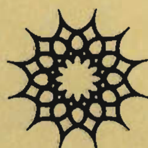
اسرار الشهود

تألیف

شمس الدین محمد اسیری لاهیجی

تصحیح و مقدمه

سید علی آل داود



مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی





بسم الله الرحمن الرحیم

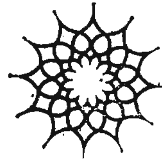
اسرار الشهود

تألیف

شمس الدین محمد اسیری لاهیجی

تصحیح و مقدمه

سید علی آل داود



مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی

۱۳۶۸

مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

اسرار الشهود

شماره : ۵۹۸

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ : اول ۱۳۶۸

چاپ : زندگی

قیمت ۹۲۰ ریال

فهرست مطالب

مقدمه

مثنوی اسرار الشهود از جملهٔ آثار عارف و صوفی بزرگ سدهٔ نهم هجری شیخ محمد اسیری لاهیجی، صاحب کتاب معروف «مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز» است. اسرار الشهود به‌سبك و وزن مثنوی مولاناست و ظاهراً سراینده هنگام تألیف آن، کتاب عظیم مولانا را در مد نظر داشته است. پیش از اینکه دربارهٔ ارزش و اهمیت این مثنوی و شیوهٔ تصحیح آن سخنی بگوییم، مناسب است شرح حال و حوادث روزگار این عارف بزرگ را با استفاده از منابع موجود ـ که فهرست آنها را در پایان مقدمه خواهم آورد ـ تشریح نماییم.

شمس‌الدین محمدبن یحیی‌بن علی لاهیجی، متخلص به «اسیری»، از بزرگان مشایخ طریقهٔ نوربخشیه است. وی احتمالا در دههٔ سوم یاچهارم قرن نهم هجری در لاهیجان پا به عرصهٔ وجود نهاد. تحصیلات مقدماتی را در همان شهر طی نمود و سپس در ری به خدمت سید محمد نوربخش بنیانگذار طریقت نوربخشیه، که از عرفای بسیار نام‌آور آن عهد بود، درآمد. و حداقل شانزده و به روایتی تا حدود بیست سال از محضر سید استفاده نمود وتأثیر فراوانی از او پذیرفت. چون این دوران طولانی تلمذ نزد سید نوربخش بیش از حد معمول مرید و مرادی بوده لذا در اغلب کتب تراجم و احوال عرفا و ادبا نام این‌دو در کنار هم آمده است. بدین لحاظ بد نیست در اینجا به گوشه‌هایی از زندگانی و احوال و آثار سید محمد نوربخش اشاره نماییم.

سید محمد نوربخش فرزند عبدالله قطیفی لحصوی قهستانی است که در سنهٔ ۷۹۵ هجری قمری در قاین متولد گردید. نسب وی با هفده واسطه به حضرت امام موسی کاظم (ع) می‌رسد. وی شاگرد ابن‌فهد حلی شیعی و مرید و پیرو خواجه اسحق ختلانی بوده است. در بسیاری از کتب صوفیانه شرح احوال و اقوال او ذکر شده و قاضی نورالله شوشتری نیز در بخش شرح حال عرفا در کتاب «مجالس المؤمنین» زندگینامهٔ نسبتاً مشروحی از او به دست داده است.

سید محمد نوربخش در زمان شاهرخ میرزا می‌زیست. وی، که بنیانگذار طریقت جدیدی بود، چون برخلاف اغلب فرق صوفیهٔ آن عهد به مذهب شیعه معتقد بود، با تأکید بر مذهب تشیع و اخذ مبانی تصوف، مکتب جدیدی بنیان نهاد که بزودی عدهٔ فراوانی را جذب نمود. بطوری که، به نوشتهٔ قاضی نورالله، اسباب وحشت شاهرخ میرزا را فراهم نمود و همین امر باعث جلب و توقیف سید نوربخش گردید. وی سرانجام از حبس شاهرخ نجات پیدا کرد، و مدتی را در شهرهای مختلف ایران و عراق به سیاحت پرداخت؛ ولی بعد از وفات شاهرخ به مشهد و سپس به ری آمد و در شهریار، از دهات آنجا، ساکن گردید؛ و در آنجا خانقاهی بنا نهاد و مریدانش در همانجا به گرد او جمع آمدند، از جمله اسیری لاهیجی در همین هنگام به خدمت او درآمد وتا پایان عمر استاد به خدمت مشغول بود. سیدمحمد نوربخش سرانجام روز پنجشنبه ۱۴ ربیع‌الاول سال ۸۶۹ هجری قمری در قریهٔ سولقان، واقع در شمال غرب تهران که خود آنجا را آباد کرده بود، به رحمت حق پیوست و در همانجا مدفون شد. از وی آثار زیادی برجای مانده که برخی از آنها به شرح ذیل است:

«رساله‌ای در سلوك»؛ «رسالهٔ انوار»؛ «منظومهٔ نجم‌الهدی»؛ «منظومهٔ کشف‌الحقیقه فی بیان عوالم الکثرة والوحدة»؛ «منظومهٔ واردات»؛ «معاش السالکین»؛ «نوربخشیه»؛ «صحیفة الاولیا» که آن را دربارهٔ اولیای زمان خود نگاشته؛ «سلسلة الاولیا» که به نام «شجرهٔ مشایخ» نیز نامیده شده و قاضی نورالله در «مجالس المؤمنین» از آن به

نام «مشجر» یاد کرده است[1] شجرهٔ سلسلهٔ نوربخشی را محض تکمیل فایده تا لاهیجی نقل می‌نماییم:

۱ــ امام علی‌بن موسی الرضا (ع) (۱٤۸ ــ ۲۰۳).
۲ــ ابومحفوظ معروف‌بن فیروز کرخی (درگذشتهٔ ۲۰۰).
۳ــ سری‌بن مغلس سقطی (درگذشته ۲۵۷).
٤ــ ابوالقاسم جنیدبن محمد بغدادی (درگذشته ۲۹۹).
۵ــ ابوعلی احمدبن محمد رودباری (درگذشته ۳۲۲)
٦ــ ابوعلی حسین‌بن احمد کاتب (درگذشته ۳٤۰ و اندی).
۷ــ ابوعثمان سعیدبن سلام مغربی نیشابوری (درگذشته ۳۷۳).
۸ــ ابوالقاسم علی‌بن عبدالله کرکانی طوسی (درگذشته ٤۵۰).
۹ــ ابوبکر محمدبن عبدالله نساج طوسی (درگذشته ٤۸۷).
۱۰ــ شیخ احمد غزالی (درگذشته ۵۱۷).
۱۱ــ ابوالنجیب سهروردی (درگذشته ۵۱۷)
۱۲ــ عماربن یاسر بدلیسی (درگذشته ۵۸۳).
۱۳ــ نجم‌الدین طامهٔ کبری خیوقی ولی‌تراش (۵٤۰ــ٦۱۸).
۱٤ــ مجدالدین شرف بغدادی (۵٦۵ــ٦۱٦).
۱۵ــ رضی‌الدین علی‌لالا (درگذشته ٦٤۲)
۱٦ــ شیخ جمال الدین احمد ذاکر گورپانی (جورفانی) (درگذشته ٦٦۹).
۱۷ــ نورالدین عبدالرحمن کسرقی اسفراینی (٦۳۹ ــ ۷۳٦)
۱۸ــ علاءالدوله سمنانی (٦٦٦ــ۷۳٦ هـ ــ ق)
۱۹ــ شیخ شرف‌الدین محمودبن عبدالله مزدقانی (درگذشته ۷٦٦).

[1] ــ متن **سلسلة الاولیا** را، که به عربی است، آقای محمد تقی دانش پژوه تصحیح نموده و در بخش فارسی **جشن‌نامهٔ هانری کربن** به چاپ‌رسانده است. رك:**جشن‌نامهٔ هانری کربن** زیر نظر سید حسین نصر، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مك‌گیل کانادا، تهران ۱۳۵٦ ش.

۲۰ـ سیدعلی همدانی (درگذشته ۷۸۶) .
۲۱ـ خواجه اسحق ختلانی (کشته شده در رمضان ۸۲۷ در بلخ در ۹۶ سالگی).
۲۲ـ سید محمد نوربخش
۲۳ـ شمس‌الدین محمد اسیری لاهیجی

بعد از درگذشت سید نوربخش دوتن جانشین او شدند: شیخ محمد اسیری لاهیجی، که اکمل خلفای او بود، به شیراز آمد و پیشوای نوربخشیان فارس گردید. و پسر سید به نام شاه قاسم فیض‌بخش خلیفهٔ او در نواحی شمالی و شرقی ایران گشت.



شیخ محمد اسیری در سنهٔ ۸٤۹ از لاهیجان حرکت کرد و در ری به خدمت سید محمد نوربخش رسید. خود گوید که توقف او در ری شانزده سال به طول انجامیده لیکن با توجه به اینکه سید نوربخش در سنهٔ ۸٦۹ وفات نموده و لاهیجی در ۸٤۹ به خدمت او رسیده و تمام این مدت را نیز در ملازمت سید گذرانده، باید دوران ملازمت او را بیست سال تمام دانست، مگر اینکه تصور نماییم در ضمن این مدت چند سالی را در گوشه و کنار ایران گذرانده باشد. اسیری شرح مسافرت خود از لاهیجان و انگیزهٔ آن و سپس توقف در ری و رسیدن به خدمت سید محمد نوربخش را در مثنوی اسرارالشهود با بیان مؤثر و شیوایی آورده است که به برخی از ابیات آن اشاره می‌نماییم:

هر که را پیری نباشد در طریق — کی شود سرمست از جام رحیق
گفتمش پیری که باشد راهبر — از بد و نیك ره حق با خبر
کیست این دم گو نشان او مرا — تا کنم بر امر او جان را فدا
گفت آن رهبر که ره را مقتداست — جملهٔ اوتاد را او پیشواست
هست‌چون‌خوردرجهان‌او نوربخش — زان‌سبب گشته است‌نامش نوربخش
چون شنیدم نام او بیخود شدم — لحظه‌ای شد باز با خود آمدم

اوست این دم مقتدای اهل دین　　مقتدای رهروان با یقین
سید است و جامع جمله کمال　　بینظیر اندر علوم کشف حال
عقل و صبر و طاقتم یکباره شد　　عشق بنشست و خرد آواره شد
رفت از دستم زمام اختیار　　ز اشتیاقش گشت جانم بیقرار
سال تاریخش بود بی‌کیف و کم　　هشتصد وچل بود ونه نی بیش‌وکم
غرهٔ رجب بد و یوم الاحد　　یافتم از فیض رحمانی مدد
صبحدم پنهان ز خویش و اقربا　　بهر طوف کعبهٔ صدق و صفا
آمدم بیرون ز شهر لاهجان　　یك تنه تنها پیاده بهر آن
تا مبادا دوستان بیخرد　　مانعم آیند و کارم بد شود...

شرح کامل این مسافرت دلپذیر و رسیدن به خدمت سید نوربخش را در متن کتاب مطالعه فرمایید. همچنین در شرح گلشن راز در مورد فیضی که از دیدار سید می‌برده چنین اظهار داشته است:

«چون غایت ازلی و هدایت لم‌یزلی این فقیر را به خدمت و ملازمت حضرت امام زمان، مقتدای اهل ایمان، قطب‌فلك سیادت و ولایت، محور دوایر ارشاد و هدایت، شمس‌الملة والطریقة و الحقیقة و الدنیا و الدین، سید محمد نوربخش ــ قدس‌الله سره العزیز ــ راهنمونی کرد و در سنهٔ تسع و اربعین و ثمان مائة هجریة به شرف توبه که در طریق اولیاءالله متعارف است و تلقین ذکر خفی مشروط به شرایط مشرف شدم؛ و در ملازمت ایشان به سلوك و ریاضت توجه و به احیای لیالی به امر آن حضرت مشغول می‌بودم و مواظبت به ذکر و فکر می‌نمودم؛ تا به‌برکت ترك و تجرید و سلوك به ارشاد کامل، آیینهٔ دل این فقیر به‌نور الهی صفایی حاصل کرد...[۱]

چنانکه اسیری در این مثنوی اشاره نموده، وی مسافرتی به تبریز نیز

۱ــ **مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز** باهتمام کیوان سمیعی، تهران ۱۳۳۷، کتابفروشی محمودی ص ۷۶.

کرده است و مدت شش ماهی را در آن شهر گذرانده است. احتمال دارد این مسافرت بین سالهای ۸٤۹ تا ۸٦۹ هـ ق بوده باشد.

مسافرت به شیراز و سکونت دایمی در آن شهر

اسیری در سنهٔ ۸٦۹ ق بعد از درگذشت سید محمد نوربخش به شیراز آمد، و آن شهر را برای ترویج طریقت خود برگزید. وی خانقاهی در محلهٔ «لب آب» شیراز وصل به دروازهٔ باب‌السلام بنا نهاد و آن را به خانقاه «نوریه» موسوم کرد. این خانقاه بزودی رونق گرفت و سلاطین و بزرگان وقت املاك زیادی را برآن وقف نمودند و تولیت را به شیخ محمد و اولاد او تفویض کردند. اسیری تا پایان عمر به مدت ٤۳ سال در شیراز به سر برد، و به حل وفصل امور نوربخشیان فارس و سایر مناطق مجاور اشتغال می‌ورزید، در این مدت فقط مسافرتی به بیت‌الله الحرام نمود. در موقع مراجعت از مکه، در شهر زبید که از بلاد یمن است، شیخ حیرتی و پسرش اسمعیل را، که ازعرفای آن سامان بودند، ملاقات نمود. و چون در آنها قابلیت و شایستگی دید پدر و پسر را خرقه پوشانید و اجازهٔ خرقه دادن نیز به آنان داد. و بدین منظور اجازه‌نامه‌ای به زبان عربی نوشته و در آن سلسلهٔ طریقت خود را نیز آورده است[۱].

اسیری در سنهٔ ۹۱۲ هـ ق در شیراز وفات یافت و در خانقاه نوریه مدفون گردید. این بیت را در تاریخ وفات او گفته‌اند:

حسب حالش گشت تاریخ وفات (قطب عالم سید ارباب فقر)
(۹۱۲)

همچنین شاعری دیگر در قطعه‌ای مـاده تاریخ او را چنین سروده است:

۱ــ رك: دیوان اشعار و رسائل اسیری به اهتمام دکتر برات زنجانی.

هادی رهروان دین شیخ محمد آنکه بود
لاهجـی و به معرفت آیـت رحمت اله
شد چو مسیح برفلك سایه‌زخاك بر گرفت
کز همای همتش سایـهٔ لطف حـق پناه
مرشد سالکان ره بـود بحق از آن سبب
سال وفـات او بود (مرشد سالکان راه)

لیکن عده‌ای از مؤلفین به اشتباه سنهٔ وفـات او را ۸۹۲ ق ذکـر کرده‌اند. از جمله اسماعیل پاشا بغدادی در کتاب «هدیة العارفین» (ذیل «کشف الظنون») چنین نگاشته است: «محمدبن یحیی‌بن علی‌اللاهجـی شمس‌الدین الجیلانی النوربخشی الصوفی المتوفی سنه ۸۹۲ اثنتین وتسعین و ثمان مائه، له من الکتب، «دیوان شعره فارسی»، «مرآة التائبین...»

همچنین محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه در «منتظم نـاصری» تاریخ وفات اسیری را در سنهٔ ۸۹۸ ذکر کـرده ولی چنانکه گفتیم اینها همـه اشتباه و همان سنهٔ ۹۱۲ صحیح است.

مدفن شیخ در خانقاه نوریه واقع در محلهٔ لب آب شیراز قرار دارد که آثار آن هنوز هم برجای مانده، لیکن در اثر گنشت زمان تصرفات نابجایی در آن صورت گرفته است. فرصت شیرازی در کتاب آثار عجم در این‌باره چنین نگاشته است:

«مزار شیخ در محلت لب آب قـریب بـه دروازهٔ شاه داعی است، خانقاهی عالی داشته موسوم به خانقاه نوریه، و خلوتخانه‌ها در اطراف آن بوده و صحن‌های وسیع داشته. الحال آنها را به غصب برده و مواشی و غیره در آنها کرده و موقـوفات آن را از میان برده‌اند، مـزارش هنوز باقی است... و درآن خانقاه نیزمزار ولدش احمدبن محمد اللاهیجی است که تاریخ فوتش ۹۲۱ است.»

معصوم علیشاه در «طـرایق الحقایق» نوشته که بـر سنگ سماقی بزرگ تاریخ فوت پسرش به این عبـارت منقور است: (احمـدبن محمد

اللاهیجی سنه احدی و عشرین وتسع مـائه) لیکن اغلب تذکره‌نـویسان تاریخ فوت احمدبن محمد را سنهٔ ۹۲۷ هـ. ق دانسته‌اند.

بنا به نوشتهٔ یکی از نـویسندگان معاصر، وضع آرامگاه اسیری در سالهای اخیر به صورت نامطلوبی درآمده است و تعمیرات مختصری هم که چند سال پیش در آن انجام گـرفته ناتمام مانـده است. و فعلا محـوطهٔ کم‌وسعتی از آن باقی مانده که قبر شیخ و یکی از یاران او در آن باقی مانده و سنگ هردو نیز از وسط شکسته است. اکنون در حاشیهٔ شرح حال اسیری بد نیست مختصری دربارهٔ فرزندش شیخ‌زادهٔ لاهیجی، که خود از عرفا و شعرای بلندپایه است، بنگاریم:

شیخ‌زادهٔ لاهیجی

اسیری فرزندی داشته به نام شیخ محی‌الدین احمد که به شیخ‌زادهٔ لاهیجی معروف و تخلص وی در شعر (فدایی) بوده است، نام این پدر و فرزند را برخی تذکره‌نویسان به جای هم به کار بـرده‌اند. شرح حـال شیخ‌زاده در بسیاری از کتب تذکره همچون «تحفـهٔ سامی»، «آتشکدهٔ آذر»، «هفت اقلیم» امین احمد رازی، «حبیب‌السیر»، «طرایق الحقایق» و «ذیل تذکرهٔ نصرآبادی» (نسخهٔ خطـی کتابخانهٔ مرکـزی دانشگاه) آمده است.

شیخ‌زاده در شیراز زاده شد و در همان‌جا مقدمات دانش را آموخت و در اندك زمانی از هر علمی بخشی فرا گرفت و پس از آن طبعش به‌شعر راغب شد. وی بعد از انقراض سلسلهٔ تیموری نیز زنده بوده و مدتی جزو ملازمان شاه اسمعیل صفوی قرار داشته و بـه رسالت از جـانب او نزد شیبك‌خان رفته است. در «خلاصة التواریخ» ذیلِ وقایع سال ۹۱۶ آمده است که: «...و نوبتی دیگر شیخ محی‌الدیـن احمد شیرازی مشهـور به شیخ‌زادهٔ لاهیجی را... به رسالت نزد شیبك‌خان فرستادند.»

شیخ‌زاده از مشایخ و خـلفاء سلسلهٔ نوربخشیه بـوده و از جـملهٔ

مؤلفات او شرح جدیدی بر گلشن راز است که سام میرزا در تحفهٔ سامی بدین مطلب تصریح نموده است. شیخ‌زاده در سال ۹۲۷ هـ ق در شیراز درگذشت. عده‌ای به اشتباه سال درگذشت او را ۹۷۷ و یا ۹۲۱ دانسته‌اند. لیکن آذر بیگدلی و رضاقلی‌خان هدایت سال ۹۲۷ را ذکر کرده وصحیح دانسته‌اند.

شیخ‌زاده به روایت تحفهٔ سامی درشرب‌خمر افراط می‌کرد و ازغایت شرب مدام فرق میان صبح و شام نمی‌کرد. از مدیحه‌ای که برای شیخ نجم ثانی سروده، این اعتیاد مفرط هویداست:

می شبانه که مردافکن است و توبه شکن
چنان به‌دور تو ازشیخ وشاب برده شعور
که زاهدان سحرخیز برنمی‌خیزند
به جای بانگ صلا گردمند نفخهٔ صور

فدایی عارفی سخندان و خوش‌طبع بوده، اشعار زیادی از او باقی مانده است. لیکن در سرودن رباعیات عارفانه استاد بوده است. برای نمونه چند رباعی از او نقل می‌کنیم:

نقش صور جهان فدایی هیچست اوبی وتوبی، منی ومایی هیچست
چون آینهٔ جهان‌نمایی هیچست خودهیچی‌وهرچه‌می‌نمایی‌هیچست

* * *

هربار که دل به وصل شادان کردیم
دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
خوش باش‌که ما خوی به هجران‌کردیم
برخود دشوار و برتو آسان کردیم

* * *

از دار بقا فتاده در دار عذاب
آدم ز پی گندم و ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر
او از پی دانه رفت و ما از پی آب

* * *

ای گل نظری به عندلیبان نکنی
می در کف و یاد بی‌نصیبان نکنی
ناکامی غربت نکشیدی هرگز
آنست که پروای غریبان نکنی

* * *

فصل گل و مل، نوای مرغان بهار
هست این همه و تو غایب ای زیبا یار
آنجا که تو حاضری از اینهام چه سود
وانجا که تو غایبی به آنهام چه کار

ابیات زیر نیز از اوست:

وه؛ کز غم تو خویش نهفتن نتوانم
وز بیم رقیبان به تو گفتن نتوانم
طالع نگرای شوخ، که چون درسخن آیی
بیخود شوم از خویش و شنفتن نتوانم
شوخی دل و دین برد به غارت ز فدایی
این طرفه که می‌دانم و گفتن نتوانم

مقامات عرفانی
اسیری و عقیدهٔ مذهبی وی

شیخ شمس‌الدین محمد آفتابی کز شرف
نوربخشی همچو او در عالم معنی که دید
عندلیب طبع وقادش ز گلشن شرح داد
فی‌الحقیقه کس گلی‌چون‌او از آن گلشن نچید

ابیات فوق در پشت برگ نخستین نسخه‌ای خطی از کتاب «مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز» نوشته شده که تاریخ تحریر نسخهٔ مزبور

سال ۹۰۰ ه‍ ق یعنی زمان حیات لاهیجی است. این بیتها در وسط ترنجی که طلاپوش است با سفیداب نگاشته شده است[1]. مضمون ابیات فوق نشان دهندهٔ این است که اسیری حتـی در روزگار حیات نیز مقامی بـرجسته داشته، و از نظر طی مقامات عرفانی و سیر و سلوك شاخص بوده است. تقی اوحدی صاحب تذکره «عرفات العاشقین» در کتاب خود از وی چنین یاد کرده است:

«شیخ محمد لاهیجی اسیری از فضلای نامـدار و علمـای کامگار، زبدهٔ عارفان مدقق، خلاصهٔ کاملان محقق، حاوی فحاوی حـالات، جامع مجامع کمالات است. فضایل و معارف صوری و معنوی، حقیقی ومجازی را مالك وصاحب است، طبعش درنظم ونثر ممتاز...» همچنین رضاقلی‌خان هدایت در کتب خود ـ «ریاض العارفین» و «اصول الفصول فی‌حصول الوصول» ـ اسیری را بسیار ستوده است و مقام عرفانی او را ارج نهاده است. از جمله در کتاب «اصـول الفصول» به هنگام بحث دربـارهٔ فرقهٔ نوربخشیه، اسیری را یکی از مشایخ بزرگ آنها به شمار آورده است.

لیکن بیش از همه مؤلفین، قـاضی نـورالله شـوشتری در کتـاب «مجالس المؤمنین» به توصیف شخصیت لاهیجی پرداخته و ازجمله گوید: «اگر جمیع سلسلهٔ نوربخشیه بلکه‌تمام سلسلهٔ علیهٔ همدانیه بلکه‌کافهٔ سلاسل صوفیه به وجود او افتخار کنند می‌گنجد.»

همچنین گفته است: «به تواتر رسیده کـه حضرت سید سنـد میر صدرالدین شیـرازی و علامـه دوانی در بعضی از مقامـات رکاب ولایت انتساب شیخ را از روی تعظیم گرفته سوار ساخته‌انـد و از بعضی ثقات شنیده شده که هرگاه خدمت علامهٔ دوانی به زیـارت جناب شیخ می‌رفته چون نعلین شیخ را بر آستان خانه می‌دید اول آنها را برداشته به چشم و روی خود می‌مالید و بعد از آن متوجه سلام شیخ می‌گردید و با آن‌جناب طریقهٔ صحبت می‌ورزید و قاضی میرحسین یزدی در بعضی کتابات که به

۱ــ **مفاتیح الاعجاز فی‌شرح گلشن راز**، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس به شمارهٔ ۱۱۱۷.

خدمت شیخ نوشته تعریف او را براین وجه ادا نموده کـه حضرت ارشاد پناه، آیینه صفات اله، گوهر درج ولایت، اختر برج هدایت، واقف حقایق ناسوت، عارف دقایق لاهوت، صاحب فناء الفناء، ناصب لواء البقاء، مسافر مراحل جبروت، مجاور منازل ملکوت.»

زمانی که لاهیجی «شرح گلشن راز» را به اتمام رسانید نسخه‌ای از آن را به هرات نزد عبدالرحمن جامی شاعر نام‌آور فرستاد، جامی درپاسخ رباعی ذیل را سروده و نزد او فرستاد:

ای فقر تو نوربخش ارباب نیاز — خرم ز بهار خاطرت گلشن راز
یك ره نظری بر مس قلبم انداز — شاید که برم‌ره به‌حقیقت زمجاز

همچنین ملابنایی که از شعرای هم‌عصر وی بوده قصیدهٔ مفصلی در مدح لاهیجی سروده که تمامی آنرا از مجالس المؤمنین نقل می‌نماییم:

ای بیگمان نهاده بـر اعیان داد و دین
هـر خشت آستـان تـو آیینهٔ یـقین
بر سمـت اقتـدار تـو اقطاب راهبـر
با خیمـهٔ جـلال تـو اوتـاد همنشین
غوث زمـانـه شیخ محمـد که ذات او
همچون محمد آمـده بهر امـان امین
تا دیـده‌ام چـو مردم چشمت سیاهپوش
النـور فی‌السواد یقین شـد مـرا یقین
آنکو محـال داشت به شب نور آفتاب
در خـلعت سیاه بیا گـو تـرا ببیـن
ندهد نشان ز ملك ولایت جز آنکه او
شد در ارادت تو سیه‌پـوش چون نگین
خصمت چو نافه ارچه کند جامه را سفید
کامد سیاه دل ز خطا همچو مشك چین

قصر جهان ز حوزهٔ علم تو با صدا
گوش فلك ز حلقهٔ ذکر تو پرطنین
تصدیق منطق تو بحدی معین است
کز قول او حقایق اشیاست مستبین
نطقت معرفی که بود قول شارحش
قولت قضیه‌ای که بود صدق او یقین
ماه مسافر از سر خوان تو توشه خواه
وز خرمن عطای تو خورشید خوشه چین
منکر نشد ز شکّر نطق تو کامجوی
تلخست در مذاق جعل طعم انگبین
گردون برای دانهٔ تسبیحت از نجوم
در رشتهٔ شهاب کشد گوهر ثمین
پیش رخ تو سجده به وجهی بود که هست
در وی ظهور جبههٔ مجموع عابدین
سلطان تویی که مالکت فقرت میسر است
خاقان تویی که ملك تو گردید ملك دین
روز سفید چهره ترا چاکر و مطیع
شام سیاه چرده ترا هندوی کمین
بر حاصل دو کون زنی پشت دست را
گاهی که بر سماع برافشانی آستین
شعر تو درلباس خط آن کس که دید گفت
آب حیات بین که به ظلمت شده قرین
خلد است خانقاه کز حاجتش به خلق
ان شاء ادخلوا بسلام و آمنین
شد طرفه‌تر ز خلد برین خانقاه تو
وین طرفه‌تر که خلدبرین است هم براین

رضوان برای روفتن خاك درگهت
جاروب بسته است ز مژگان حورعین
در بوتهٔ گداز مریدان که بوده‌اند
در آتش مجاهده ایّام اربعین
زر ساختی همی به نظر مس قلبشان
اینك دلیل روشنشان زردی جبین
دین پرورا ز شعر تو یك مصرع آورم
در حسب حال خود من غمدیدهٔ حزین
زین شعر گفتنم نبود این و آن غرض
من رند مطلقم نه مقیّد به آن و این
خواهم که لاله‌وار برآیم از این دیار
زیرا که هست برجگرم داغ آتشین
کار من اوفتاده به جمعی که از خری
شعر از شعیر فهم نکردند و دین زتین
فریاد زین سبع صفتان کز کمال حرص
برمی‌کنند همچو سگ ازگربه پوستین
ناید به چشمشان بجز از عیب مردمان
یارب که کنده باد ز سر چشم عیب‌بین
از کاینات هیچ ندانسته غیر خود
وانگه یسار تفرقه ناکرده از یمین
بود از دم فرشته ملولم به ملك خویش
اکنون به دیو و دد که اسیرم سزاست این
تحدید فوق تا که کند سطح آسمان
تخفیف ثقل ناشده از مرکز زمین
بادا به اختیار تو موقوف سیر آن
بادا به اقتدار تو قایم ثبات این

چندان شمار سبحهٔ عمرت که روزگار
در رشتهٔ شهور کشد مهرهٔ سنین

سید محمد نوربخش سه اجازه به شیخ داده. اینك متن کامل سومین اجازهٔ او را که متضمن مراتب فضل و کمال لاهیجی است از «شرح گلشن راز» نقل می‌نماییم.

«بسم‌الله الرحمن الرحیم: کمل اولیاء و فحول علماء و مشاهیر محققان‌وعرفاء واعاظم‌سلاطین وامراءوطالبان‌وقابلان وخواص‌و عوام و جمهور امت حضرت سیدالانام اوصلهم الله تعالی الی سعادة معرفة المرشدین و محبة الکاملین را بعد سلام اعلام می‌رود که: حامل کتاب جناب تجلی‌مآب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین زبدة المحققین خلاصة العلماء الراسخین نقاوة الاولیاء المرشدین مفخر الکاملین، فرزند جانی شیخ محمد، گیلانی ادام‌الله تعالی برکات تجلیاته و کمالاته، در عنفوان شباب بعداز اکتساب علوم صوریه به سبب جاذبهٔ الهیه بـه صحبت این فقیر رسید، و به شرف توبه و انابت مشرف شد، و تلقین ذکر خفی گرفت، و شرایط خدمت و عزلت و خلوت و صحبت چنانچه وظیفهٔ ارباب طریقت است مرعی داشت، و نتایج شریفهٔ این مقدمات مقبوله از اطوار سبعهٔ قلبیه و انوار متنوعهٔ غیبیه و مکاشفات و مشاهدات و معاینات و تجلیات آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و سیران و طیران در عوالم لطیفهٔ ملکوتی و جبروتی به سنین ربوبیت و الهیت و سرمدیت و سکر از شربت بحار شراب طهور و عوالم نور وفناء فی‌الله وبقاء بالله ومظهریت و کلیت ومعرفت حقایق توحید علمی وعیانی و اتصاف به‌جوامع اسماء و صفات الهی به ظهور پیوسته، از اعیان واصلان کامل و مرشدان مکمل شد. و در صحبت این فقیر به تربیت سالکان قیام نموده و تعبیرات غریبه فرموده، میامن ولایت وی ازاطوار و انوار و مکاشفات و تجلیات به سالکان تعدی نمود. چون

حضرت الله تعالی ایــن دولت عظمی و سعــادت کبری وی را کرامت فرمود؛ بهاشارت الهی فرزند مشارالیهرا اجازه فرمودیم که بندگان خدا را به خدا دعوت و دلالت کند، و توبهٔ طالبان و بیعت قابلان قبول نماید، و تلقین ذکر خفی قوی مشروط بــه شرایطی که در صحبت دیده و دانسته و در اربعینیات متعدد خود برآن مواظبت نموده بگوید و اربعین بنشیند، و سالکــان را به اربعین بنشاند، و علوم شرعیه از فقه و حدیث و تفسیر و تصوف و غیره که نسبت خود را در آن به این فقیر درست کرده است نقل کند.

سبیل همگنان آنکه وی را در کمالات مذکوره راسخ و متین دانسته صحبت شریف وی را مغتنم دارند. و انفاس متبرکهٔ وی را در جمیع ابواب دینی قبول نمایند و هر کس از طالبان و قابلان که داعیهٔ توبه و بیعت داشته باشد دست وی را دست این فقیر دانسته با او بیعت و انابت کند و ملازمت صحبت و خدمت و قبول نصیحت وی‌را کبریت احمر و اکسیر اعظم تصور نموده، منتج خلاص از مهالك معاصی و مثمر حصول کمالات نامتناهی و قرب به سرادقات حضرت الهی دانند.

وظیفه مشارالیه آنکه دعوت و تربیت و شفقت و نصیحت از بندگان حق دریغ ندارد وپیوسته وظایف ریاضات ومجاهدات و اوراد و اوقات موظف دارد و درجمیع اوقات و ابواب قواعد شریعت و آداب طریقت چنانچه دیده است مرعی داشته، در شیب و شباب دقیقه‌ای از آن فرو نگذارد.

حضرت الله تعالی جمیع امت محمدی را به واسطهٔ متابعت و مبایعت کمل اولیاء ومحققان عرفاکه وارثان حقیقی حضرت مصطفی و مــرتضی‌اند از هــواجس نفسانی و وساوس شیطانی رهانیده به کمالات معنوی برساند. و مرشدان کامل و کاملان مکمل و هادیان سبل را بر جادهٔ شریعت و سجادهٔ طریقت راسخ

و مستقیم دارد. بحرمة کمل اولیائه من‌الاقطاب والافراد[1].

از جملهٔ شاگردان لاهیجی، قاضی عبدالله گیلانی لاهیجانی بوده که میرعلی شیرنوایی مختصری در احوال او در کتاب مجالس النفایس آورده است، وی می‌نویسد:

«قاضی‌زاده بود، و جامع فضائل و کمالات حکمی و شرعی بود، و در خدمت شیخ محمد لاهجی که قطب وقت بود، چند وقت بود. و آخر خلیفه او گشت. و کاملی مکمل شد. و شیخ اجازت ارشاد به او داد و سجادهٔ خود پیش او نهاد و قاضی شعر نیز می‌گفت و این مطلع از اوست:

نمودی روی چون در آیینه و پنهان شدی از من
ندیدم خویش را زاندم که روگردان شدی ازمن[2]

* * *

اسیری معتقد به مذهب شیعهٔ اثنی‌عشریه بوده و اشعار زیادی که دال بر شیعه بودن وی می‌کند در آثارش وجود دارد و چنانکه دیدیم سند طریقت او نیز با ۲۲ واسطه به حضرت رضا می‌پیوندد. بیت نخستین یکی از بخشهای اسرارالشهود این است:

مرتضی آن منبع صدق و صفا آن وصی و جانشین مصطفی

شیخ محمد همواره لباس سیاه می‌پوشید. گویند زمانی که شاه اسمعیل صفوی بعدازتسخیر شیراز به‌ملاقات اورفت، ازعلت سیاه پوشیدنش سؤال نمود، اسیری پاسخ داد که جهت عزاداری حضرت حسین (ع) است و بس. شاه گفت عزاداری آن حضرت در هرسال زیاده بر ده روز متداول نیست. گفت مردم اشتباه کرده‌اند که عزاداری آن بزرگوار تا روز قیامت باقی است.

۱ــ **شرح گلشن راز** به اهتمام کیوان سمیعی صفحات ۶۹۹ الی ۷۰۱.
۲ــ **ترجمهٔ مجالس النفایس** از حکیم شاه محمد قزوینی به اهتمام علی اصغر حکمت تهران ۱۳۲۳ ش ص ۳۹۰.

لیکن سایر تذکره‌نویسان اشاره کرده‌اند که سیاهپوشی وی ناشی از عقیدهٔ گروهی از متصوفه به رنگ سیاه بوده است و سنت مشایخ نوربخشیه ظاهراً سیاهپوشی بوده است.

از شیخ ابوالقاسم بصیر نبیره شیخ محمد نقل شده که هرگاه درسلك پیروان شیخ، حنفی مذهبی وارد می‌شد و او را فتحی روی نمی‌داد، شیخ به او می‌گفت که مذهب شافعی باید اختیار کنی تا تـرا فتوحات حاصل شود و چون به مذهب شافعی می‌گروید و در آن حالت نیز ریـاضت او فایده‌ای نمی‌داد او را از مذهب شافعی به مذهب شیعه دعوت می‌نمود.

قاضی نورالله ضمن نقل این حکایات دلایل دیگـری نیز در تشیع اسیری نقل کرده و از جمله گفته است: جد من بـا او در شیراز ملاقات داشته و او را از اهل ایمان دانسته است. همچنین در دیوان اواشعار زیادی در زمینهٔ ارادت به اهل‌بیت بخصوص حضرت علی (ع) وجود دارد که برای نمونه غزلی از او را نقل می‌کنیم:

از خود فنا نگشته نیابی به حق بقا — فانی شدن زخویش بود حال اولیا
داری دلا هوای سلوك طریق حق — بایـد قـدم نهی بـه ره شاه لافتی
شاهی که ازبلندی قدرش خبر دهد — ایزد به هـل‌اتی و به تأکید انما
برتخت‌ملك‌فقر چواوشاه‌مطلق‌است — شاهان فقر جمله بـدو کرده اقتدا
آن‌بحرعلم‌وفضل‌وکمال‌وحیاوخلق — آن‌کوه‌حلم‌وکان مروت، کرم،سخا
هرکو کمر نبست به حب علی وآل — بندد میان به دشمنیش جان مصطفی

دست نیاز و عجـز اسیری به دامنت
چون‌زد، مدارش ازقدم خویشتن جدا

تألیفات اسیری

لاهیجی تألیفات معتبری در تصوف و عرفان دارد. آثار وی غیر از شرح گلشن راز و چند رساله که به نثر است بقیه منظوم و شامل دیوان غزلیات و رباعیات و مثنوی اسرارالشهود و چند اثر دیگر است که اینك

دربارهٔ هر کدام از آنها شرح مختصری به دست می‌دهیم:

۱ــ «مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز»: کتاب مزبور معروفترین شرحی است که برمثنوی معروف «گلشن راز» اثر عارف مشهور شیخ محمود شبستری نوشته شده است. شرح گلشن راز یك دورهٔ کامل ازاصول تصوف و عرفان است که با زبانی روشن و بیانی شیوا نوشته شده و شهرت آن حتی از نام مؤلفش فراتر رفته است.

اسیری تألیف مفاتیح الاعجاز را روز دوشنبه ۱۹ ذی‌حجه سال ۸۷۷ هـ ــ ق شروع نمود. در این کتاب اسیری از اخبار و احادیث و آیات قرآنی و اشعار شعرای سلف استشهاد جسته است.

«گلشن راز» مثنوی کوتاه عرفانی است که آن را شیخ محمود شبستری عارف نامدار در سنهٔ ۷۱۷ هـ ــ ق در پاسخ سؤال عرفای خراسان سروده است. برمثنوی «گلشن راز» از زمان تألیف تا به حال شروح متعددی نگاشته‌اند. به‌قراری‌که دانشمند محقق احمد گلچین معانی تحقیق نموده‌اند تاکنون ۴۳ شرح فارسی و دو شرح و ترجمهٔ ترکی بر کتاب‌فوق نوشته شده که در میان شروح فارسی مشهورترین آنها همین کتاب «مفاتیح الاعجاز» است‌که مکرر به طبع رسیده است. اولین چاپ آن در تهران به سال ۱۲٦٤ هـ ق صورت پذیرفته است. لیکن بهترین چاپ آن با مقدمه و تصحیح غلامرضا کیوان سمیعی به‌سال ۱۳۳۷ ش درتهران انجام شده است.

«شرح گلشن راز» را محمدبن محمود دهدار شیرازی، متوفی به‌سال ۱۰۱٦ هـ ــ ق، مختصر کرده، و این خلاصه در هندوستان به طبع رسیده است.

اسیری در شرح گلشن راز برخی از ابیات مثنوی «اسرارالشهود» را نیز به عنوان شاهد به‌کار گرفته است، از جمله ابیات ذیل:

در حقیقت‌دان که دل شد جام جم	می‌نماید اندرو هر بیش و کم
دل بود مرآت‌ذات ذوالجلال	در دل صافی نماید حق جمال
حق نگنجد در زمین و آسمان	در دل مؤمن بگنجد این بدان

* * *

گه بـه طـوف عـالم علوی رود گـه مطـافش عـالم سفلـی شود

* * *

عارف آن باشد که از عین العیان هرچـه بیند حق در او بیند عیان

۲ـ «دیوان اشعار»: دیوان اسیری شامل غزلیات و رباعیات، چنـد مستزاد و ترجیع‌بند می‌شود. هدایت و دیگر تذکره‌نویسان تعـداد ابیات دیوان او را حدود پنج هزار بیت نوشته‌اند. نسخهٔ اصلی دیوان که به خط خود شاعر است اکنون در کتابخانهٔ مجلس شورا نگهداری می‌شود و در آن کتابخانه تحت شماره ۸۶۵۴۱ به ثبت رسیده است. ایـن نسخه دارای ۵۲۲ غزل، یك مستزاد، سه ترجیع‌بند و ۷۷ رباعی و سه تك بیت است ودر پایان آن چنین نوشته شده است:

«حرره الفقیر الحقیر محمدبن یحیی‌بن علـی الجیلانی اللاهـجی النوربخشی نورالله بصیرته بنورالعیان فی یوم‌الاربعا اثنی‌عشر شهر مبارك جمادی‌الاول سنهٔ ثلاث و ثمانین و ثمانمایة الهجریة و صلی‌الله علی سیدنا محمد و آله و صحبه و سلم.»

۳ـ «اسرارالشهود»: این کتاب به‌مثنوی اسیری نیز مشهور است. این مثنوی به بحر رمل (هم‌وزن مثنوی مولانا) است و مشتمل بر تحقیقات و تمثیلات عرفانی است و در آن مطالب اخلاقی و عرفانی و سیر و سلوك در ضمن حکایات و داستانهای دلپذیر و شیرین با بیانی خوش و دلکش آمده است. سراینده در این مثنوی جای جای به آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخ نخستین صوفیه همچون معروف کرخـی و سری و جنیـد بغدادی استناد جسته و به شرح و بسط آنها پرداخته و نتیجهٔ مورد نظر را از آن گرفته است. در این کتاب برای چهارپایان، پرندگان و برخی از اشیاء بیجان معانی سمبولیك در نظر گرفته و خصلت‌هـای مثبت و منفی انسانها را با آن سنجیده است.

«اسرار الشهود» یکی از آثار منظوم عارفانهٔ لطیف و دلپذیر زبان

فارسی است که متأسفانه تا بحال بزیور طبع آراسته نگردیده بود. تعداد ابیات آن متجاوز از سه‌هزار بیت بوده و نسخهٔ تصحیح شدهٔ نگارنده با توجه به مقایسهٔ جمیع نسخ خطی موجود، حاوی ۳۱۶۰ بیت می‌باشد.

٤ـ مرآة التائبین: اسماعیل پاشا بغدادی صاحب کتاب «هدیة العارفین» در کتاب خود از جملهٔ تألیفات اسیری، کتابی به نام «مرآة التائبین» را نوشته که این مطلب در مقدمهٔ دیوان اسیری به قلم آقای دکتر زنجانی نیز تکرار شده است. لیکن در سایر منابع، نگارنده به چنین اثری برنخورده است. در کتاب ذیقیمت «الذریعه» از «مرآة التائبین» اثر میر سید علی همدانی یکی از مشایخ سلسلهٔ نوربخشیه یاد شده که کتابی است عرفانی به زبان فارسی[1] و ممکن است همین کتاب را مؤلف «هدیة العارفین» اشتباهاً از اسیری پنداشته و این اشتباه در مواضع دیگر نیز تکرار شده باشد.

٥ـ «رسائل اسیری»: شامل چند رساله به شرح ذیل می‌شود که نسخ خطی فراوانی در میان آثار اسیری یا مجموعه‌های دیگر از آنها وجود دارد:

اول: رساله‌ای در شرح این رباعی:

از پنجهٔ پنج و ششدر شش بدرآی
وز کش‌مکش سپهر سرکش بدر آی
خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم
از ناخوشی وجود خوش خوش بدر آی

دوم: رساله‌ای در شرح بیتی از امیر خسرو دهلوی:

ز دریای شهادت چون نهنگ لا برآرد هو
تیمم فرض گردد نوح‌را دروقت طوفانش

سوم: رساله‌ای در شرح این دو بیت «مثنوی»:

چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد — موسئی با موسئی در جنگ شد

۱ـ **الذریعه الی تصانیف الشیعه**، جلد ۲۰، ص۲٦٦.

چون به‌بیرنگی رسی‌کان داشتی   موسی و فرعون دارنـد آشتی

چهارم: رساله‌ای در شرح این بیت از سنایی:

عاشقان هردمی دو عید کنند   عنکبوتـان مگس قدید کنند

پنجم: رساله‌ای در شرح این دو بیت:

دی برسر گور زله غارت کردم   مرپاکان را جنب زیارت کردم
کفارهٔ آنکه روزه‌خوردم‌رمضان   در عید نمـاز بی‌طهارت کردم

ششم: رساله‌ای درباره ملاقـات شیخ حیرتی و پسرش اسمعیل با لاهیجی و خرقهٔ گرفتن آنان‌که در ضمن‌آن اسیری سلسلهٔ خرقهٔ خود را نیزآورده است. این رساله به زبان عربی است.

مجموع این شش رساله در خاتمهٔ دیوان اشعار و رسائل اسیری بـه طبع رسیده است.[1]

۶ ــ «جابلقا و جابرسا» : هانری کربن اسلام‌شناس شهیر فرانسوی کتابی به نام «سرزمین هورقلیا» نوشته که بخش دوم آنرا منتخبات آثار قدیم در بـاب تفهیم و تفسیر هورقلیا تشکیل داده است. یکـی از متون انتخابی‌وی «جابلقا و جابرسا» اثر اسیری لاهیجی است. متأسفانه نگارنده در میان فهرست‌ها و سایر منابع موجود چنین اثری را به نـام اسیری نیافتم. کتاب فوق نیز در دسترس نیست تا بتوان در مورد مندرجات آن اظهارنظر قطعی نمود. می‌توان احتمال دادکه اثر یاد شده، برگزیده یکی یکی از آثار اسیری است.

۷ ــ «منتخب مثنوی معنوی» : اسیری در یکی از غزلیات خود به چنین انتخابی از مثنوی اشاره کرده لیکن نسخهٔ این گزیده تابحال‌بدست نیامده است. غزل مزبور چنین است:

هر که خواهد کو شود واقف ز سر معنوی
خوش بخـوان گـو انتخاب مثنوی معنوی

۱ــ رجوع کنید به **دیوان اشعار ورسائل اسیری لاهیجی** باهتمام دکتر برات زنجانی، از انتشارات مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مك‌گیل کانادا شعبهٔ تهران، ۱۳۵۷ ش.

بود سال ضاد و عین و دال از هجرت که من
کردم از توفیق حق این انتخاب مثنوی[1]
فاش گردد پیش تو سر نهان شش کتاب
گر به صدق دل به نظم دفتر ما بگروی
چون که در صورت بعلم من لدنا رهبری
بی‌گمان مستغرق دریای معنی می‌شوی
کی توانی کی، به کنه سر این معنی رسید
گر نخواهی کرد در ره عاشقان را پیروی
کی گشایند این عروسان ازجمال خود نقاب
تا نگردی محرم خلوت سرای معنوی
چون اسیری بر جمال دوست کردی چشم باز
گر بگوش جان و دل این پندها را بشنوی

۸ ــ «معاش‌السالکین»: سعید نفیسی در کتاب «تاریخ نظم و نثر در ایران و در ادبیات فارسی» کتابی به نام معاش‌السالکین را نیز از تألیفات اسیری به شمار آورده است. لیکن به احتمال قریب به یقین می‌توان گفت که غرض وی همان معاش السالکین اثر سید محمد نوربخش بوده که در اینجا خلط مبحث شده است.

معرفی نسخه‌های خطی اسرارالشهود

از این مثنوی تا به حال نه نسخهٔ خطی در پاکستان و پنج نسخه در ایران وچند نسخه درکشورهای دیگر شناخته شده که نخست فهرست‌وار آنها را برشمرده و سپس به توصیف نسخی که از آنها استفاده کرده می‌پردازم:

۱ــ یعنی این انتخاب را در سال ۸۷٤ هـ. ق انجام داده است.

الف ـ نسخ موجود در ایران:

۱ـ نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران که به شماره ۳۰۲۵ ثبت شده است.

۲ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس که جزو دیـوان اسیری است و ناقص است. (به شماره ۱۱۸۷).

۳ـ نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك که به شمارهٔ ٤٨٤١ ثبت شده است.

٤ـ نسخهٔ اول کتابخانه مدرسهٔ عالی شهید مطهری (سپهسالار) به شمارهٔ ۷۰۷٦.

۵ـ نسخهٔ دوم کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار. (شمارهٔ کتابخانه ۲٤٦).

ب: نسخ موجود در پاکستان:

۱ـ نسخهٔ موجود در ایالت بلتستان پاکستان که نزد غلامحسن برق چهن است. این نسخه بـه خط نستعلیق پخته تحریر شده و مربوط به سدهٔ نه یا ده است. اگر این تخمین صحیح باشد این نسخه قدیمی‌ترین نسخهٔ موجود اسرارالشهود است که بدست مارسیده است. این نسخه دارای ۲۵۱ صفحه و هر صفحه ۱۳ سطر دارد.

۲ـ شیخوپوره، سرمیدانی، گنجینهٔ ضیاءالعلوم: نستعلیق شکسته‌آمیز، سید محمد شاه، ذیقعـده ۱۲۰۷ هـ ق. بـه نام مصباح‌الهدایه است، ۱۸۳ ص.

۳ـ حیدرآباد، درگاه شریف، کتابخانهٔ عالیهٔ علمیه، پیرسیدمحب‌الله شاه راشدی: نستعلیق حافظ سید محمد شاه، ۱۲ ذیقعده ۱۲۰۷ هـ. پیرامون ۳۱۰۰ بیت است. نسخه بنام «مصباح الهدایه» است، ۱۸۳ ص.

٤ ـ لاهور، دانشگاه پنجاب به شماره ۱۵۸۳: شکسته‌آمیز، سدهٔ ۱۳ هـ. آغاز افتاده. ۱۸۳ گ.

۵ـ «سرگودها، ساهیوال»، مکتبهٔ سلیمانیه: نستعلیق، محمدناصربن

سرفراز بن مبارك غزنوی مقیم تهتهه سدهٔ ۱۳ هـ. ۱۸۸ ص.

۶ــ بنون، نسیم گل، مولانا حبیب‌اللّٰه‌خان: نستعلیق، فتح علی‌بن مبارك علی، سدهٔ ۱۳ــ۱۴ هـ، ۱۱۶ ص.

۷ــ «اسلام‌آباد، گنج بخش» ۱۰۳۴: نستعلیق، گل محمد سندی، ۱۳ج ۱/۱۳۲۱ هـ. ۲۲۷ ص (فهرست گنج‌بخش جلد ۳ ص ۱۵۱۱).

۸ــ سرگودها، بهلوال، مولانا قدرت‌اللّٰه: نستعلیق خوش، ۱۳۴۸ هـ. ۱۴۶ ص[1].

۹ــ نسخهٔ خطی موجود در «مخزن آذر» در کتابخانه دانشگاه پنجاب لاهور که عکس آنرا مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان برایم ارسال داشته است.

ج: نسخه‌های موجود در سایر کشورها:

۱ــ نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ امیرالمؤمنین نجف که به خط زیبای نستعلیق مصطفی عوض در غرهٔ محرم سنهٔ ۹۵۳ تحریر یافته است. (به شمارهٔ ۲۰۵۳).

۲ــ نسخهٔ موجود در قاهره، دارالکتب(۳) مجامیع فارسی که به خط تعلیق محمد فرزند مصطفی واعظ در اواخر ربیع‌الاول سنهٔ ۱۱۱۳ تحریر شده است.

۳ــ نسخهٔ دیگر کتابخانهٔ امیرالمؤمنین نجف به شمارهٔ ۲۰۵۲، خط علی فرزند حسین خاموش، که در ۱۸ رمضان سنهٔ ۱۳۴۲ هـ ق آن را نوشته است.

۱ــ از شمارهٔ ۲ تا این شماره، نسخه‌ها عیناً از نامهٔ مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به این‌جانب معرفی شده‌اند.

معرفی نسخه‌های مورد استفاده

الف: نسخه‌های موجود در ایران:

اول: نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران: این نسخه بـه شمارهٔ ۳۰۲۵ در گنجینهٔ کتب خطی این کتابخانه مضبوط و درجلد دهم فهرست کتابخانه ص ۱۹۶۷ (نوشتهٔ محمد تقی دانش‌پژوه) مختصراً معرفی شده است. این نسخه در سوم شوال سنهٔ ۱۱۲۴ هـ ق تحریر یافته است. نام کاتب ندارد. تعداد صفحات آن۱۷۲ و هر صفحه ۱۹ بیت دارد. جلد آن تیماج قهوه‌ای و کاغذ آن سپاهـانی است. کاتب در پایان کتاب چنین آورده است: «تمام شد بعون‌الله الکریم هذه النسخة الشریفه المیمونة المسمی «باسرارالشهود فی معرفة الحق‌المعبود» من‌تصنیف قدوة العارفین حضرت شیخ... قاضی‌زاده لاهیجی شارح «گلشن راز» قـدس سره بتاریخ سیوم شهر شوال سنه ۱۱۲۴ هجری» می‌بینیم که در اینجا نیز نام لاهیجی و فرزندش بجای هم به‌کار رفته است.

نسخهٔ فوق سابقاً در تملك آقای حسینعلی باستانی‌راد بوده و بعداً دانشگاه آنرا از ایشان خریده است. این نسخه به نسبت از سایر نسخه‌های موجود منقح‌تر است و بدین لحاظ مصحح آنرا همراه با نسخهٔ بلتستان به عنوان نسخه اساس برگزیده است، لیکن در بسیاری مـوارد ضبط سایر نسخ را برضبط این دو نسخه ترجیح داده و اختلافات را درقسمت مربوط نشان داده است.

از ویژگیهای کتابتی این نسخه موارد زیر یاد می‌شود:

حرف (پ) همانند اغلب نسخ قدیمی به صورت (ب) نوشته شده است.

حرف (گ) مثل اغلب نسخ قدیمی به صورت (ك) نـوشته شده است.

ئی = ی است در اغلب صفحات؛ مانند ثنائی به جای ثنای.

الف مقصور اغلب به صورت الف ممدود نوشته شده مثل هادی الورا، اعما، فتا.

برخی کلمات (ی) اضافه دارند مانند سرخی به جای سرخ.

این نسخه از اغلاط املایی نیز خالی نیست که برخی از آنها را کاتب یا شخص دیگری تصحیح کرده است. در حواشی برخی صفحات این اصلاحات به چشم می‌خورد.

از خصوصیات دیگر این نسخه رعایت اصل تفکیك کلمات مرکب از همدیگر است، به گونه‌ای که در برخی موارد کلمات مرکب بسیار ساده نیز جدا از هم نوشته شده همچون پیش‌وا.

همچنین در حواشی این نسخه به اصل بعضی از آیات و احادیث قرآنی که در متن مفاهیم آنها آورده شده اشاره گردیده است.

دوم: نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس: این نسخه درضمن یك مجموعه مندرج است که مجموعهٔ مزبور تحت شمارهٔ ۱۱۸۷ در کتابخانهٔ مجلس مضبوط است. اجزاء این مجموعه به شرح ذیل است:

۱ـ لب‌لباب معنوی (۱ـ ۲۰۹)

۲ـ «دیوان اسیری لاهیجی» (۲۰۹ ـ ۳۱۵)

۳ـ «رسالهٔ اسیری» در شرح این بیت: (۳۱۵ ـ ۳۱۷)

ز دریای شهادت چون نهنگ لابرآرد هو
تیمم فرض گردد نوح را در وقت طوفانش

٤ـ «رسالهٔ» در شرح این دوبیت مثنوی: (۳۱۷ ـ ۳۱۹)

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد		موسئی با موسئی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی		موسی و فرعون دارند آشتی

۵ـ «رساله» در شرح این بیت: (ص ۳۱۹).

عاشقان هردمی دو عید کنند		عنکبوتان مگس قدید کنند

٦ـ «رساله» در شرح این دوبیت: (۳۱۹ ـ ۳۲۰)

دی بر سرگور زله غارت کردم		مرپاکان را جنب زیارت کردم
کفارهٔ آنکه‌روزه‌خوردم رمضان		در عید نماز بی‌طهارت کردم

۷ـ «اسرار الشهود» (۳۲۰ ـ ۳۶۹)
۸ـ «جنات الوصال» (۳۳۷ ـ ۵۰۲)
۹ـ ترجیع‌بند هاتف (۵۰۲ـ۵۰٤)

مندرجات این نسخه در متن و حاشیه نوشته شده و عناوین باجوهر قرمز است. جلد آن تیماجی، کاغذ ترمه و قطع خشتی باریك است. شمارهٔ ثبت آن در دفتر کتابخانه ۱۳۳۱۷ است. کاتب در پایان بخش لب‌لباب ص ۲۰۹ تصریح کرده که این نسخه را به سال ۱۲۱۸ هـ ق نوشته. نام کاتب محمدبن فاضل سبزواری است.

همچنین در پایان بخش اسرارالشهود چنین نوشته است: «تمت دیوان شیخ المحققین و سلطان السالکین و زبدة العارفین شیخ محمد نوربخش متخلص به اسیری رحمةالله تعالی الی یوم القیامه. حرره فی‌یوم الاثنین فی خمس عشر شهر ذی‌قعده‌الحرام فی‌سنه ۱۲۱۸ هـ.»

سوم: نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك: این نسخه به قطع رقعی است و نسخه‌ای جدید است که در سال ۱۳۲۲ هـ ق تحریر شده است. نسخهٔ فوق نسخه‌ای درهم ریخته و نامرتب و نسبتاً مغلوط است، ترتیب بخشها و حکایات آن با تمام نسخ دیگر متفاوت و بسیاری از قسمتها جابجا شده است. علی‌الظاهر فردی از صوفیان متوسط الحال و معتقد به فرقهٔ نوربخشیه نسخهٔ فوق را نوشته است. به این ترتیب و با توجه به موارد دیگر از این نسخه در تصحیح همهٔ کتاب استفاده نشده. بلکه اختلافات بخشی از اول و بخشی از اواخر آن محض نمونه به دست داده شده است. شماره این نسخه در کتابخانهٔ ملك ٤۸٤۱ است.

چهارم: نسخهٔ اول مدرسهٔ عالی مطهری (سپهسالار) این نسخه به شمارهٔ ۲٤۶ در کتابخانه ضبط شده است. نسخهٔ فوق کلیات ناقص اسیری است، که مندرجات آن عبارت است از غزلیات و رباعیات اسیری که به ترتیب قوافی مرتب به حروف تهجی است لیکن اوراق غزلیات آن جابجا گردیده و چند ورقی هم از آن افتاده است. مجموع اشعار درین نسخه از غزلیات و رباعیات در حدود سه‌هزار بیت است. در آخر این

نسخه دو رسالهٔ کوچك از رسالات معرفی شدهٔ لاهیجی مضبوط است.

«اسرارالشهود» در ابتدای این نسخه قرار دارد، و ۱۹٤ صفحه از کتاب را دربر گرفته است، هر صفحه ۱۷ بیت دارد. در آخر «اسرار الشهود» کاتب عباراتی بدین شرح آورده است:

«فرغ من کتابت هذا الکتاب المسمی به «اسرار الشهود فی معرفت حضرت المعبود» فی الف، دهم شهر محرم ۱۱۸۲ ه ق» ولی به نظر نمی‌رسد این تاریخ تحریر کتاب باشد بلکه تاریخ تکمیل نقایص و افتادگیهای آن است.

پشت صفحهٔ نخستین رسالهٔ اول، گلی با مداد ترسیم شده و ظاهراً اثر فضلعلی قاجار است که در آخر اسرارالشهود نیز گلی به سال ۱۲۲۳ ترسیم کرده و در آنجا رقم کرده است.

جلد آن تیماجی، کاغذ سمرقندی، قطع ربعی و شمارهٔ اوراق آن ۱۸۹ می‌باشد و هر صفحه‌ای ۱۷ سطر دارد.

پنجم: نسخهٔ دیگر کتابخانهٔ مدرسه عالی مطهری (سپهسالار) : نسخهٔ دیگری در کتابخانهٔ سپهسالار وجود دارد که فقط مثنوی اسرار الشهود است و به شمارهٔ ۷۰۷٦ ثبت شده است. تحریر این نسخه در روز شنبه دهم شوال سنهٔ ۱۰٤۱ ه ق توسط حضرتعلی بن محمد عرب خراسانی خاتمه یافته است. خط آن نستعلیق، کاغذ سپاهانی، جلد تیماج مشکی و دارای ۱٤۹ برگ است. از دو نسخهٔ موجود در کتابخانهٔ سپهسالار فقط در تصحیح پاره‌ای از اغلاط و اشتباهات استفاده شده است.

ب: نسخه‌های موجود در پاکستان:

ششم: نسخهٔ گنج‌بخش؛ این نسخه متعلق به‌کتابخانهٔ گنج‌بخش‌مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان است که تحت شمارهٔ ۱۰۳٤ به ثبت رسیده است. نسخهٔ مزبور دارای ۲۲۷ صفحه و هر صفحه حاوی ۱۵ بیت است، خط آن نستعلیق متوسط و به شیوهٔ معمول در شبه قاره است. تاریخ

ختم تحریر آن ۱۳ جمادی‌الاول سنهٔ ۱۳۲۱ هـ ق، و کاتب نسخه گل‌محمد سندی است. کاتب به اشتباه اسرارالشهود را اثر شیخ فریدالدین عطار دانسته است، گویا منشأ این اشتباه این نکته بوده که ۱۳ بیت اول نسخهٔ فوق متعلق به ابتدای یکی‌از مثنوی‌های عطار به نام «جوهر الذات»[1] است که این‌گونه شروع می‌شود:

به نام آنکه نور جسم و جان است | خدای آشکارا و نهان است
خداوندی که جان درتن نهان کرد | زنور خود زمین و آسمان کرد
فلك خرگاه تخت لامکان ساخت | دراو زانجم فروزان‌شمعدان‌ساخت

در این نسخه در آغاز کتاب پنج صفحه فهرست مطالب نیز داردکه رئوس حکایات و مطالب کتاب در آن ذکر شده و نام اسرارالشهود بعداً با قلمی دیگر برکتاب افزوده شده است.

این نسخه وجوه مشترکی با نسخهٔ دانشگاه دارد. ازنظر نقایص نیز مشابه‌اند. اغلاط آن نسبتاً زیاد و نشان‌دهندهٔ آن است که کاتب آشنایی کافی با زبان و ادب فارسی ندارد. وجه تشابه آن با نسخهٔ دانشگاه به قدری زیاد است که دریك جای کتاب حدود دو صفحه در هر دو نسخه افتاده است. این نشانه‌ها موجب این حدس می‌گردد که احتمالاً منبع هر دو کتاب یك نسخه بوده است. چون اغلاط آن فراوان است از آوردن تفاوتهایی که از این‌گونه اغلاط واضح بوجود آمده‌اند در بخش اختلاف نسخه‌های خطی خودداری ورزیده‌ام. برخی از ویژگیهای این نسخه چنین است: در اغلب موارد کلمهٔ (ره) به صورت (راه) نوشته شده است حرف (گ) برخلاف معمول کتابت قدیم سرکش دارد، و دربرخی‌مواضع (ك) نیز به صورت (گ) نوشته شده است. علامت اختصاری این نسخه (گ) است.

۱ــ این مثنوی که بنام جواهرنامه نیز خوانده شده در سال ۱۳۵۵ هـ ق در دوجلد به اهتمام سید محمد میرکمالی به نام شیخ عطار در تهران به طبع رسیده است. لیکن به روایتی دیگر سرایندهٔ آن شاعری به نام عطار تونی می‌باشد.

هفتم: نسخهٔ بلتستان؛ نسخهٔ مزبور ظاهراً قدیمی‌ترین نسخهٔ شناخته شده اسرارالشهود در پاکستان است، و اصل آن درمنطقه‌ای به نام بلتستان در پاکستان و نزد شخصی به نام غـلام‌حسن برق‌چهن است کـه مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان زحمت تهیهٔ عکس آن را جهت‌نگارنده برعهده داشته است.

خط آن نستعلیق نسبتاً پخته است و حدس زده می‌شود که از سدهٔ نه و ده باشد. و اگر چنین تخمینی صحیح باشد می‌توان آن را کهنه‌ترین نسخه‌ای دانست که مورد استفاده مصحح قرار گرفته است. تعداد صفحات آن ۲۵۱ و هر صفحه حاوی ۱۳ سطر است.

این نسخه یکی از کاملترین نسخه‌های موجود و تعداد ابیات آن از نسخهٔ دانشگاه نیز افزونتر است. بدین لحاظ و نظر به قدمت آن ازاین نسخه در کنار نسخهٔ دانشگاه به عنوان نسخه‌های اساس استفاده شده است. هرچند کمرنگی برخی از صفحات و محو بودن برخی ابیات استفاده از آنها را مشکل یا ناممکن کرده است.

این نسخه نیز اشتباهات فراوانی دارد که از نقل این‌گونه اشتباهات و اغلاط واضح به عنوان ضبط بدل خودداری شده است. نام کاتب و سال تحریر مشخص نیست. برخی از ویژگیهای این نسخه بدین شرح است:

حرف (س) در اغلب مواضع سه نقطه در زیر دارد.

برخی کلمات با (ی) اضافه ختـم شده مثل عـاشقی بجای عاشق، ظلمتی بجای ظلمت.

الف مقصور در این نسخه نیز مانند نسخهٔ دانشگاه به صورت الف ممدود نوشته شده مانند صغرا = صغری.

در این نسخه نیز برخی کلمات مرکب به صورت مجزا نوشته شده مثل پیش‌وا = پیشوا.

در این نسخه گاهی (و) اضافه نیز بین کلمات آمده است.

اغلاط املائی نیـز در آن هست مثل: شرت بجـای شرط. چنانکـه گفتیم از نقل این‌گونه اشتباهات در بخش اختلاف نسخه‌ها خـودداری

شده است.

هشتم: نسخهٔ جدیدی که اخیراً مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان آنرا در «مخزن آذر» از کتابخانه دانشگاه پنجاب واقع درشهر لاهور یافته و عکس آن را برای این جانب ارسال داشته است. مشخصات عکس این نسخه به این شرح است:

نسخه به خط نستعلیق نازیبایی است و ۱۳ بیت اول کتاب را ندارد لیکن بعد از این قسمت نسخه‌ای کامل است و عناوین را نیز دارد. این نسخه دارای ۲۰۷ صفحه است و با این بیت شروع می‌شود:

ای منزه ذاتت از فهم عقول   از صفاتت دور عقل بوالفضول

در پایان نسخه، کاتب توضیحاتی داده که مقرون به صحت نیست و کاملا خوانا هم نیست. [عکس آنرا ملاحظه فرمایید]. ظاهراً تاریخ درست تحریر این نسخه در رمضان المبارك سنهٔ ۱۲۷۵ ﻫ ق بوده است.

از این نسخه در تصحیح پاره‌ای ازاغلاط و اشتباهات کتاب استفاده شده، لیکن اختلافات آن با سایر نسخ ذکر نگردیده است.

درباب شیوهٔ تصحیح

تصحیح مثنوی «اسرار الشهود» براساس نسخه‌های خطی موجود و تطبیق آنها با همدیگر صورت گرفته است. نسخه‌های خطی این کتاب تفاوت‌هایی از نظر تعداد ابیات، اختلاف در عناوین فصول، و بعضاً تفاوت‌هایی اندك در نقل روایات و احادیث با همدیگر دارند. لیکن نگارنده با درنظر گرفتن جوانب مختلف کار دو نسخه از نسخ معرفی شده‌را (نسخهٔ دانشگاه ونسخهٔ بلتستان) به‌عنوان نسخه‌های اساس انتخاب نموده و متن حاضر را از تلفیق آن‌دو برگزیده‌ام. اشکالاتی که ازمقایسهٔ این دو نسخه حل نشده باکمك سایر نسخه‌ها برطرف شده‌اند.

در ابتدا، نظر براین بود که اختلافات نسخه‌ها را در ذیل هر صفحه یاد نمایم لیکن سرانجام از این کار صرف‌نظر نموده و به منظور

اجتناب از پراکندگی حواس آن دسته از خوانندگانی که علاقه‌ای به ضبط نسخه بدلها ندارند، این اختلافات را در انتهای کتاب به صورت متوالی به دست داده‌ام. و چون نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ ملی ملك تفاوتهای بیشتری با سایر نسخه‌ها داشت، و نسخه نیز جدید و حایز اهمیت چندانی نبود، از تطبیق کل آن با متن کتاب خودداری نموده و فقط بخشی از اوایل و قسمتی از اواخر آنرا با متن حاضر مقابله نموده و تفاوتهای آن را دربخش جداگانه در پایان بخش اختلافات نسخ آورده‌ام.

عناوین کتاب اساساً از نسخهٔ مجلس انتخاب شده‌اند و چون این نسخه ناتمام است، بقیهٔ عنوانها از مقایسهٔ نسخهٔ گنج‌بخش و نسخه بلتستان برگزیده شده‌اند.

بعد از اینکه کار تطبیق و تصحیح نسخ خطی به پایان رسید، عکس نسخهٔ خطی جدیدی که ذکر آن رفت و در پاکستان پیدا شده بود توسط مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان برایم ارسال شد، از این نسخه نیز در تصحیح پاره‌ای از اشتباهات و اغلاط استفاده شده است، لیکن اختلافات آن را با متن کتاب نیاورده‌ام.

در ختم سخن شایسته است که از مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان و مدیر دانشمند و فعال آن آقای اکبر ثبوت سپاسگزاری نمایم، چه به همت ایشان بود که این‌جانب توانستم برعکس سه نسخهٔ خطی ارزشمند از نسخه‌های موجود درپاکستان دسترسی پیدا نموده ونسخه‌های دیگر این کتاب راکه نیز درآن‌کشور موجود است به‌خوانندگان بشناسانم. از خداوند قادر متعال توفیق ایشان را در انجام کارهای علمی مسألت می‌نمایم.

تهران ــ ١٦ مرداد ١٣٦٤

سید علی آل داود

مآخذ مقدمه

«آثار عجم»: تألیف محمد نصیر فرصت شیرازی، چاپ‌بمبئی، ۱۳۱۲ ه ق، (ص ۴۶۲ ـ ۴۶۳).
«از سعدی تا جامی»: نوشته ادوارد برون، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت، تهران، ۱۳۲۷ ش، (پاورقی ص ۱۶۱).
«اسیری لاهیجانی»: نوشتهٔ فریدون نوزاد، مقالهٔ مندرج در مجله ارمغان (دوره ۳۸ سال ۱۳۴۸ ش ص۱۷۳ تا ۱۷۷ و ۲۲۲ تا ۲۲۸).
«اصول الفصول فی حصول الوصول»: اثر رضاقلی‌خان هدایت، نسخهٔ خطی منحصر به فرد در کتابخانهٔ مجلس که تحت شماره ۲۱۰۳ ضبط شده (ص۴۷۰).
«بزرگان شیراز»: نوشتهٔ رحمت‌الله مهراز، از انتشارات انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۴۸ ش.
«تاریخ ادبیات در ایران» جلد چهارم: نوشتهٔ دکتر ذبیح‌الله صفا، چاپ دوم ازانتشارات فردوسی، تهران، ۱۳۶۳ش (صفحات ۴۵۵ و۵۲۹).
«تاریخ تذکره‌های فارسی»: جلد اول و دوم، نوشتهٔ احمد گلچین معانی، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ ش.
«تاریخ نظم و نثر در ایران و درزبان فارسی»، جلد دوم: نوشته مرحوم استاد سعید نفیسی، تهران، کتابفروشی فروغی، ۱۳۴۴ ش(صفحات ۳۱۹ ـ ۳۲۲ ـ ۷۴۲ و ۷۸۹).
«تذکرة الشعراء»: نوشتهٔ محمد عبدالغنی‌خان، چاپ علیگره هند. تاریخ مقدمه ۱۹۱۶ م.
«تذکره منتخب اللطایف»: نوشتهٔ رحم علیخان ایمان [متوفی به سال ۱۲۲۶ ه ق] به اهتمام محمدرضا جلالی نائینی و دکتر امیر حسن عابدی، تهران، ۱۳۴۹ ش.
«جشن‌نامه هانری کربن»: به اهتمام سیدحسین نصر، از انتشارات

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مك گیل کانادا شعبهٔ تهران، ۱۳۵۶ ش. مقالهٔ محمدتقی دانش‌پژوه.

«جوهر الذات»: شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، باهتمام سید محمد میر کمالی، تهران، ۱۳۵۵ ق، ۲جلد.

«خانقاه نوریه و آرامگاه شیخ نوربخش»: مقاله مندرج در مجله ارمغان (سال ۳۸ ــ ۱۳٤۸ ش) نوشتهٔ علی نقی بهروزی ص ۲۲۰ــ۲۲۱ مجله مزبور.

«دائرةالمعارف فارسی»: غلامحسین مصاحب، جلد اول، انتشارات فرانکلین، ص۱۵۳.

«دیوان اشعار و رسایل اسیری لاهیجی»: به اهتمام دکتر برات زنجانی، از انتشارات مؤسسهٔ مطالعات اسلامی وابسته به دانشگاه مك گیل ــ تهران، ۱۳۵۷ ش.

«الذریعه الی تصانیف الشیعه»: علامه شیخ آقا بزرگ تهرانی، جلد۹ قسم اول ص ۷٦ و جلد ۱۹ ص ۱۱٤، چاپ سوم، بیروت.

«روز روشن»: اثر مظفر حسین صبا، بهوپال هند، ۱۲۹۷ ق، (ص ۳٦۹).

«ریاض العارفین»: رضاقلیخان هدایت، چاپ اول، تهران ۱۳۰۵ ﻫ ق (ص٤٠).

«ریحانة الادب»: محمد علی مدرس تبریزی، جلد اول ص ۱۲۵، تهران، ۱۳٤٦ ش، کتابفروشی خیام.

«سرزمین هورقلیا»: نوشته دکتر عیسی سپهبدی، مقالهٔ معرفی کتاب مندرج در مجلهٔ راهنمای کتاب، سال هفتم (۱۳٤۳ ش) شمارهٔ اول، (ص ۱۲٦ ــ ۱۲۸).

«طرائق الحقایق»: نوشتهٔ معصوم علیشاه، به تصحیح محمد جعفر محجوب، جلد سوم ص ۱۲۹ــ ۱۳۱، تهران، کتابفروشی بارانی.

«عرفات العاشقین»: تقی‌الدین اوحدی، نسخهٔ خطی منحصر به فرد در ایران، کتابخانهٔ ملی ملك شمارهٔ ۵۳۲٤، (ص۱۲۲).

«فدایی لاهیجی»: نوشتهٔ فریدون نوزاد، مقالهٔ منـدرج در ارمغان سال ۳۸ (۱۳٤۸ ش) شمارهٔ ۷ (ص ۳۹۱ ـ ۳۹٦).

«فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار»: ابن یوسف شیرازی، جلد دوم، (ص۵۵۸ ـ ۵٦۰)، تهران، ۱۳۱۸ ش. و جلد سوم، تألیف: محمدتقی دانش‌پژوه و علینقی منزوی، تهران ۱۳٤۰ ش.

«فهرست کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران»: محمدتقی دانش پژوه، جلد ۱۰ (ص۱۹٦۷)، از انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳٤۰ ش.

«فهرست کتاب‌های چاپی‌فارسی»: خانبابا مشار، جلد دوم چاپ سوم.

«فهرست نسخه‌های خطی فارسی»: احمد منزوی، جلـد چهـارم، تهران، انتشارات مؤسسهٔ فرهنگی منطقه‌ای.

«فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ گنج‌بخش»: احمد منزوی، جلد سوم (ص ۵۱۱)، از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایـران و پاکستان، اسلام‌آباد، ۱۳۵۹ ش.

«فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس»: جلد سوم، ابن یـوسف شیرازی، تکمله از عبدالحسین حائری، انتشارات کتابخانه، تهران ۱۳۵۳ ش، چاپ دوم (ص۳٦۳ ـ ۳٦٤ و ٤۷۷ ـ ٤۷۹).

«گلشن راز و شروح مختلف آن»: نوشتهٔ احمد گلچین معانی، مقالهٔ مندرج در نشریهٔ نسخه‌های خطی، دفتر چهارم، زیر نظر محمد تقی دانش پژوه و ایرج افشار، تهران، ۱۳٤٤ ش، از انتشارات کتابخانـهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

«گیلان در قلمـرو شعر و ادب»: ابراهیم فخـرایی، چاپ اول از انتشارات جاویدان، تهران ۱۳۵٦ ش. (صفحات ۲۷ ـ ۳۲ و ۳۳۲ـ۳۳٤).

«مجالس المؤمنین»: قـاضی نورالله شوشتـری، جلـد دوم، تهران کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۵٤ ش (ص۱٤۳ ـ ۱۵٦).

«مجالس النفایس»: میرعلیشیر نـوایی، تـرجمهٔ حکیم شاه محمـد قزوینی، باهتمام علی‌اصغر حکمت، تهران، ۱۳۲۳ ش (ص۳۹۰).

«مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز»: اسیری لاهیجی، با مقدمـه

و اهتمام کیوان سمیعی، تهران، چاپ اول ۱۳۳۷، انتشارات کتابفروشی محمودی.

«هدیةالعارفین» [ذیل کشف‌الظنون]: اسماعیل پاشابغدادی، تهران، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۸۷ ق، جلد دوم (ص۲۱۴).

«هفت اقلیم»: امین احمد رازی (۱۰۱۰ هـ ق) به‌اهتمام جواد فاضل، تهران، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی، جلد سوم، (ص ۱۴۱ ـ ۱۴۲).

اسرار الشهود

فی معرفته الحق المعبود

بسم‌الله الرحمن الرحیم

اسرار الشهود

هست بسم‌الله الرحمن الرحیم / مصحف آیات اسرار قدیم
نام حق سر دفتر هر دفتر است / آنچه بی نام خدایست ابتر است
افتتاح نامها از نام او / هر دو عالم جرعه نوش از جام او
حمد بی علت خدا را لایقست / علت و معلول بروی عاشقست
آن خداوندی که در عرض وجود / هرزمان خود را به نقشی وانمود
حمد قولی چیست اقرار زبان / حمد فعلی طاعت و اعمال‌دان
حمد حالی اتصال جان و دل / برصفات پاك و برتر زآب و گل
در حقیقت حمد آن باشد که تو / بوده باشی دایماً با یاد هو
گفت پیغمبر که لا احصی ثنا / حامد تو هم تویی یا ربنا
چون به عالم نیست غیر یار کس / حامد و محمود هم خود بود و بس
جمله ذرات جهان مرآت اوست / هرچه بینی مصحف آیات اوست
جمله عالم عابد و معبود اوست / هرچه بینی ساجد و مسجود اوست
جمله موجودات بی‌کام و زبان / حمد او گویند پیدا و نهان
ای منزه ذاتت از فهم عقول / وز صفاتت دور عقل بوالفضول
عقل کل از جام عشقت باده نوش / نفس کل مستانه از شوقت به‌جوش
جرعه‌ای نوشیده از عشقت ملك / گشته سرگردان به گردت چون‌فلك
زآتش عشقت فروزان مهر و ماه / زهره و کیوان بدین دعوی گواه

مشتری افروخته شمعی ز نور — در طلب کاریت گشته ناصبور
تیر و بهرام از طلب بر سر دوان — گشته جویای تو در گرد جهان
گرد کویت نه فلك اندر طواف — چرخ وانجم‌را ازین شیوه‌است لاف
از می عشقت عناصر سرخوشند — از هوای روی تو در آتشند
آب ازان سو در پیت گشته روان — خاك ازین سودا فتاده در زیان
ریختی یك جرعه دردی بر جماد — مست وبیخود گشت ودر راه اوفتاد
چون نبات مرده از وی نوش کرد — سر برآورد از زمین و جوش کرد
سرو شمشاد ازنشاطش سبز وخوش — در هوایش گشته رقصان بنده‌وش
شد بنفشه سرنگون از درد او — جامه نیلی کرده است از گرد او
از خمارش لاله دارد داغ دل — از غمش او را فروشد پا به گل
یاسمین و گل زمستی جامه چاك — گاه می‌خندند و گاهی دردناك
مست و لایعقل فتاده رو به خاك — باده می‌آید به جای خون ز تاك
ورد و ریحان عاشق رویت به جان — سوسن از شوق تو گشته ده زبان
هر گیاهی که برآمد از زمین — مست عشقش دیدم از عین‌الیقین
جملهٔ حیوان از می عشق تو مست — گشته جویای تو از بالا و پست
بلبل از شوق گل رویت به جان — دایماً در نالهٔ زار و فغان
فاخته کوکو زنان در کوی تو — نالهٔ قمری ز شوق روی، تو
جمله وحش وطیر مست جام عشق — جان هریك گشته درد آشام عشق
گشته انسان‌مست‌وبیخود زان‌شراب — ز آتش عشق تو دارد دل کباب
انبیا از جام وصلت سر خوشند — اولیا از عشق تو در آتشند
عاشقان از بادهٔ عشق تو مست — عارفان زین جام گشته نیست هست
اهل معنی مست جام وحدتند — اهل صورت دردنوش کثرتند
در شریعت عالمان در گفت وگوی — درطریقت سالکان درجست وجوی
در حقیقت جمله را دل سوی تست — جان هریك در هوای روی تست
حاجیان در کعبه اندر طوف تو — در کلیسا راهبان در خوف تو
در مساجد مؤمنان از شوق تو — کافران در بتکده از ذوق تو
در صوامع آتش سودای تو — در خرابات مغان غوغای تو

رند درد آشام مست از عشق تو
زاهد بیچاره پست از عشق تو

در کنشت و دیر ترسا و یهود
روی دلهای همه سوی تو بود

بت‌پرستان را تویی مطلوب جان
هست از بت روی تو محبوب جان

گشت امرت را مسخر هر که هست
بت‌پرست و مؤمن وترسا و مست

دیده‌ام ذرات عالم را تمام
از شراب عشق تو مست مدام

هر یکی را مستی و ذوق دگر
در دل هریك ز تو شوق دگر

جان جمله با جمالت آشنا
هریکی از خوان عشقت با نوا

آن یکی ازجرعه‌ای مست وخراب
وان دگر نوشیده دریای شراب

هریکی سر مست جام وصل یار
وز غم هجران به جان در زینهار

غرقهٔ آبند و می‌جویند آب
بیخود از مستی وگویان کوشراب

گشته جمله طالب دیدار تو
جان هریك واقف اسرار تو

هریکی نوعی ترا جویان شده
در ثنایت یك بیك گویان شده

غافل آن یك از ثنای یك‌دگر
وین یکی از حمد آن یك بیخبر

جمله در تسبیح و در تهلیل تو
از نسیم وصل هریك برده بو

کافر و ترسا همه جویای تو
در درون جان هریك جای تو

هریکی گشته ز اسمی مستفیض
فیض آن یك فیض دیگر را نقیض

مظهر هادی به صدق از جان و دل
شد عدوی مظهر اسم مضل

با وجود آنکه این جوها روان
شد از آن دریای بی قعر و کران

بازگشت جمله در دریا بود
گر به جویش چند روزی جا بود

گرچه آب جمله از یك بحر بود
لذت هریك بنوعی می‌نمود

هرکه در لذت مقید می‌شود
ره به مطلق گر برد رد می‌شود

رو نظر در بحر کن جورا مبین
تا که باشی عارف سر یقین

هرچه از یاد خدا و طاعتش
مانعت آید مگو جز آفتش

هرچه مشغولت کند از یاد دوست
دشمنش دان‌فی‌المثل گرجان‌وپوست

هرچه دور اندازدت از وصل یار
در حقیقت دشمن جانت شمار

مناجات و استدعا به متابعت امر ادعونی استجب لکم و اشارت به بعضی از احوال و اطوار صوری و معنوی سالکان راه طریقت کثرهم‌الله تعالی بین‌الانام

یا الهی انت منان الکریم — صاحب الاکرام و المن العظیم
تا بکی باشم ز دیدارت جدا — روی بنما تا کنم جان را فدا
باده‌ای ده کز خودم سازد خلاص — تا درآیم بی‌خبر در بزم خاص
باز کن آخر در میخانه را — در ببند این خانهٔ افسانه را
الصلا گو عاشقان را الصلا — وارهان از ننگ و هشیاری مرا
مست گردان از می وحدت چنان — که نماند هیچم از کثرت نشان
ساقیا مستم کن از جام شراب — تا بکی باشم ز هشیاری خراب
باده‌ای ده تا رهم از نیك و بد — مست گردان تا شوم فانی زخود
از مکان و لامکانم بگذران — بی‌نشانم ساز از نام و نشان
والهم کن در جمال خویشتن — تا برآسایم دمی از ما و من
جان و دل را آشنا کن با وصال — وارهان ما را ازین وهم و خیال
لوح سرم پاك کن از نقش غیر — تا نماید کعبه بی شك عین دیر
یك دم از دیدار خود دورم مکن — از وصال خویش مهجورم مکن
محو گردان از نظر نقش دویی — تا یکی گردد من و ما و تویی
دیدهٔ بینا دل دانا ببخش — تا به میدان یقین تازیم رخش
از اسیری جان ما آزاد کن — از غم عشقت دلم را شاد کن
از همه خلق جهان کن بی‌نیاز — کارسازا کار این بیچاره ساز
جان ما را مطلع انوار کن — سر ما را محرم اسرار کن
از شراب نیستی ده جام ما — محو کن از لوح هستی نام ما
عجز و مسکینی و درویشیم بخش — گنج فقر و محو بیخویشیم بخش
از ریا و کبر و نخوت دور دار — در غم و شادی دلم مسرور دار
در صراط عدل دارش استوار — تا بود ز افراط و تفریطش کنار
در ره تحقیق ثابت کن قدم — تا برافرازد به کیوان او علم

قلب و قالب را ز عرفان نوربخش عارفش گردان به حق نوربخش
از شراب انس او را مست کن نیست گردانش پس آنگه هست کن
غرقه گردانش به دریای فنا تا برون آرد سر از جیب بقا
پاك گردانش ز هر آلایشی از غش و دردش بده پالایشی
مست جام عشق گردان جان او خلق را با بهره کن از خوان او
دیدهٔ جانش به رویت بازکن سر او با وصل خود همراز کن
شمع انوار تجلی برفروز ظلمت هستی ما و من بسوز
استقامت بخش در اطوار فقر تا که یابد لذت اسرار فقر
در دلش تابان کن انوار صفا آشنا کن جان او را با وفا
استقامت بخش در راه یقین همرهش کن فضل خود را یامعین
صدق واخلاص و وفا روزیش کن جامه چاك است و قبادوزیش کن
عشق ده کز عقل بیزار آورد از چنین مستیش هشیار آورد
جان او محرم کن اندر بزم خاص از غم دنیای دون سازش خلاص
واله رخسار جان افزاش کن در مقام نیستی مأواش کن
هر زمان نوعی‌نما او را جمال تا که باشد هردمش تازه وصال
عمر کان بی روی جانان بگذرد از حساب عمر جانم نشمرد
آرزوی ما بجز دیدار نیست دایهٔ جانم به غیر یار نیست
بی‌لقای دوست ما را شوق نیست دایهٔ عاشق بجز معشوق نیست
بی‌جمالش مرگ بهتر از حیات وصل اوچون‌زندگی هجرش‌ممات
گر نماید دوست در دوزخ جمال هست آن دوزخ بهشت اهل حال
در بهشت ار وعدهٔ دیدار نیست جان عاشق را به جنت کار نیست
گر مراد او جفای عاشقست جان عاشق در وفایش صادقست
خود جفا و جور و ناز دلبران بهتر از ناز و وفای دیگران
عاشق رنجست، خان و مان فدا در جفا خود بیند آثار صفا
هر جفا کان دلبر زیبا کند چون وفا در جان عاشق جا کند
صلح و جنگ اوست مطلوب دلم قهر و لطفش هست محبوب دلم
عاشق ذاتم نه عاشق بر صفات کی شود جانم ز جورش بیثبات

عاشقم بر وی نه بر نیك و بدش   تا که رنجم از جفای بیحدش
گر نوازد ور گدازد حاکمست   همچنان جانم به عشقش قایمست
گر دهد دشنام و گر گوید دعا   نیست ورد جان عاشق جز ثنا
گر کشد گر زنده می‌گرداندم   گربراند گر به خود می‌خواندم
من نگردم بیش و کم در عشق یار   نی یکی گل دانم و دیگر چوخار
وصل‌وهجران‌پیش‌اویکسان‌شده‌است   بر دلم شادی و غم تاوان شده است
من نبینم در دو عالم غیر یار   نیست غیر یار در دار و دیار
نیك و بد آیینهٔ رخسار اوست   از همه ذرات دیدم روی دوست
ای کریم و منعم و آمرزگار   از ره احسان و لطف بیشمار
دولت دیدار و گنج معرفت   روزیم گردان ز محض موهبت
دانشم را با یقین مقرون بدار   واز حجاب جهل و شك بیرونم آر
استقامت ده به شرع مصطفی   آن امین مخزن سر خدا

فی نعت‌النبی الامی العربی المحمدی الختمی علیه‌السلام

آن حبیب خاص رب‌العالمین   آن شفیع خلق عالم یوم دین
گشته تابان مهر و مه از روی او   منزل جانها خم گیسوی او
از جمال اوست عالم را صفا   گشته از خوانش دو گیتی بانوا
اوست ایجاد جهان را واسطه   در میان خلق و خالق رابطه
رهنمای خلق و هادی سبل   مقتدای انبیا ختم رسل
والضحی والشمس وصف روی او   آیت واللیل شرح موی او
یك پیاده در رکابش جبرئیل   لو دنوت بر کمالش شد دلیل
شاه‌باز لامکانی جان او   رحمة للعالمین در شأن او
قرب او أدنی شده او را مقام   ما رمیت شرح حالش را تمام
عارف اطوار سر جزو وکل   خلق اول روح اعظم نفس کل
آنکه شد عالم طفیل ذات او   لی مع‌الله کاشف حالات او
نکتهٔ کنت نبیاً می‌شنو   گر دلی داری به عشقش کن گرو
آن ملیحی کزدو عالم املح است   در بیان سر معنی افصح است

چونکه شد از بهر معنی در فشان
کرده است الفقر فخری را عیان
علت غایی ز امر کن فکان
نیست غیر از ذات آن صاحبقران
گر به صورت هست آدم بوالبشر
او به معنی هست آدم را پدر
پادشاهی که لعمرك تاج اوست
عرش و کرسی پایهٔ معراج اوست
کمترین طاقی ز ایوانش فلك
پاسبان درگهش گشته ملك
هست راه او صراط مستقیم
گفته حق او را علی خلق عظیم
گشته ما ینطق گواه قال او
فاستقم آمد نشان حال او
گفت الم نشرح ز شرح صدر او
هر دو عالم پر زنور بدر او
داد حق او را خلافت در جهان
قم فانذر آمده در شرح آن
شد فاوحی بر کمال او گواه
ما کذب آمد دلش را از اله
گفت حق لا تقربوا مال الیتیم
کی رسد کس را مقام آن کریم
بود بر خوان خدا او میهمان
گفت ابیت عند ربی در بیان
از خدا لولاك آمد در خطاب
کزدو عالم هست مقصود آن‌جناب
حق همی گوید ترا ما ودعك
هر کجا خواهی شد الله معك
شاهد دید تو مازاغ البصر
معجزت پیدا ز انشق القمر
روشن از نور تو شمع انبیا
آستانت اولیا را ملتجی
صدهزاران آفرین ذوالجلال
بر روان پاك آن نیکو خصال
بر روان آل و اصحاب گزین
بر جمیع تابعین پاکدین
بر روان پاك جمله اولیا
محرمان خاص درگاه خدا
گشته جمله خوشه‌چین خرمنش
دست امید همه بر دامنش

فی‌منقبت الامام الکامل المکمل السید محمدالنوربخش
قدس سره العزیز

ملك دین را آنکه حالی مقتداست
زبدهٔ اولاد ختم انبیاست
آن محمد نام عیسی مرتبت
ملك معنی را سلیمان منزلت
آمده از غیب نامش نوربخش
بوده چون‌خورشید ذاتش‌نوربخش
باطن او مخزن سر علی است
قرةالعین نبی است و ولی است

ختم شد بر ذات او فضل و کمال / در کمالش کی‌رسد وهم و خیال
هست او را برزخ جامع مقام / قصر معنی از وجودش شد تمام
قطب اقطاب جهان هادی الورا / مهدی دوران و فخر اولیا
آن محمد سیرت و حیدر خصال / همتش را هر دو عالم پایمال
مهبط فیض بلاغایت دلش / مجمع البحرین شد زاب و گلش
غوث اعظم دین و ملت را پناه / فقر و دانش بر کمالاتش گواه
مظهر جامع امام الاصفیا / گشته بر تخت ولایت پادشا
این مدار هفت طاق بیستون / مظهر این نه رواق نیلگون
منحصر شد رهبری در ذات او / هست منشور جهان آیات او
آنکه بر اقلیم تمکین حاکم است / در طریق استقامت قایم است
هادی الخلق الی الحق است او / حجت الحق علی الخلق است او
در شریعت در طریقت پیشوا / در حقیقت رهروان را رهنما
بود ذاتش جامع اطوارها / کرده دورش فخر بر ادوارها
منبع آداب و اخلاق حسن / مجمع اوصاف رب ذوالمنن
گشته از انفاس او دایر فلك / بوده در تقدیس سابق بر ملك
وارث علم و کمال انبیا / پیشوای اولیا کهف الورا
هر چه در عالم کمالش نام بود / جمله در ذات شریف او نمود
سالکانش هر یکی اعجوبه‌ای / بر بساط رهبری منصوبه‌ای
در دریای ولایت هر یکی / دری چرخ هدایت هر یکی
بوده هریك شهسوار ملك دین / هریکی والی در اقلیم یقین
گشته هریك واقف اسرار حق / جان هریك غرقهٔ انوار حق
پیشوای رهروان راه دین / محرمان قرب رب‌العالمین
هریکی در دور خود گشته جنید / چون اسیری دیده آزادی ز قید
کم مبادا از سر اهل جهان / سایهٔ فرخندهٔ این کاملان

در نصیحت و تحریض در سلوك و ریاضت و تهذیب اخلاق
سیئهٔ بحسنه و مخالفت نفس و هوی و متابعت پیر کامل
رهنما و بیان روش اولیا وطریق وصول بمقامات عرفا

پاك‌شو از نخوت و حرص و حسد — تا كه باشی بندهٔ پاك احد
از تكبر وز رعونت دورباش — تا كه گردی زاولیای خواجه‌تاش
هركه از اخلاق بد وارسته شد — او به اوصاف نكو پیوسته شد
لطف و احسان و كرم را پیشه‌كن — نیكویی كن وز بدی اندیشه‌كن
رو فتوت را شعار خویش ساز — عفت و حكمت دثار خویش ساز
در سخاوت كوش و در بذل وعطا — تا بیابی تو مقام اصفیا
اول از نفس و هوی بیزار شو — پس به كوی عشق جانان خوارشو
خودپرستی را رهاكن حق‌پرست — بت پرستد هر كه او ازخود برست
كی ز دست نفس خود یابد خلاص — تا نگردد بندهٔ خاص الخواص
از خودی بگذر خدا را بنده باش — پیش ره‌بینان چو خاك افكنده‌باش
نیستی بپذیر و هستی را بهل — خاك ره‌شو زیر پای اهل دل
كار ناید طمطراق و گفت و گوی — گر سلوك ره كنی پیری بجوی
گر روی این راه را بی راهبر — كی تو در منزل رسی ای بیخبر
اندرین ره گر به تنها می‌روی — ریشخند و سخرهٔ شیطان شوی
گر سفر خواهی بجو اول رفیق — پس برو ایمن ز رهزن در طریق
صحبت غالب طلب گر طالبی — تا به مطلوبی رساند غالبی

درطریق ارادت و بیان آداب مرید نسبت با پیر كامل

گر هوای این سفر داری دلا — دامن رهبر بگیر و برترآ
خود ارادت ترك عادت می‌شمر — ترك عادت را سعادت می‌شمر
گر ارادت بدو راه طالب است — لیك بر دیگر منازل غالب است
چون ارادت در درون پیدا شود — راه حق را او به جان جویا شود
در ارادت باش صادق ای مرید — شد ارادت قفل این در را كلید

دامن رهبر بگیر و راه‌جوی
هرچه داری کن نثار راه اوی
گر روی صد سال در راه طلب
راهبر نبود چه حاصل زین تعب
بی‌رفیقی هر که شد در راه عشق
عمر بگذشت و نشد آگاه عشق
گر همی خواهی بدانی حرفتی
یا که استادی شوی در صنعتی
خدمت استاد کردن بایدت
پس قیاس این و آن می‌شایدت
پیر خود را حاکم مطلق شناس
تا به راه فقر گردی حق‌شناس
خاك ره شو زیر پای کاملان
تا که گردی تاج فرق رهروان

وصف الحال بالنسبة الی اهل الکمال

من که بگذشتم ز نقش آب و گل
رهروان را بنده‌ام از جان و دل
من که دامن از جهان برچیده‌ام
عشق اهل دل به جان بگزیده‌ام
من که دارم از همه عالم فراغ
مهر کامل کرده‌ام در سینه داغ
من که از سر دو عالم آگهم
بر در اهل دلان خاك رهم
من که بر فرق سلاطین افسرم
پیش ایشان از گدایان کمترم
من که عرش و فرش کردم زیرپا
می‌کنم از خاك ایشان توتیا
من که آزادم ز قید هر چه هست
پیش ایشان گشته‌ام چون خاك‌پست
من که از دنیا و عقبی فارغم
وز سپهر فضل چون مه بازغم
روی می مالم ز عجز و افتقار
دایماً بر آستان این کبار
خوشه‌چین خرمن اهل دلم
خاك راه رهروان کاملم
از قبول حضرت صاحب کمال
برترم از هرچه اندیشد خیال
اختیار خود به دست پیرده
بی‌رضایش در جهان گامی منه
اولا تجرید شو از هرچه هست
وانگهی از خود بشو یکباره دست
باش چون مرده به دست مرده‌شو
تا بگرداند ترا او سو بسو
هرچه فرماید مطیع امر باش
توتیای دیده کن از خاك پاش
تا نگوید او مگو خاموش باش
اوچو می‌گوید سخن توگوش‌باش
هرچه او گوید همه الهام دان
گفت او را تو ز حق اعلام‌دان
هرچه آید در دلت از نیك و بد
می‌نپوشان ورنه خواهی گشت رد

گرچه می‌داند تو راه صدق پو / گرچه می‌بیند مکن پنهان از او
تا شوی واقف ز حال نیك و بد / ایمنی یابی ز مکر دیو و دد
سر مکش از خدمت اهل دلان / رو مگردان از قفای کاملان
تا ز منزل وز رهت واقف کند / تا چو معروفت به حق عارف کند
خدمت اهل دلان کردن به جان / واصل جانان کند بی‌شك بدان
قهر و لطفش را به جان شوبنده‌ای / باش پیشش بندهٔ افکنده‌ای
گر بگوید هرچه هستت نیست کن / یا بفرماید که ده را بیست کن
رو به صدق دل چنان می‌کن چنان / تا که گردی راه بین و راهدان
با ادب می‌باش اندر پیش پیر / هان مشو زنهار گستاخ و دلیر
بنده شو هرگز مجو آزادگی / عزت و دولت طلب ز افتادگی
لطف بیغایت شمر بیداد شیخ / تا بیابی بهره از ارشاد شیخ
رو نثار راه او کن خویش را / گر همی خواهی دوا این ریش را
خویش را هرگز ازاو بهتر مخواه / بشنو آخر نکته‌های شرط راه
گر براند از ارادت پیش شو / ور بخواند با ادب در پیش رو
گر درشتی کرد دلتنگی مکن / ور به نرمی گویدت گنگی مکن
امر و نهیش را به جان تسلیم شو / بر هوای نفس خود این ره مرو
هستی خود نیست کن در پیش پیر / هان مکن روباه بازی پیش شیر
هر کرا باشد ارادت بیشتر / اوست در راه سعادت پیشتر
رهنما شرط ره است ای راهرو / هان و هان از راه‌بین غافل مشو
هرچه گوید کن به صدق دل قبول / حجت‌وبرهان مجوچون بوالفضول
اشتهار خلق آفات ره است / کی بجوید شهره هرکو آگه است
طالبان را نخوت و کبر و ریا / از خدا و اولیا سازد جدا
بندگی اینجا به از سلطانی است / وین خرابی بهتر از عمرانی است
خود علامات محبت ای رفیق / شد مراعات ادب اندر طریق
با ادب بتوان وصال دوست یافت / اندرین ره‌بی‌ادب نتوان شتافت
با ادب دیدن توانی روی دوست / بی‌ادب نتوان‌شدن در کوی‌دوست
چون ادب بگذاشت‌سالك درطریق / گشت در دریای قهر حق غریق

ای خدای صاحب جود و کرم
آورش بیرون ازین چاه ظلم
از همه خلق بد او را وارهان
بانوا سازش ز خلق نیکوان
در دل او آتش شوقش فروز
هرچه دارد نقش غیریت بسوز
پیر ره دان هر چه می‌فرمایدت
گر خلاف او کنی کی شایدت
گر بگوید خویش در آتش فکن
اندرآ خود را به آتش خوش‌فکن
چون بود عشقت نخواهی سوختن
بلکه خواهی همچو زر افروختن

حکایت

شیخ سلیمان و بیان رسوخ ارادت یکی از مریدان

این حکایت بشنو از پیر و مرید
تا که گردی در ارادت بر مزید
شیخ دارانی که شیخ فقر بود
بوسلیمان نام و قطب عصر بود
یك مریدی داشت با صدق و صفا
بود احمد نام آن کان وفا
اتفاقاً بود روزی مجلسی
بو سلیمان حاضر و مردم بسی
شیخ گرم نکته‌های روحبخش
اهل مجلس را ز ذوقش نیزبخش
شیخ هردم در معارف نکته‌ها
خوش همی گفتی به اخوان الصفا
آن مرید آمد به پیش شیخ دین
شیخ گرم معرفتهای یقین
گفت با شیخش تنورم سوختست
در تنور آتش عجب افروختست
آنچه می‌گویی بگو تا آن کنم
هرچه فرمایی مگر ز انسان کنم
شیخ مشغول سخن بود آن زمان
خود نگفت اورا چنین کن یاچنان
بار دیگر آن مرید دردمند
گفته را واگفت با شیخش بلند
گوییا دلتنگ شد آن شیخ دین
گفت او را رو در آن آتش نشین
رفت از آنجا آن مرید با یقین
چون زمانی شدپس آنگه شیخ دین
با یکی گفتا که احمد را طلب
کو مگر اندر تنور است ای عجب
زانکه با من عهد بست آن با وفا
کو خلاف ما نجوید هیچ جا
چون نظر کردند آن مرد صبور
رفته بود و خوش نشسته در تنور
نی مر او را از چنان آتش گزند
نی یکی عضوش ز آتش دردمند
آتش ابراهیم را ریحان بود
لیك مر نمرود را سوزان بود

نی سر یك موی او شد سوخته / بلکه بد ز آتش چو شمع افروخته
اینچنین صدقی بباید مرد را / تا بیابد او دوا آن درد را
هر که را نبود ارادت این چنین / آن ارادت نیست مقرون با یقین
گرهمی خواهی که یابی وصل یار / خویش را در راه مردان کن نثار
هر که باشد در ارادت استوار / از مریدی برخورد پایان کار
کو ارادت کو مرید اینچنین / تا که گردد در طریقت راهبین
یك نظر منظور اهل دل شوی / به که بر بالای گنج زر شوی
گر همی خواهی که گردی کیمیا / باش مقبول دل اهل خدا

در تحریض متابعت قطب عالم که شیخ مرشد کامل زمانه است

گر وصال دوست می‌خواهی بیا / بنده شو این خواجهٔ دل زنده را
خواجهٔ دل زنده قطب عالم است / مرکز دوران چرخ اعظم است
مهدی و هادی ره آن کامل است / کز خودی وارسته‌باحق واصل‌است
ز آفرینش مقصد و مقصود اوست / اوست مغز وجمله عالم‌همچو پوست
رهنما آنست کو ره دیده است / گرد منزلهای جان گردیده است
منزل امن و خطر دانسته است / از بد و نیك جهان وارسته است
پیر می‌باید که داند علم دین / تا بود رهدان و رهبین از یقین
باشدش از هر مقامی صد نشان / نز شنیده بلکه از عین العیان
پیر آن باشد که بینا شد به دوست / جملهٔ عالم طفیل دید اوست
از دو عالم یار بیند او عیان / خود نبیند غیر او فاش و نهان
پیر آن باشد که از عین‌العیان / هرچه بیند حق در او بیند عیان
اینچنین رهبر چو بینی زینهار / دامنش را گیر و دست از او مدار
هرچه او گوید به صدق دل شنو / خاك او شو در ره غولان مرو

دربیان احوال جماعتی که خود را مرشد دانسته و راهبری نمایند وفی‌الحقیقه راهزنان راه حق‌اند وضال ومضل‌اند

رهزنان چون رهنما پنداشتی
احمد و بوجهل چون هم داشتی

اشقیا از اولیا نشناختی
دین و دنیا را از آن درباختی

کرده‌ای اعمی‌تر از خود پیر راه
لاجرم هرگز ندانی ره ز چاه

غول را کردی تصور رهنما
تا که گشتی منکر اهل خدا

ساختی دجال را مهدی پیر
خر ز عیسی واندانی ای فقیر

خود نه‌پیرست او که شیطان رهست
از طریق رهروان کی آگهست

از کمال اهل معنی ره نبرد
بخش او از جام صورت بود درد

آنکه هرگز ره نداند ای رفیق
رهنمایی چون کند اندر طریق

اهل بدعت شیخ سنت کی بود
ره ندید او کی ترا رهبر شود

آنکه بازد عشق با روی بتان
رهنما نبود، بود از رهزنان

آنکه باشد دایماً صورت‌پرست
دامن معنی کجا گیرد به دست

هر که حیران جمال صورتست
اهل معنی نیست صاحب شهوتست

آنکه میلش سوی لهوست و سماع
وجد و حالاتش نباشد جز خداع

لاف فقر اندر جهان انداخته
رهبر و رهزن ز هم نشناخته

صد فسون و مکر دارد در درون
مخلص و صادق نماید از برون

رهزنی چون نام خود رهبین کند
عامیان را در هلاکت افکند

گوید او که من قلاووز رهم
وز منازلهای این ره آگهم

هر که باور کرد آن مکر و دروغ
ماند از نور ولایت بیفروغ

گم شد و هرگز به منزل ره نبرد
در بیابان هلاکت زار مرد

کرده‌ای نفس و هوی را پیشوا
لاجرم بویی نیابی از خدا

نور عرفان در دل و جانت نتافت
تو همی‌گویی چو من عارف که‌یافت

نیستت از عارفان شرم و حیا
دعوی عرفان و تلبیس و هوی

وای آن طالب که در دامش فتاد
هرچه بودش نقد او بر باد داد

دربیان شوق وعشق و احوال و اطوار عاشقان ومشتاقان جانباز با سوز و نیاز و اشارت به‌آنکه زاد این سفر پرخطر عجز است و بیچارگی و شکست و نیستی و منع طمطراق خودی

زاد راه او فـغـان و زاریـست
عزت و دولت همه در خواریست
گر تو خـواهی دولت دیدار یار
باش گـریان همچو ابـر نوبهار
گریـه و زاری نشـان درد بـود
هرکه سوز و درد دارد مـرد بود
دیدهٔ بی گریه خـود ناید به کار
نالـه و زاریست عـاشق را شعار
زاد راه عشـق عجـزست و نیاز
گر درین ره می‌روی بگذر ز ناز
وصف عاشق ذلت و بیچارگی است
نیستی و غربت و آوارگی است
روز و شب می‌شو به زاری و فغان
گر همی خواهی که یابی زونشان
هرکه بیدردست از حق غـافلست
دردمند عشـق بـا سـوز دلست
سوز جان و درد و غـم باید بسی
تا درین ره بو که گردی تو کسی
من نخواهم جاه و مال و طمطراق
درد خـواهم سوز عشق و اشتیاق
ازعمل وزعلم و زهدت سود نیست
جز شکست و نیستی بهبـود نیست

حکایت

بایزید بسطامی قدس‌الله سره

والـی اقلیـم عرفـان بایـزیـد
آنکه دایـم بود عشقش بـر مزید
گفت حق فرمـود الهـامی بـدل
آمـد آوازی و اعـلامی بـدل
که خزینه ما ز هر جنسی پر است
اندریـن گنجینه هرنقدی دراست
طاعت مقبول خود اینجا بسی است
خدمت لایق بسی با هر کسی است
علم و اسرار و معـارف بیحد است
زهد و تقوی بیحساب و بیعداست
ایـن اشارات و ارادات و فنـون
خود ز بسیاریست از احصاء فزون
گر مرا خـواهی بیا چیـزی بیار
کان نباشد نـزد من ای مرد کار
گفتم آن چیزی که نبود مر تـرا
خود چه باشد گـو الهی مـرمرا

گفت آن عجزاست و خواری و نیاز — نیستی و درد و سوز جانگداز
فقر و مسکینی ز خود آوارگی — دلشکسته بودن و بیچارگی
عارفان را اینچنین آمد خطاب — خویشتن بین کی بود ز اهل صواب
مرد رعنا دان که از حق غافلست — در طریق اهل عرفان جاهلست
رهروانی کاندرین ره رفته‌اند — اینچنین هشیار و آگه رفته‌اند
هستی خود از میان برداشتند — خویش را معدوم محض انگاشتند
دایهٔ خود را بجستند این فریق — بیخود از خود رفته‌اند اندر طریق
کرده‌اند ایشان به راه ذوالمنن — ذل و خواری را شعار خویشتن
در خور عارف نباشد ما و من — اندرین ره بی‌منی باید شدن
چون تو من گویی بود بی‌شك دو من — من کجا گنجد به راه ذوالمنن
بهر جنت زاهدان را جست و جوست — در دل عاشق نگنجد غیر دوست
عاشقانت را به جان باشد مرید — هر کسی کو لذت عشقت چشید

تحریص در طلب و کیفیت حال طالب و اطوار و آداب
طلب کاری و بیان وصف‌الحال در علامت طلب و طالب

آتش درد طلب در دل فروز — هرچه یابی غیر مطلوبت بسوز
بگذر از ناموس در راه طلب — لاابالی‌وار رو در راه رب
هر که در راه طلب مردانه است — از خیال کفر و دین بیگانه است
تا طلب در باطنت ظاهر نشد — در بلای عشق جان صابر نشد
آن دلی کو هست خالی از طلب — دایماً بادا پر از رنج و تعب
آن سری کو را هوای دوست نیست — زو مجو مغزی که او جز پوست نیست
دیده کو بینا به روی یار نیست — کور به چون درخور دیدار نیست
آن زبان کز یاد او خالی بماند — لال بهتر چون نشاید غیر خواند
جان که جویانت نباشد کو بگو — مردهٔ بیجان بود جانش مگو
عقل کو دیوانهٔ عشق تو نیست — نیست بادا زآنکه جان را رهزنی است
روح کو روح خیالت را نیافت — جسم خوان چون نور جان بروی نتافت
هر که او جویای اسرار تو نیست — سر مبادش چون طلب کار تو نیست

سینه کز عشق تو بروی نیست داغ / زآتش دوزخ مباد او را فراغ
گوش کو گفتار جانان نشنود / گر شود کر عاقبت بهتر شود
هر مشامی کو ندارد بوی دوست / نقش بیجان است و محض رنگ و بوست
دست گو نه بهر عقد ذکر اوست / او بریده به به تیغ قهر دوست
پا که جز در راه جست وجو نهی / آن شکسته به که یابی آگهی
جان ندارد هر که جویای تو نیست / دل ندارد هر که شیدای تو نیست
خلقت عالم برای جست و جوست / هر که جویا نیست چون نقش سبوست
هر که طالب نیست انسانش مخوان / زانکه دارد صورت اما نیست جان
جان مبادا هر که را نبود طلب / باش در کوی غمش پست طلب
در ره عشقش گذر از گفت و گو / جستجو کن جستجو کن جستجو
در طلب می‌باش تا یابی کمال / از طلب منشین اگر خواهی وصال
از طلب کاری مشو غافل دمی / تا بیابی درد دل را مرهمی
هر که غافل شد دمی از یاد دوست / او نه صاحب درد و مرد جستجوست
رو تو از جام طلب سرمست شو / جان و دل در راه جانان کن گرو
زاد راه عشق جانان جست و جوست / جست و جو آرد ترا تا وصل دوست
تا نیاید در دلت درد طلب / نیستی در راه او مرد طلب
هر که او برگشت از یاد خدا / مرتدی باشد درین ره بینوا
طالب آن باشد که تا روز پسین / از طلب یکدم نیاساید یقین
حظ نفس خود نجوید در طریق / دایماً با درد و غم باشد رفیق
در طریق جست و جوی وصل یار / دین و دنیا کرده باشد آن نثار
طالب آنگه ره به وصل او برد / که سوی دنیا و عقبی ننگرد

حکایت

اندرین معنی بگویم قصه‌ای / تا برد هر طالبی زو حصه‌ای
داشتم یاری که یار شوق بود / عارف حق‌بین و صاحب ذوق بود
در حضر چون جان و تن باهم بدیم / در سفر با هم مصاحب می‌شدیم
اتفاقاً سوی تبریز آمدیم / قرب شش ماهی بهم آنجا بدیم

هر زمان بودیم در جای دگر
دیده هر دم در تماشای دگر

اتفاق افتاد روزی از قضا
هر دو با هم از سر ذوق و صفا

در محله صاحب‌آبادی برون
سیر می‌کردیم با ذوق درون

از عقب دیدیم می‌آمد دوان
یك‌جوانی خوب رویی‌همچو جان

او زتعجیلی که در ره می‌دوید
عقل حیران ماندکاین خواهدپرید

در تعجب تا که او را حال چیست
کاین دویدن بی‌سبب البته نیست

یار با ما گفت باید ایستاد
تا بپرسیمش چکارت اوفتاد

زانکه خالی نیست از حکمت یقین
بی‌سبب او را دویدن اینچنین

چون دوان آمد به نزد ما رسید
ره ز ما گرداند و زان بهتر دوید

گفتمش بهر خدا یکدم بایست
این دویدن راست‌گو ازبهر چیست

او جواب ما نگفت و یك نظر
هم به سوی ما نکرد اندر گذر

او دوان وما همه حیران‌که چیست
او گریزان اینچنین از بهر کیست

زود همچون برق از ما درگذشت
در تعجب ما همه زین سرگذشت

در عقب ما جمله نظاره‌کنان
تا چه خواهد بود حال این جوان

بود آنجا چشمهٔ آبی روان
چون رسید آنجا بیفتاد آن جوان

در زمان رفتیم تا پرسیم حال
تا شود معلوم کارش را مآل

چون رسیدم دیدم او بیهوش بود
از شراب بیخودی مدهوش بود

صبر کردم تا بهوش آید مگر
گوید از احوال خود ما را خبر

لحظه‌ای شد یافت از خود آگهی
چشم را بگشود آن سرو سهی

وانشست و خاك از رو پاك کرد
برکشید از سوز دل او آه سرد

جمله گفتیمش که بی‌روی و ریا
تو بیان‌کن شرح حال خود به ما

زانکه ما حیران حالت گشته‌ایم
خوداز این معنی به‌خون آغشته‌ایم

از تو چون جستیم ما در ره خبر
تو نکردی هیچ سوی ما نظر

ما نمی‌دانیم احوال تو چیست
بازگو این‌حال بی‌حکمت چونیست

گفت یکدم پیش از این آنجا بدم
ساعتی اینجای آسوده شدم

پس روان گشتم به سوی خانه زود
چون به خانه آمدم گفتم نبود

یك زمان در فکر آن بودم که تا
در کجا من کفش خود کردم رها

عاقبت یاد آمدم کاین جایگاه   کفش را بگذاشتم رفتم به راه

من زخانه سوی‌جست وجوی کفش   می‌دویدم زین قبل بر سوی کفش

در طلب ما را نبود از خود خبر   خودچه حاجت گفتگوی خیروشر

من نبودم واقف از گفت شما   عذر من بپذیر از بهر خدا

چون بدینجا آمدم زینسان دوان   یافتم مطلوب خود را در زمان

چون بدیدم کفش خود را من بجا   بر سر کفش اوفتادم جابجا

من ز شادی گشتم از خود بی‌خبر   از خودی دیگر ندیدم من اثر

اینچنین باید طلب ای مرد کار   تونه‌ای طالب برو شرمی بدار

گرتویی‌جویای‌حق‌ای خواجه‌تاش   کمتر از جویای کفش آخر مباش

آن چنان از بهر کفشی می‌دوید   ترك جمله کرد تا مطلوب دید

جان طالب واصل مطلوب شد   دل نثار وصل آن محبوب شد

در نگر آخر که او از بهر کفش   آنچنان که گفته شد میراند رخش

می‌نمایی دعوی درد و طلب   چون کلوخ از جا نمی‌جنبی عجب

هر که در راه طلب او پا نهاد   نفس خود را یکدم آسایش نداد

تا که گردد واصل جانان خویش   می‌کند هردم فدا صد جان خویش

طالبان را در دو عالم کار نیست   در دل طالب بغیر از یار نیست

هر که سودای طلب در سر گرفت   دل ز فکر هر دو عالم برگرفت

بهر تفهیم است این تمثیل من   تا مگر طالب کند فهم سخن

گرچه گستاخیست این نوع مثال   لیك دیدم این مثل را شرح حال

رهروا این منزل تنبیه‌دان   که ز هر چیزی شوی اسرار خوان

صورتش منگر سوی معنی نگر   می طلب معنی ز صورت درگذر

ترك مال و عشرت و جاه و جلال   کرد از بهر جمال ذوالجلال

رنگ سرخش اندرین ره زرد شد   دین و دنیا بر دل او سرد شد

گر همه عالم شود محکوم او   یا علوم جمله شد معلوم او

خنده رفت و گریه شد او را شعار   بینوایی شد نوای دوستدار

او نمی‌جوید به غیر ازوصل دوست   زانکه مطلوب دلش دیدار اوست

از هوای خود گذشتند این گروه   در بلا گشتند ثابت همچو کوه

چون اسیر لشکـر عشقش شدنـد
آتش انـدر خرمن هستی زدنـد

عقل و شادی می‌نجویند بیش و کم
جملگی دردند، و سوز و عشق وغم

از غبـار هستی خـود خـانه را
رفته‌انـد ایشان بـه جـاروب فنا

چون به پیش یـار دل در بند شد
پیش ایشان زهر همچـون قند شد

از سر جان و جهان برخـاستند
بـزمی انـدر نیستـی آراستنـد

زهر قاتـل نـوش دارو ساختند
تا بـه عشق او علـم افـراختند

ملك و مال و دولت وفرزند و زن
در ره حق چیست غیر از راهزن

در تو گر درد طلب آیـد پدیـد
آنچه می‌گویم عیان خواهی تودید

دشمن جان تو گردد ملك و مـال
برتو فرزند و عیال آمـد وبـال

خان و مان و باغ و فرزند و سرا
سـازدت از وصـل جانـان بینوا

نیست چیزی در جهـان بیفایـده
تو نصیب خـویش جو زین مایده

هرچه‌بینی‌محض خیروحکمت است
گرترا زو راحت و گرزحمت است

زانکه نایـد فعل باطل از حکیم
فعل حق بـاطل نبـاشد ای سلیم

من طـریق راست بهـر طبع کج
می‌گذارم نیست بر اعمـی حـرج

دایماً با جست و جو همراه بـاش
همـره دل زنـدهٔ درگاه بـاش

در طریق جست‌وجو یکروی باش
با دو دل جوینده‌گو هرگز مباش

بـاش در راه طلب ثـابت قـدم
تـا بیابـی بـوی اسـرار قـدم

هر که دارد در جهان گنج طلب
خـود نبینـد بینـوایی و تـعب

دنیی و عقبـی حجـاب طـالبست
کفر آمد هرچه در ره حاجبست

طالبا بیرون‌کن از دل فکـر غیر
محو کن از صفحهٔ جان ذکر غیر

جز خیالش در دل خود جا مـده
در دل و جـان بـار غیر او منه

هرچه مشغولت کند از یاد دوست
از علی بشنو که طاغوت تو اوست

هرچه مانع آیـدت از وصل یـار
بی‌شك او را در طریقت بت‌شمار

پـاکبازی شیـوهٔ رنـدان بـود
هرکه را این شیوه شد رند آن بود

هرکـرا درد طلب دامـان گرفت
ترك خان و مان وترك جان‌گرفت

ترك فرزند و زن و احباب گفت
روزوشب‌اوترك‌خوردوخواب‌گفت

ترك ناز و لذت و عیش و طـرب
گفت و تن در داد دررنج‌و تعب

اطلس و زربفت و کمخاب و قصب
نیست غیر از پرده اندر راه رب
اشتران و استر و اسب بدو
چون شود رهزن نمی‌ارزد دوجو
آتشی از عشق جانان برفروز
چون‌حجاب‌است این‌همه کلی بسوز
هرچه غیرازدوست آیددشمن است
در ره حق سالکان را رهزن است
گر به حق خواهی که گردی آشنا
بایدت بیگانه گشتن از هوی
هرچه در راه خدا آمد حجاب
زو تبرا طالبان را شد ثواب

حکایت شیخ سری

نقل آمد از کبار اولیا
از سری آن سرور اهل صفا
رهنمای سالکان راه دین
آن ولی خاص رب العالمین
داشت در بغداد روزی مجلسی
جمع گشته خاص و عام آنجا بسی
بود او مشغول وعظ و پند خلق
بهر حق نه از برای نان و دلق
از ندیمان خلیفه یک جوان
با رخ چون ماه و قد دلستان
خادمان و نایبان از پیش و پس
با تجمل او سواره بر فرس
بود احمد نام آن زیبا جوان
می‌گذشت از پیش‌آن مجلس چنان
باش گفتا تا درین مجلس رویم
پند این مرد خدا را بشنویم
ما به جایی که نمی‌باید شدن
خود بسی رفتیم بهر شغل تن
دل از آنجا این زمان بگرفته است
می‌رویم آنجا که جان آشفته است
پس فرودآمد درآن مجلس نشست
مستمع گشت و در گفتار بست
شیخ مشغول نصیحت بود و پند
جان خلقان می‌رهانید از گزند
در میان آن سخنها شیخ گفت
کاندرین عالم هویدا و نهفت
در ضعیفی همچو انسان هیچ نیست
گرچه‌درمعنی‌جهان‌زو در کمی‌است
همچو انسان با خدا از نوع خلق
کس نشد عاصی ز بهر فرج ودلق
هست انسان قابل هر نیک و بد
زان شود گاهی فرشته گاه دد
چون نکو گردد چنان گردد نکو
که ملک را رشک آید هم از او
حاش لله چونکه بد شد آدمی
از همه دیو و دد آمد در کمی
بل اضل در شأن او نازل بود
از همه انعام او پستر شود

ننگ آید جمله را از صحبتش ‌‌ ‌ ‌ می‌شمارد دیو و دد بی‌غیرتش
زانکه انسان بهر عرفان آمدست ‌ ‌ ترك آن کرده پی شهوت شدست
چون‌که اومقصود خلقت‌را گذاشت ‌ ‌ رایت عصیان به عالم برفراشت
او ز فطرت از هوی سر زیر شد ‌ ‌ کار آن بیچاره بی‌تدبیر شد
سلطنت بگذاشت اکنون کد کند ‌ ‌ نیك پندارد ولیکن بد کند
زین عجبتر نیست در عالم یقین ‌ ‌ بنگر آخر گر تو داری درد دین
کز خدا با این ضعیفی آدمی ‌ ‌ چون نمی‌ترسد شود عاصی همی
این سخن بر جان احمد همچو تیر ‌ ‌ از کمان شیخ آمد دلپذیر
گریه‌ها کرد آنکه تا بیهوش شد ‌ ‌ همچو مستان واله و مدهوش شد
بعد از آن برخاست زار و ناتوان ‌ ‌ سوی خانهٔ خویش شد گریه‌کنان
آن شب وآن روز را ازسوز ودرد ‌ ‌ هم نگفت‌اوهیچ‌و هم‌چیزی نخورد
روز دیگر خود پیاده آمد او ‌ ‌ با دل اندوهگین و زردرو
با دل پردرد در مجلس نشست ‌ ‌ بود مخمور و دگر شد بازمست
چونکه مجلس گشت آخر بیقرار ‌ ‌ شد به سوی خانه، دل پردرد یار
سرد او را شد دل از کار جهان ‌ ‌ بود کارش در جهان ناله و فغان
آمد آن بیخود دگر روز سیم ‌ ‌ پا و سر در راه عشقش کرده گم
با رخ چون زعفران و دیده تر ‌ ‌ بود تنها و پیاده بیخبر
اندر آن مجلس میان خلق باز ‌ ‌ آمد و بنشست با سوز و نیاز
داشت گوش و هوش باگفتار شیخ ‌ ‌ تا مگر بویی برد ز اسرار شیخ
چونکه مجلس شد تمام‌آمد به پیش ‌ ‌ تا کند با شیخ عرض حال خویش
گفت ای استاد استادان دین ‌ ‌ پیشوای جمله ارباب یقین
روز اول چونکه گفتی این سخن ‌ ‌ گشت اندر گردنم همچون رسن
آن سخن کلی مرا بگرفته است ‌ ‌ با دلم صد راز پنهان گفته است
کار دنیا بر دل من سرد شد ‌ ‌ جان عشرتجوی من پردرد شد
من همی خواهم که گیرم خلوتی ‌ ‌ وز همه خلقان بجویم عزلتی
دیده را بر بندم از کار جهان ‌ ‌ ترك گویم مال وملك و خان‌ومان
شرح راه فقر و سیر سالکان ‌ ‌ بازگو اطوار و درد رهروان

شیخ گفت او را چه ره‌جویی بجو
یا شریعت یا طریقت بازگو

یا طریق خاص گویم یا که عام
هرچه می‌خواهی بخواه ای‌نیکنام

گفت راز هر دوکن با من بیان
تا مگر گردم ز هر دو رازدان

گفت راه عام اول گویمت
در شریعت ز آب رحمت شویمت

رو نماز پنج وقت ای مرد کار
بی‌تعلل با جماعت می‌گزار

گر بود مالت زکوة مال ده
روزهٔ سی روزه‌ای از خود بنه

استطاعت گر بود بگزار حج
ور نباشد نیست برتو خود حرج

ورتو راه خاص جویی ای پسر
ترك دنیای دنی‌گو سربسر

دست از کار جهان کلی بشوی
اندك و بسیار از دنیا مجوی

ترك فرزند و زن و احباب گو
ترك مال و جملهٔ اسباب گو

ترك خودبینی کن و بینام باش
بگذر از آسایش و رعنا مباش

گر دهندت مال و دنیای بسی
رد کن و مپذیر چیزی از کسی

دایماً می‌باش با یاد خدا
ساز از درد و غمش جان را فدا

با تو گفتم من بیان هر دو راه
خود تو دانی این بود راه اله

چون شنید احمد زمرشد این بیان
آمد او بیرون از آنجا در زمان

بیخودانه روی در صحرا نهاد
فارغ از غم با خیال دوست شاد

روز دیگر ناگهان یك پیره‌زن
موکنان و روخراشان نعره‌زن

پیش شیخ آمد بگفتا: ای امام
رهبر خلق جهان از خاص و عام

بود فرزندی مرا تازه جوان
با قد و بالای چون سرو روان

بود عالی همت و بس با حیا
خوب روی و خوب خلق و باصفا

آمد او روزی خرامان شادبخت
یك زمان در مجلس وعظت نشست

هم از آن مجلس گدازان بازگشت
خود نگفت او هیچ باما سرگذشت

چندروزی شدکه‌اکنون غایب‌است
شوق او برجان و بردل غالب است

من نمی‌دانم چه شد احوال او
گشته‌ام جویای او من کوبکو

زنده و مرده نمی‌یابم نشان
چیست تدبیر من ای شیخ جهان

سوخت جانم در فراق او تمام
چارهٔ کارم بکن ای نیکنام

کرد زن بسیار زاری و فغان
گشت آب از چشمهٔ چشمش روان

رحم آمد شیخ را بر گریه‌اش / گفت ای مادر مشو ناخوش‌منش
هیچ دلتنگی مکن جز خیر نیست / حال فرزند تو من گویم که چیست
دامنش درد طلب بگرفته است / جانش از سودای عشق آشفته است
او ز کار و بار دنیا سیر شد / از وجود خود بکل دلگیر شد
ترك دنیا و اهل دنیا گفته است / سالك راه حقیقت گشته است
چونکه آید پیش ما بار دگر / کس فرستم تا ترا گوید خبر
پیره‌زن شد سوی خانه بیقرار / از غم فرزند گریان زار زار
تو چه دانی حال زار عاشقان / درد بیدرمان و سوز بیدلان
قدر اهل درد داند اهل درد / هر کرا دردی نباشد نیست مرد
هر که گردد مبتلا اندر فراق / او شناسد سوز و درد اشتیاق
گر چنین حالی شود پیدا ترا / با تو گوید شرح درد بیدوا
درد و سوز عشق را درمان مجوی / پیش عاشق از سرو سامان مگوی
یکزمان بگذار شرح درد عشق / باز گو سوز دل آن مرد عشق
آن جوان از درد و سوز شوق حق / روز و شب در گریه و آه و قلق
در فراق آن جوان پاکباز / پیره‌زن پیوسته در سوز و گداز
تو که بیدردی چه دانی درد را / عاشقان را درد بهتر از دوا
عاشق حق گشته آن یك بی‌سخن / عاشق عاشق شده آن پیره‌زن
هر یکی گشته ز دیگر جام مست / هر یکی را باده نوعی دیگر است
چون بر آمد مدتی آمد نهان / پیش شیخ خویشتن آن نوجوان
رنگ گلنارش شده چون زعفران / از ریاضت بس ضعیف و ناتوان
گشته گردآلود روی مهوشش / در هم و ژولیده موی دلکشش
در بر افکنده پلاس کهنه‌ای / کرده غم دیوار عمرش رخنه‌ای
گشته بالای چو سرو او دوتا / چهرهٔ او دوستان را غم‌فزا
آب حسرت از دو چشم او روان / از غمش شسته دل از جان و جهان
گفت خادم را سری کای مرد کار / اول احمد را به پیش من بیار
پس برو آن پیره‌زن را گو خبر / تا بیاید بنگرد روی پسر
خادم آوردش روان در پیش پیر / ساختش از خوان احسان بهره گیر

بعد از آن آن زال را کرده خبر   آمدند اهل و عیالش سر بسر
احمد آنجا می‌شنیده گفت و گوی   زان نفس می‌داد دل را شستشوی
کآمدش صوت کسان خود به‌گوش   کز فراق او همی کردند جوش
خواست احمدسوی صحرا بازگشت   زانکه جابودش‌درآن صحراودشت
گفت زن او را مرادر زندگی   بیوه کردی نیستت شرمندگی
ساختی فرزند دلبندم یتیم   کی پسندد اینچنین کاری کریم
چون پسر خواهد ترامن چون کنم   دیده و دل تا به کی پرخون کنم
من ندارم طاقت این دردسر   گر نمی‌آیی پسر با خود ببر
احمدش گفتا مشو اندوهگین   می‌برم فرزند تو فارغ نشین
جامهٔ نیکو برون کرد از پسر   پس پلاس کهنه افکندش ببر
کهنه زنبیلی به دست او نهاد   با پسر گفتا روان شو همچو باد
مادر فرزند چون آن حال دید   سخت بیطاقت شد و عقلش پرید
گفت با احمد که فرزندم گذار   من ندارم طاقت این کاروبار
در زمان فرزند خود را در ربود   بس عجایب حالت او را رخ نمود
زن چو احمد را به راه عشق حق   دید از خلق جهان برده سبق
عشق او چون دید هردم بر مزید   کرد کلی آن زمان قطع امید
درد احمد در دل زن کار کرد   شددلش زین گفت و گو یکباره سرد
گفت زن گیرم وکیلت بی‌سخن   تا اگر خواهی گشاید پای من
خود جواب زن بگفت و بازگشت   روی بر صحرا نهاد و کوه و دشت
مدتی رفت و نیامد زو خبر   کس ندانست او کجا دارد مقر
بعد ماه چند در پیش سری   یك شبی آمد فقیری بر دری
گفت ای شیخ زمان احمد مرا   گفت رو با شیخ گو ای پیشوا
جان به لب آمد مرا دریاب زود   گرچه نبود وقت مردن چاره سود
زنده بودم در جهان از بوی تو   جان سپارم عاقبت بر روی تو
در زمان برخاست شیخ نامدار   رفت تا بیند که او را چیست کار
اوفتاده دید احمد را به خاك   در درون گور خانه دردناك
نی به‌زیرش فرش و نی بالین به‌سر   آمده جان بر لب و تشنه جگر

شیخ آمد بر سرش بنشست زود
از غم احمد دلش پر درد بود

بود جانش بر لب و جنبان زبان
مستمع شد تا چه می‌گوید نهان

می‌شنید آهسته می‌گفت آن زمان
بهر روزی اینچنین کردم چنان

پس سرش از خاك شیخ اوستاد
پاك کرد و بر کنار خود نهاد

چشم را بگشاد احمد شیخ دید
گفت ای استاد وقت آن رسید

کز غم دنیا بکل یابم فراغ
درکشم از بادهٔ شادی ایاغ

می‌برم جان زین جهان پر جفا
همرهم همت کن ای کان وفا

احمد آمد پیش شیخ اوستاد
دست و پای شیخ را او بوسه داد

گفت شیخا آن چنان که جان ما
وارهانیدی از این ظلمت‌سرا

جان و دل از رنج در راحت فتاد
در دو عالم حق ترا راحت دهاد

شیخ و احمد هر دو مشغول سخن
ناگهان آمد دوان آن پیره‌زن

بود احمد را عیال و یك پسر
بود سالش پنج و شش یا بیشتر

هردو را آورد با خود آن زمان
هر سه با هم گریه و زاری‌کنان

چشم مادر چونکه بر احمد فتاد
پس عجب حالی در آندم دست داد

دید فرزندی چنان خوب و لطیف
موی ژولیده رخش زرد و نحیف

آنچنان تازه جوانی همچو جان
همچو مویی گشته زار و ناتوان

نعره زد خود را به پایش درفکند
گفت آخر جان مادر تا به چند

می بسوزی جان این بیچاره را
رحم ناری بر خود و بر ما چرا

مادر از سویی چنان گریه‌کنان
زن ز یك سوی دگر نعره‌زنان

کودك از سویی به فریاد و فغان
رفته آه هریکی تا آسمان

کودکش افتاد در پای پدر
شد سری گریان ز حال آن پسر

اهل مجلس جمله گریان زار و زار
شد در آن ساعت قیامت آشکار

آتشی افتاد در جان همه
در خروش آمد ملك زین دمدمه

کوشش بسیار کرده تا دمی
آورند او را سوی خانه همی

خود نکرد آن قول ایشان را قبول
بلکه از گفتار ایشان شد ملول

هر که دارد این طلب در راه حق
می‌برد از طالبان بی‌شك سبق

این چنین در راه حق باید شدن
ترك کردن خانه و فرزند و زن

هر چه از حق دور می سازد ترا ‌‌ ‌ بت شمار آنرا تو در راه خدا
هرچه گردد مانع راه خدا ‌ ‌ ‌ گر نگویی ترك آن باشد خطا
گفت احمد شیخ دین را ای امام ‌ ‌ ‌ مقتدا و رهنمای خاص و عام
از چه فرمودید ایشان را خبر ‌ ‌ ‌ کار ما خواهد زیان شد سر بسر
شیخ فرمودند مادر پیش ازین ‌ ‌ ‌ آمد و می‌کرد زاریها چنین
رحمم آمد پس پذیرفتم ازو ‌ ‌ ‌ تا ترا با او نمایم روبرو
این خبر کردن کجا بی‌حکمت است ‌ ‌ ‌ هرچه کامل کرد عین رحمت است
می‌کنند تعلیم سالك پیر راه ‌ ‌ ‌ یعنی ار تو می‌روی راه اله
همت عالی چنین باید ترا ‌ ‌ ‌ تا شوی لایق به توحید خدا
این بگفت و شد نفس زو منقطع ‌ ‌ ‌ شد حجاب تن ز روحش مرتفع
پس سری نالان و گریان و حزین ‌ ‌ ‌ رفت سوی شهر با جان غمین
تا بسازد ساز تجهیز و کفن ‌ ‌ ‌ آن شهید عشق جانان را به فن
دید خلقی را که می‌آید برون ‌ ‌ ‌ از درون شهر دل پر درد و خون
شیخ پرسید از یکی کآخر کجا ‌ ‌ ‌ می‌روند این خلق برگو ماجرا
گفت او مر شیخ را کای پرهنر ‌ ‌ ‌ نیست گویی خود شما را این خبر
دوش آمد زآسمان شیخا ندا ‌ ‌ ‌ هرکه خواهد بر ولی خاص ما
تا گزارد او نمازی گو برو ‌ ‌ ‌ سوی گورستان شود ویرانه‌جو
جمله خلق شهر با سوز و گداز ‌ ‌ ‌ می‌روند آنجا که بگزارند نماز
اینچنین شد حال آن مردانه مرد ‌ ‌ ‌ در طلب جان را به حق تسلیم کرد
چون درین ره کرد ترك آرزو ‌ ‌ ‌ داستان شد در طریقت جست او
این‌چه‌عشق‌است‌وچه‌ذوق‌است‌وطلب ‌ ‌ ‌ این چه سوز است و نیاز بوالعجب
طالبان را این سخن پیر رهست ‌ ‌ ‌ این کسی داند که جانش آگهست
تو گمان داری که مرد طالبی ‌ ‌ ‌ بر طلبکاران عالم غالبی
کو ترا ترك هوی‌ها و هوس ‌ ‌ ‌ کو خلاف نفس در ره یکنفس
ترك عجب و کبر وخودبینیت کو ‌ ‌ ‌ نیستی و عجز و مسکینیت کو
ترك‌خورد روزوخواب‌شب کجاست ‌ ‌ ‌ آه سرد و نالهٔ یارب کجاست
نالهٔ جانسوز و دردآلود کو ‌ ‌ ‌ روی زرد و اشك خون پالود کو

زاری و درد و فغـان و آه کـو / ترک ملک و حرص مال و جاه کو
هرکه غالب گشت بر نفس و هوی / اوست بی‌شک طـالب راه خـدا
هر کـه درد عشـق سوزد دامنش / جان و دل بگرفته از مـا و منش
هرکرا درد ریـاضت تـافته است / هرکه بی‌شرک‌است ایمان‌یافته است
گرزوصل دوست‌خواهی‌برگ‌وساز / هرچـه داری در ره جـانان بباز
هستـی خـود ساز وقـف نیستی / نیست چـون گشتی بدانی کیستی
رو فدای عشق او کن جان و دل / عـاشقانه خـودپـرستی را بهـل

در بیان تأثیر صحبت و خواص آن و فایدۀ مصاحبت فقرا و اولیا

صحبت طالب طلب ای مـرد دین / هرکه طالب نیست‌زو دوری‌گزین
زهر قاتل می‌شمر صحبت بـه عام / هست صحبت را اثـرهـای تمام
چون مصاحب گشت مس با کیمیا / شد زر خـالص ز صحبت ای کیا
بید چون گردد مصاحب بـا نبات / هـم بهـای او شود در کاینـات
صحبـت دانـا عجـایب رحمتست / صحبت نـادان درین ره زحمتست
عند ذکر الصـالحین ای راه بین / تنـزل الرحمت شنو مـرد یقین
خـاصه فیض صحبت کامل که او / نیست ازخود گشت هست‌از نورهو
طالبـا اکسیر اعظـم صحبت است / در حـقیقت کیمیا این دولت است
صحبت کامـل تـرا کامل کنـد / خـدمت مردان تـرا واصل کند
صحبـت اهـل دلان بگـزین دلا / جـان فـدای راه ایشان کن هلا
در دل صاحب دلان جایی بگیـر / رهـروان را نیست از رهبر گزیر
تـا نگـردی خـاک راه کامـلان / کـی شوی بـا بهره از اسرارشان
از روان پـاک ایشـان جـو دعـا / تا امان یابی ز هر مکر و دغـا
صحبت نیکان طلب کن در جهان / با بدان منشین که گردی بد بدان
هرکه کرد او صحبت نیک اختیار / در میـان خـلق گـردد نـامدار
مـرد را بشناس از هـم صحبتش / از مصاحب‌دان تـو حفظ رفعتش
صحبت نیکان طلب کن مرد باش / در ره مردان چو مردان فرد باش

بگسل ای دل از حضور اهل دل / ورنه گردی پیش‌حق خوار وخجل
هر که دور از صحبت اهـل دلست / ازخدا دوراست واین‌بس مشکلست
طـالبـان را همتـی بایـد بلنـد / دون همت نیست پیش حـق پسند
گر همی خواهی که اهل دل شوی / در طـریق کاملان کامـل شوی
هر که در عـالم کمالی یـافتست / از حضور اهـل حـالی یافتست
گر همی خواهی که یابی قرب رب / صحبت اهل دلان از جـان طلب
صحبت کامل به از هـر طاعتست / طـاعت شـایسته تـرك عـادتست
هر که خدمت کرد او مخدوم شد / هرکه عجب آورد او محروم شد
صحبت اهـل دلان دریـاب زود / عمـر را فـرصت‌شمر بشتاب زود
ناقص از کامل‌شناس ای مرد راه / تا نیفتی سرنگـون در قعـر چاه
بی‌عنایات خـدا این دیـد کـو / جز بـه لطف او مـرا امید کـو
گر هدایت ور ضـلالت می‌دهی / هم مضل و هم تـو هـادی رهی

در بیان آنکه سلوك وتصفیه بی‌ارشاد شیخ کامل راهنما ره به مطلوب نمی‌توان برد که من‌لا شیخ‌لـه فشیخه و الشیطان و من لم یر مفلحا لایفلح ابداً، قال: ان کنتم تحبون‌الله فاتبعونی

کی ازین معنـی بیابی تـو نشان / تـا نگـردی خـاك راه کاملان
انـدرین ره گـر نداری پیشوا / کی ز وصل دوست گـردی بانوا
شرط ایـن ره چیست پیر راهدان / الـرفیق آنگه طریق آخر بخوان
در طریقت گـر نداری راهبـر / کـی خبریـابی ز حق ای بیخبر
صدهزاران سال اگـر طاعت کنی / ور تو عمری در ریـاضت برتنی
ور بـروز آری تو شبهـای دراز / در خشوع و ذکرو در فکر ونماز
دایماً با روزه بـاشی سال و مـاه / در ریاضت خویشتن کاهی چوکاه
وردهـای اولیـا آری بـجـا / دایمـاً بـا گـریه بـاشی و عنا
وربخـوانی اصطلاحات و فصوص / جمع گردانی فتوحـات و نصوص
چـون نباشد پیر رهدان رهبرت / کی شود مکشوف این سر ها برت

کی شوی واقف تو از اسرار دین
کی شود حاصل ترا ذوق یقین

در طریقت عارف حق کی شوی
گر نکردی کاملان را پیروی

هیچ‌کس را نیست ره سوی وصال
تا نباشد رهبرش صاحب کمال

جز مگر مجذوب مطلق کو به حق
واصل است ونیست کس را هیچ‌دق

او به محض جذبه راهی یافتست
نور حق بی‌سعی بر وی تافتست

رهبری ناید ز مجذوبان یقین
اتفاق کاملان اینست این

روز مجذوبان مجو ای پر هنر
اندرین ره هیچ چیزی جز نظر

گرچه آن مجذوب ازحق آگهست
تابع مجذوب بی‌شك گمرهست

او چومست وبیخود و لایعقل است
کردن تکلیف بر وی باطلست

وانکه دارد عقل و تابع شد بدو
هست احکام شریعت را عدو

در بیان اقسام سالکان راه اله و تفاوت مراتب ایشان

چار قسم‌اند سالکان راه دین
حال هریك را زمن بشنو یقین

اولین مجذوب سالك آمدست
کاول ازجذبه به‌حق واصل شدست

حق فرستادش به سوی خلق زود
تا که خلقان جهان را ره نمود

با همه قربی که دارد با خدا
از ریاضت نیست یك ساعت جدا

زانکه هر کو مقتدای راه شد
از بد و نیك مقام آگاه شد

گر نباشد در عمل ثابت قدم
چون رهاند خلق را از دست غم

مقتدا چون در ریاضت قایمست
تابعش را میل طاعت دایمست

زانکه باشد تابع اعمال پیر
هر مرید صادق از صدق ضمیر

دیگر آنکه شأن حق بیغایت است
هر زمانش نوع دیگر آیت است

چونکه معروف است بیحد لاجرم
معرفت بیغایت آید نیز هم

عمرها گر او ریاضت می‌کند
روز و شب را صرف طاعت می‌کند

دم بدم بیند جمال دیگر او
لاجرم دایم بود در جست وجو

گر دو صد سال اندرین ره می‌رود
هردم از هر نوع حیران می‌شود

در نماز از بس که برپا ایستاد
عاقبت در پاش آماس اوفتاد

حال پیغمبر نگر با آن کمال
فاستقم بودش خطاب ازذوالجلال

سورهٔ طه بدان نازل شدست
غیرت خلق جهان این آمدست
رهنمایی لایق آن کاملست
کو ز خود فانی، به‌جانان واصلست
نیست اکمل در طریقت زو کسی
جز خدا او را نباشد مونسی
سالها باید فلك بر سر رود
تا که پیری اینچنین پیدا شود

وآن دوم را سالك مجذوب خوان
کو سلوکی کرد و از هستی برست
در ریاضت در عبادت سالها
کرد سعی و گشت قابل جذبه را
چون دل او قابل انوار شد
جان پاکش قابل اسرار شد
شاهباز جذبه او را در ربود
جان او شد محرم بزم شهود
در مقام وصل جانان راه یافت
از خدا جان و دل آگاه یافت
اینچنین کامل بجو گر رهروی
تا ز وصل دوست با بهره‌شوی

پس سیم مجذوب مطلق می‌شمر
کو ز تاب نور حق شد بیخبر
دایماً حیران دیدار خداست
از خیال عقل و دانشها جداست
ازخودی‌بگذشت‌وواصل‌شدبه‌دوست
مست سرمد از می دیدار اوست
او ز مستی گشت از خود بیخبر
دیگران را چون شود او راهبر
محتسب انکار ایشان گر کند
غیرت حق در دمش بی‌سر کند
کشته‌اند این قوم بر خوان خدا
کی بود انکار این مستان روا
رو به صدق دل بجو زایشان نظر
منکر تابع مشو ای بیخبر

چارمینش سالك بیجذبه است
کو سلوکی کرد و از هستی برست
او به عقل خویش این ره می‌رود
چون ندارد عشق کی واصل شود
چون‌نشد حالش به‌کوی عشق پست
از می هستی است او پیوسته مست
یا ندارد پیر تا پاکش کند
یا نهان دارد از او احوال خود
در ارادت گر شدی او مستقیم
با غم هجران کجا بودی ندیم
سد راه سالکان حق‌پرست
در میان پرده خلق بد شدست

سالك بیجذبه چون واصل نشد	در طریقت لاجرم کامل نشد
چون نشد واصل نباشد رهنما	زو مجو چیزی که هست او بینوا
باش مهمان کریمان ای پسر	با لئیمان کم‌نشین جان پدر
هر چه جویی از محل خود بجوی	با زمستان از گل و ریحان مگوی
اینچنین کس را اگر تابع شوی	ره نیابی عاقبت گردی غوی
زین چهار آن هردو کاول گفته شد	مرشد راهند و این در سفته شد
زین دو کآخر شرح ایشان داده‌ام	رهبری هرگز نیاید بیش و کم
وین یکی از خودپرستی بینواست	وان دگر ازنورحق درخود فناست
این یکی را مستی خود پرده است	وان‌یکی خودرادراو گم کرده است
این یکی از خود ره حق بسته است	وان دگر ازخود زحق وارسته‌است
زانکه او مجذوب مطلق ابترست	صورت او زهر و معنی شکرست
رهبر راه طریقت او بود	کو به احکام شریعت می‌رود
سالك بی‌جذبه خود آگاه نیست	واقف این منزل و این راه نیست
از ره و منزل چو واقف نیست او	رهنمایی چون کند آخر بگو

حکایت زاهدی که به وقت بایزید در بسطام وحیدالتقوی بود

زاهدی در وقت سلطان بایزید	بود در بسطام در تقوی وحید
بود بس صاحب قبول و با تبع	در میان شهر شهره در ورع
صایم الدهر و به شب قایم چو شمع	دایم از خوفش روان در دیده دمع
هرگز او از صحبت سلطان دین	بایزید آن شاه ارباب یقین
خود نبد خالی زاخلاصی که داشت	بدملازم صبح وشام وعصر وچاشت
چون شنیدی گفته‌های بایزید	زان سخن ذوقش شدی دایم مزید
شیخ روزی در مقام اولیا	رمزها می‌گفت با اهل صفا
گفت زاهد شیخ دین را کای امام	مدت سی سال اکنون شد تمام
که به روز آخر همیشه صایمم	شب همه شب در عبادت قایمم
کرده‌ام پیوسته ترك خواب وخور	زانچه می‌گویی نمی‌یابم اثر

می کنم تصدیق این احوال و فن
دوست می‌دارم همیشه این سخن

خود نمی‌دانم حجاب ما ز چیست
واقفم کن چون ز تو پوشیده نیست

بایزیدش گفت صد سال دگر
روز تا شب با همه شب تا سحر

در نماز و روزه باشی دایماً
هم نخواهد بود بویی زین ترا

گفت زاهد شیخ را کآخر چرا
سد راهم چیست گو بهر خدا

شیخ گفتش زانکه محجوبی به‌خود
هستی تو هست در راه تو سد

گفت زاهد چیست دردم را دوا
تو طبیبی کن علاج جان ما

شیخ گفت او را که تو هرگز قبول
می نخواهی کرد وخواهی شدملول

گفت شیخا من نیم مرد فضول
هرچه فرمایی به جان دارم قبول

شیخ گفت او را همین ساعت برو
ریش و موی سر تراش و پاك‌شو

جامه و دستار برکن ای سلیم
بر میان بند یك ازاری از گلیم

توبرهٔ پرجوز در گردن فکن
رو به بازار آنگهی بی ما و من

شاخ هستی را بکن از بیخ و بن
کودکان هر محلت گرد کن

گو که یك سیلی هر آن کو زد مرا
می‌دهم یك جوزش از بهر خدا

در تمام شهر گرد و گو چنین
از سر صدق و ز اخلاص و یقین

هر کجا که می‌شناسند مر ترا
همچنین می کن که اینستت دوا

زانکه این‌هستی حجاب‌محکم است
این سد از سد سکندر کی کم است

گفت زاهد کی توانم کرد این
گو دوای دیگر ای دانای دین

شیخ گفت او را که اول گفتمت
تونخواهی کرد کاین کاریست‌سخت

غیراز این خودنیست دردت رادوا
هست این درمان دردت زاهدا

در ره مولی حجاب زین بتر
نیست رهرو را اگر داری خبر

سالها گرچه ریاضت‌ها کشید
چون‌نرست ازخود وصال‌حق ندید

جان او چون واصل جانان نشد
دردمندان را از او درمان نشد

از چنین سالك نیاید رهبری
چون نشد او از حجاب خود بری

چون به وصل دوست او را ره نشد
از ره و منزل ز حق آگه نشد

سالکان را رهنمایی چون کند
در طریقت پیشوایی چون کند

چون‌به وصل دوست‌اورا نیست بار
رو سرخود گیر ودست ازوی‌بدار

ورنه سرگردان شوی سردم کنی / در خودی بی‌شك خدا را گم کنی
در ره حق سالکا بیخود درآی / همچو آن زاهد مرو راه خدای
گرچه‌عمری درریاضت می‌گذاشت / چونکه‌نگذشت‌ازخودی‌سودی‌نداشت
چون شوی‌دور ازخودی برما رسی / تا تو با خویشی بود وصلش محال
ای دل از مردان حق غافل مشو / جان به عشق این جماعت‌کن گرو
با تو گفتم مجملی ز احوالشان / تا بدانی زین نشانها حالشان
گر خدا جویی بجو این قوم را / زانکه ایشانند خاصان خدا
سد راه خویش‌دان هستی خود / نیست شو زین هستی و پستی خود
گر همی خواهی که بینی روی یار / خویش را از پردهٔ هستی برآر
هرکه او در ره گرفتار خودست / دایماً محجوب از یار خودست
پردهٔ خود از میان بردار زود / در پس پرده ببین دیدار زود
نیستی از خویش عین وصل اوست / بگذر ازهستی دلت‌گروصل‌جوست
تا تو با خویشی بود وصلش محال / بیخود از خودشو که تایابی وصال
خودپرستی کار محجوبان بود / نیستی این درد را درمان بود
هرکه‌خودازخویش‌خالی‌کرده‌است / گوی دولت از میان او برده است
پاك کن زنگ دویی از خویشتن / تا ز خود بینی جمال ذوالمنن
پاك کن آیینه دل را ز زنگ / تا ببینی هر چه خواهی بیدرنگ
ساز جاروبی ز عشق ای مرد کار / خانهٔ دل را بروب از هر غبار
از غبار خویش خود را پاك‌کن / پس به خود دیدار یار ادراك کن
سد خود را از ره خود دور کن / وز وصالش جان و دل پرنور کن

حکایت به خواب دیدن ذات گرامی حق را بایزید بسطامی

بایزید آن حجت اسلام و دین / آن خلیفه حق و قطب العارفین
گفت دیدم‌یك شبی حق‌را به‌خواب / گفتمش ای درگهت خیرالمآب
ره به توچون است درتو چون رسم / ره به وصل خود نما ای مونسم
من ندارم بیجمال تو قرار / رهنمایم شو به خود ای کردگار

گفت ترك خود بگو ما را بیـاب | نیست جز ترك خودی راه صواب
خویش‌را بگذار و بیخود جوش‌دار | انـدرون بزم جانـان هـوش‌دار
چون حجاب راه تـو هستی تست | درخودی زنهار منگر سست سست
هر که‌ازخود رست ازهجران‌برست | از می جـام وصالش گشت مست
تا تـو خـودرأیی خدا را نیستی | بیخود از خود شو بدان تا کیستی
هر که او از خود خلاصی یافتست | پرتو نـورش بـه عـالم تافتست
بایـزید وقت چه بود در جهـان | آنکه از دست خودی یابد امـان
گـر ز پندار خودی آیی بـرون | یـار بربینی بـرون و انـدرون
چون حجاب جان تو پندار تست | بیخود ازخودشو که این‌دیدارتست
تا تـو خود بینی نبینی دوست را | از خودی شو محو بنگر آن لقا
کی ز ما و من توان گفتن به او | ما و من بگذار و وصل دوست‌جو
تا درین ره مـا و من باقی بـود | جان تـو با وصل محرم کی شود
مایی و ما پـردهٔ دیـدار اوست | پردهٔ خود برفکن از روی دوست
چـون فنـا آیینهٔ نـقش بقـاست | گر بقا خواهی بقا انـدر فناست
تا تویی پیدا نهان است او ز تـو | تو نهان شو تـا که پیدا گردد او
نیست کن خود را به راه عشق او | بعد از آن در بزم وصلش راه‌جو
چون که سرت پاك‌شد ازنقش غیر | آن زمـان نه کعبه بینی و نه دیر
تا نشد خـالی دلت از غیردوست | کی نماید حسن او از مغز و پوست
از کـدورت پـاك شو آیینه‌وار | تـا تـوانی دیـد رویش آشکار
خویش را آیینه‌ساز و خوش ببین | عکس روی دوست از عیـن‌الیقین
اولا بـر بند چشـم از خـویشتن | تا به وصل او رسی از ما و مـن
از کـدورتهـای هستی پـاك شو | در طـریق نیستـی چـالاك شو
تا تو با خویشی ز هر کم کمتری | چونکـه با حقی ز خلقان برتری
با خـودی عین وبـال آمد تـرا | بیخـودی محض کمال آمد تـرا
نیستی از خـلق عین هستـی است | خویشتن بینی خمار و مستی است
شد حجاب روی جانان ما و مـن | جان من یکدم نقاب از رخ فکن
بی‌نقاب مـا به مـا بنمـا جمـال | جـان ما کن محرم بزم وصـال

نیست گردان هستی ما را تمام
تا رسد از وصل او جانم به کام
از جمال خود فکن پردهٔ جمال
وارهان ما را از این وهم و خیال
گر بر افتد پردهٔ ما از میان
روی او بنماید از کون و مکان
منتهای کار مردان نیستی‌ست
شیوهٔ رندان رهدان نیستی‌ست
نیستی آیینهٔ هستی شدست
سد راه عشق هستی آمدست
ره به بزم وصل یابد بیگمان
هر که شد در راه جانان جانفشان
چون ز درد عشق بیدرمان شوید
در هوای نیستی رقصان شوید

در بیان وصف‌الحال و تحریض در ریاضت و اشارت
به موت اختیاری بحکم موتوا قبل ان تموتوا

من‌درین‌ره چون که گشتم محوعشق
یافتم ذوق دگر از صحو عشق
چون فنا گردد من و ما و تویی
بیگمان گردد یکی نقش دویی
آن عجایبها که در راه فنا
دیده‌ام کی شرح آن باشد روا
شمه‌ای زان در بیان گر آورم
پرده‌های عقلها را بردرم
آتشی در خرمن هستی زنم
دل بکلی از دو عالم برکنم
نیست دستوری که راز شاه را
محرمان گویند نزد هر گدا
عاقبت هم گفته‌اند از بیش و کم
گر رسد دستوری از شاه کرم
رو ریاضت‌کش که تا بینی عیان
آنچه کردم اندرین معنی بیان
زنگها ز آیینهٔ دل دور کن
از جمال یار جان مسرور کن
گر حیات جاودان خواهی بیا
خاك ره شو پیش ارباب صفا
دامن رندان جان افشان بگیر
از هوی و از هوس کلی بمیر
گر بمیری از همه نام و نشان
زندهٔ جاوید گردی در جهان
رمز موتوا از پیمبر می‌شنو
زندگی خواهی پی این مرگ‌رو
تا نگردی نیست از هستی تمام
کی به وصل او رسی ای مرد خام
هر که مرد ازجان به‌جانان زنده‌شد
در حیات سرمدی پاینده شد

در بیان قیامات انفسی و منازل و مراتب سیر سالکان

نفس اماره چو مرد از خوی بد
دید موتوا را به دیده سر خود
شد قیامتهای نفس ظاهرش
دید من مات عیان چشم سرش
خود قیامتهای انفس هست چار
آن یکی صغری دگر وسطی شمار
بعد از آن کبری دگر عظمی بدان
تا که گردی عارف اسرار جان
مردن نفس از هوی صغری شمار
از هوی چون مرد، دل شد آشکار
دل چو طبع روح گیرد در رشاد
خواند وسطی نام او را اوستاد
روح چون گردد خفی کبری شود
محو هستیها بکل عظمی شود
این قیامتها چو شد عین‌الیقین
منکشف گردد به دل حق‌الیقین
آن زمان مرآت وجه حق شوی
بگذری از قید حق مطلق شوی
محو گردی در تجلی جمال
راه یابی در نهایات وصال
در دلت نور خدا تابان شود
جان پاکت واصل جانان شود
مرد، و زنده به امر پیر شو
تا نگردی تو به خود بینی گرو

اشارت به‌اخلاق ذمیمه وحسنه وتهذیب اخلاق سیئهٔ بحسنه و آثار و اسرار آن و در بیان آنکه بهشت و دوزخ نتایج اعمال‌واخلاق حسنه و سیئهٔ است و این هردو در دار دنیا با انسان است.

نیست مردم هر کرا خلق بدست
در حقیقت چون سباعست و ددست
صاحب خلق بد آمد همچو دیو
دایماً با خلق در مکرست و ریو
خلق بد ز افعال بد هم بدترست
زانکه اصل هر بدی خلق بدست
خلق بد مردود دلها سازدت
از خدا و خلق دور اندازدت
خلق بد بیعقل و بیفن می‌کند
دوستان را جمله دشمن می‌کند
سایهٔ دوزخ چه باشد خلق بد
خوی بد آمد به راه دوست سد
گر ز خوی بد کنی خود را بری
ره به خلق نیك انسانی بری
چون شوی پاك از همه اخلاق بد
اسلم الشیطان ترا گردد سند

هفت دوزخ خلق بد را شد مثال / هشت جنت خلق نیکو را مآل
آتش دوزخ چه باشد ظلم و کین / دیدهٔ معنی گشا یك‌یك ببین
حرص‌وشهوت‌ماروموررست‌وسگست / رهروان راکی درین‌معنی شك‌است
کبر و عجبت را پلنگ و شیر دان / ننگ و ناموس اژدهای بی‌امان
شد مثال مال دنیاوی حدث / زانکه دنیا جیفه‌ای باشد عبث
روبه و خرگوش مکرست و حیل / خود مثال بخل موشست و جعل
دان که میمون صورت تقلید بود / نیست از تقلید کس را هیچ سود
خرس در معنی یقین الحاد بود / صورت بی‌غیرتی خوکی نمود
یوز در معنی است خشم و بد دلی / گربه حقدو کینه و بیحاصلی
اختفا را خارپشت آمد مثال / صورت تشنیع و غیبت شد شغال
دان که کفتار است دزدی نهان / شد طمع گرگی از او می‌جو امان
آن زبانی چیست نفس پر ستیز / زینهار ای جان من از وی گریز
گر ز آتش صورت فعل بدست / روح را از وی عذاب سرمدست
مالك دوزخ هوای نفسی است / مانع لذات روح قدسی است
ذکر و طاعتهای با روی و ریا / گشت زقوم و حمیم اندر جزا
جنت و دوزخ بود اعمال تو / فاش گردد حسن و قبح حال تو
چونکه روح‌وعقل شدزایشان اسیر / شد میان هر دو منکر با نکیر
می‌کنند از چند چیز از تو سئوال / یا تو از اهل رشادی یا ضلال
می‌کنند آن جمله را معروض حق / تا که باطل را جدا سازد ز حق
می‌رسد از حق جزای هر عمل / صدق صادق را، دغایان را دغل
صورت عدلست میزان و صراط / بر صراط حق گذر با احتیاط
انحراف از هردو جانب دوزخست / اعتدال اندر وسط چون برزخست
راه اوسط شو که شد خیرالامور / تا رهی از دوزخ پر شر و شور
تا نسازی بر صراط حق عبور / کی رسی در جنت و حور و قصور

در بیان آنکه ترقی در طور مراتب نفس به طریق تنزل است

نفس تـا اماره بـاشد آتش است　　دایماً بـا سوختن اورا خوش است
چونکه شد لوامه بر طبع هـواست　　مختلف احوال با خوف و رجاست
چونکه گردد ملهمه غـالب بر او　　وصف مـاهیه بـود ای رازجـو
مطمئنـه چـون شود یابـد قـرار　　گردد او چـون خاك دایم باوقار
خلق آن باشد تواضع بـا خضوع　　وصف‌اوتمکین‌وعجز است‌وخشوع
از صفات بد چو نفست پـاك شد　　روح تـو از خـاك بر افلاك شد
می‌خرامد چـون ملایك بر فلك　　همـدم و همـراز بـاشد با ملك
خلق نیکو بهتر از هر طاعت است　　برخلاف نفس جان را راحت است
خلـق نیك آمـد صراط المستقیم　　شد مثـال خلـق بـد نـار جحیم
جنـت آن روح خـلق نیك‌دان　　جنت عارف یقین خـود هست آن
چون به خلق نیك شد او متصف　　برکمـالش گشت عـالم معتـرف
خلق نیکـو شد به معنی راه راست　　هرکه دارد خلق بد دور ازخداست
قول و فعلت نیك می‌بایـد ولیك　　زانهمه نیکی بـه است افعال نیك
خلق اصل و قول وفعلش فرع‌دان　　فرع را چون اصل گفتن کی‌توان
مصدر افعال و اقـوال است خلق　　منبع مجمـوع اخـلاق است خلق
خلق نیکو وصف هر انسان بـود　　آدمی بـا خلق بـد حیـوان شود
هرکرا اخـلاق نیکـو داد حـق　　می‌بـرد از خـلق عـالم او سبق
من ندیدم بـه ز خـلق نیك هیچ　　خوی بد مر آدمی را کـرد گیج
دوستی بـا مـرد نیکـوخلق کن　　وانکـه خویش بد بود مشنو سخن
خلق نیکو شد بهشت و حـورعین　　خوی بـد را دوزخ سوزان ببین
روضهٔ رضـوان همه خلق نکوست　　خلق نیکت را جزا دیدار اوست
هرکـه دارد در جهـان خلق نکو　　مخـزن اسرار حـق‌دان جان او
جملهٔ اخـلاق و اوصاف ای پسـر　　هر زمان گردد ممثـل در صور
گاه نـارت می‌نمایـد گاه نـور　　گاه دوزخ گاه جناتست و حـور

گـه نبات و گاه حیوان می‌شـود گـه معـادن گاه انسـان می‌شود
ذکـر تسبیحت بهـر دم بیدرنگ می‌نمایـد میوه‌هـای رنگ رنگ
سیب و زردآلو و انگـور و نبات شد نماز و ذکر و تسبیح و صلوة
لاله و گلها و ریحـان و سمـن جمله طاعات است و اخلاق حسن
هریکی را معنـی خـاصی دگر زان معـانی جـو ز دانایان خبر
حور غلمان هر یکی اوصاف تست مهرومه روحست وقلب صاف تست
قصر مـروارید و درهـای ثمین شد دل پرنـور او ای مـرد دین
جوی خمروجوی شیر وجوی آب جمله اوصاف تـو آمد در حساب
مستی و شوق است جوهای شراب شد مثال ذکر و فکرت جوی آب
ذوق طاعتهـا و لـذات عمـل می‌نمایـد صـورت جـوی عسل
صورت عـلم لـدنی جـوی شیر طفل را گر شیر نبـود مرده‌گیر
سیم‌و زرصدقست واخلاص ای پسر لعل و مروارید حکـمت می‌نگر
علـم تـوحید است در معنـوی شد زمـرد عـفت ار دانـا شوی
لاجـورد آمـد ورع ای متقـی گشـت فیـروزه عبـادات سنـی
کهربـا بـاشد عبـادت در مثـال هست یاقـوت حـقیقی اعتـدال
حـدس و امعان نظر المـاس‌دان گشت مینا دقت فهم ای جـوان
شد زجاجـه رقت قلب ای عـزیز جرم زهر و توبه پازهر است نیز
گشت چینـی معرفتهـای یقیـن خـود محبت سنگ مقناطیس بین
شد عبـادتها و طاعـات ای پسـر آن طعام و شربـت همچون شکر
چون شود اوصاف و اخلاقت نکو هشت جنت خود تویی ای نیکخو
گـر گـرفتار صفـات بـد شدی هم تو دوزخ هم عذاب سرمـدی
آتش سوزان و زقـوم و عـذاب هم تـو داری فهم کن نیکو بیاب

حکایت

عارفی که در صحرا به سردی هوا دچار شده به طلب
آتش سوی ده می‌دوید

عارفی می‌رفت یك‌روزی بـه راه بـود صحرا و نبـود آنجا پنـاه

ابر پیدا گشت و باریدن گرفت / جامه‌اش تر گشت وچاهیدن گرفت

می‌دوید از دست باران آن چنان / که تو گویی کرد دشمن قصد جان

چون‌درآن‌صحرا ازآن‌سرما گذشت / یك ده ویران بدید آن سوی دشت

او ز هول جان به سوی ده شتافت / تا تواند او ز سرما چاره یافت

چون رسید آنجا به‌گرد ده دوید / عاقبت یك خانهٔ معمور دید

بر در خانه رسید آواز داد / صاحب خانه جوابش باز داد

در زمان آمد بر او کردش سلام / عارفش گفتا علیکم والسلام

پس تواضع کرد او با میهمان / اندرون خانه بردش در زمان

باز پرسید از کجاها می‌رسی / کرد از احوال او پرسش بسی

گفت سرما خورده‌ام آتش بیار / نیست پروای سخن معذور دار

گوییا در خانه‌اش آتش نبود / رفت تا بستاند از همسایه زود

بستد آتش را سوی خانه شتافت / خرقه دید آنجا و مهمان را نیافت

در تعجب ماند از آن حال غریب / پیش او آمد خیالات عجیب

آتشی افروخت تا بیند که چیست / آن مگرجن‌بود یانه خودپری است

لحظه‌ای شد خرقه جنیدن گرفت / میهمان در خرقه لرزیدن گرفت

آمد و در پیش آتش خوش نشست / صاحب خانه ز حیرت لب ببست

هر زمان نوعی خیالش آمدی / دمبدم زان حال حیران‌تر شدی

عاقبت پرسید او از میهمان / هرکجا بودی مدار از من نهان

زانکه حیرانم درین کار عجب / واقفم گردان ز اسرار عجب

گفت مهمانش که ما را سرد بود / از غم سرما دلم پردرد بود

چونکه تو دین آمدی گفتم روم / تا که گرم از آتش دوزخ شوم

بهر آتش زود در دوزخ شدم / هر طرف جویندهٔ آتش بدم

هفت دوزخ گشتم و آتش نبود / من نه آتش دیدم و نی نیز دود

درعجب ماندم که‌آن آتش کجاست / دوزخ سوزان زآتش‌چون جداست

عاقبت با مالك دوزخ عیان / گفتم از آتش بده ما را نشان

سوی آتش بهر حق شو رهبرم / تا مگر از دست سرما جان برم

گفت مالك نیست اینجا آتشی / تو مگر دیوانه‌ای یا سرخوشی

گفتمش دیوانه و سرخوش نیم
گو خبر ز آتش که جویای ویم

بر نشان دوزخ اینجا آمدم
من ندیدم آتش و حیران شدم

انبیا دادند از دوزخ نشان
زآتش سوزان به خلقان جهان

آن نشان انبیا از کذب نیست
مشکلم حل کن بگو احوال چیست

گفتم آری آن نشانها راست است
تویقین میدان که شك برخاسته‌است

نیست اینجا آتشی بشنو ز من
هر کسی آرد خود آن با خویشتن

آن یکی از آتش شهوت بسوخت
وان یکی از کینه آتش برفروخت

آتش هریك بود نوعی دگر
فهم کن او را که تا یابی خبر

آتش دوزخ بود کز خشم تست
با تو گفتم من سخنهای درست

هفت دوزخ چیست اخلاق بدت
هشت جنت هست اعمال خودت

زینهار ای جان من صد زینهار
نیك کن پیوسته دست از بد بدار

زانکه هرچه اینجا کنی ازنیك وبد
مونست خواهد شدن اندر لحد

آن مشقتهای جمله انبیا
وان ریاضتهای جمله اولیا

کی عبث باشد بگو ای بیخبر
دیده گر داری در آن حکمت‌نگر

آنچه گفتم هست از عین الیقین
نی به استدلال و تقلید است این

راست‌دان وراست‌گوی وراست‌بین
راستی کن کج مرو در راه دین

حشر تو بر صورت اعمال تست
هرچه دیدی نیك وبد احوال تست

هرچه می‌بینی هم از خود دیده‌ای
گر جزای نیك وگر بد دیده‌ای

مرغ معنی صورت همت شناس
همت آمد کار دینت را اساس

فکر دنیایی است مرغ خانگی
فکر شهوانی خروس است بی‌شکی

هست بلبل عشق و رندی و سماع
شد هما فکر قناعت و انقطاع

باز آمد دعوت قابل به راه
چرغ و شاهین است قرب پادشاه

فکر سرداری بود دال عقاب
هدهد ارسال رسل بهر خطاب

خودنمایی بود طاوس ای پسر
کرکس و زاغ است دنیا سر بسر

قاز چبود فکرهای شست‌و شو
فاخته طاعات و ذکر دل بگو

بط چه باشد حرص دنیای دنی
جوجه باشد حال دنیای غنی

در قناعت گشت آن موسیچه فاش
هست تیهو حیلتی اندر معاش

خود کبوتر چیست ای دانای کل
ذکر دل گهگاه ارسال رسل

هست قمری صورت اطوار دل
گوش کن از عارفان اسرار دل

کوف آمد ذکر صهو و انزوا
ساز تعلیم علوم انبیا

بوم استبعاد شد از اولیا
صورت تقلید دان خفاش را

بعد از آن توحید بوتیماردان
مرغ لك‌لك را حصول مال خوان

خود شترمرغ است تدبیر خطا
مرغ آبی چیست پاکی نفس را

صرف همت در فنا عنقاشناس
با فنا سیمرغ را میکن قیاس

رب ارباب است عنقای بقا
منطق الطیر است این اسرارها

عارف اسرار مرغان گر شوی
مرغ معنی را به جان چاکر شوی

من چه گویم شرح عالم‌های دل
با کسی کو را فروشد پا بگل

محرم اسرار دل اهل دلست
هر که نبود اهل دل ناقابلست

دل چه باشد مخزن گنج یقین
اهل دل‌دان عارف اسرار دین

در جامعیت انسان و تطابق میان آفاق و انفس به مقتضای سنریهم آیاتنا فی‌الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و طریق معرفت نفس و خدا بحکم: من عرف نفسه فقد عرف ربه.

تو به معنی جان جمله عالمی
هر دو عالم خود تویی بنگر دمی

لوح محفوظ است در معنی دلت
هرچه می‌جویی شود زو حاصلت

در حقیقت خود تویی ام الکتاب
هم ز خود آیات حق را بازیاب

صورت نقش الهی خود تویی
عارف اشیا کماهی خود تویی

تو به معنی برتری از انس و جان
هرچه بینی خود تویی نیکو بدان

انتخاب نسخه عالم تویی
سرشناس علم‌الآدم تویی

از کمال قدرتش بین بی‌شکی
کو دو عالم را نماید در یکی

نقش آدم را رقم نوعی زند
کو دو عالم را از او پنهان کند

در سه گز قالب نماید او عیان
هرچه بود و هرچه باشد درجهان

بحر عمان آمده در کوزه‌ای
کرده عالم از درش دریوزه‌ای

هست انسان برزخ نور و ظلم   مطلع الفجرش از این گفتند هم

برزخ جامع خط موهوم اوست   چون نماید وهم تو معلوم اوست

آنچه مطلوب جهان شد در جهان   هم تو داری بازجو از خود نشان

من عرف زان گفت شاه اولیا   عارف خودشو که بشناسی خدا

دانش آفاق از انفس بخوان   تا که گردی عارف اسراردان

گرهمی خواهی که گردی حق‌شناس   خویش را بشناس نز راه قیاس

بل ز راه کشف تحقیق و یقین   عارف خودشو که حقدانیست این

گر به سر خود بیابی تو رهی   هم ز خود هم از خدا تو آگهی

هم ملك هم نه فلك بشناختی   چون به کنه خویشتن ره یافتی

چون بدانی تو کماهی خویش را   علم عالم حاصل آید مر ترا

کی شود این سر ترا علم‌الیقین   تا نگردی محو حق ای نازنین

چون به‌عشق دوست باشی جانفشان   پر ز خود بینی همه کون و مکان

شد مقید روح تو در حبس تن   کی توانی کرد فهم این سخن

تا نگردی بیخبر از خود تمام   کی خبریابی ز حق ای نیکنام

گر بقا خواهی فناشو کاین فنا   چون به معنی بنگری باشد بقا

گر به کنه خود ترا باشد رهی   از خدا و خلق بی شك آگهی

آنکه سبحانی همی گفت آن زمان   این معانی گشته بود او را عیان

هم از این رو گفت آن بحر صفا   نیست اندر جبه‌ام غیر خدا

آن انا الحق کشف این معنی نمود   گر به صورت پیش تو دعوی نمود

لیس فی‌الدارین آنکو گفته است   در این معنی چه نیکو سفته است

هرکس این معنی به نوعی بازگفت   گر نهان وگر عیان این راز گفت

هرکه این ره را به‌پایان برده است   هم از این معنی بیانی کرده است

گرهمی خواهی که یابی زو نشان   سر بنه بر خاك پای کاملان

گر به امر پیر رفتی این طریق   مست گردی عاقبت هم زین رحیق

چون نماند از تویی با تو اثر   بیگمان یابی از این معنی خبر

حکایت

سرور اقطاب عالم بایزید   آنکه خود را آنچنان که هست دید
راستی را او درین ره حجت است   قول اوچون فعل اوبی‌صنعت است
همچو بحرم گفت من اندر مثل   نی چو عمان بلکه دریای ازل
کو ندارد ساحل و قعر و میان   نیست او را اول و آخر نشان
زویکی پرسید شیخا عرش چیست؟   شیخ گفت او را منم برظن مایست
گفت کرسی چیست؟ گفتا که منم   لوح گفتا، گفت دانا که منم
باز پرسید او که چه بود خود قلم   شیخ گفتش گر بدانی هم منم
باز پرسیدش که حق را بندگان   گفته‌اند و هست حال اندر زمان
که چو ابراهیم و موسی‌اند بدل   چون محمد همچو عیسی‌اند بدل
شیخ گفتا آن همه آخر منم   هم به معنی آفتاب روشنم
گفت می‌گویند حق را در جهان   بندگان بودند و هستند این زمان
قلب‌شان جبریل و میکائیل‌وار   باز عزرائیل و اسرافیل‌وار
گفت صدق‌آور که آن جمله منم   تا نپنداری من این جان و تنم
مرد سائل گشت خاموش آن زمان   چون شنیدآن نکته‌های همچوجان
زین تعجب دم نزد خاموش شد   گوییا زان جرعه او می‌نوش شد
بایزیدش گفت هرکو در خدا   محو گردد از خدا نبود جدا
درحقیقت هرچه هست ای‌مرد دین   خودهمه‌حق است وباطل نیست‌این
او چو فانی گشت اندر نور رب   حق همه خود را ببیند ای عجب
اوچو خالی کرد خودرا از خودی   دید خود را عین نور ایزدی
هر دو عالم گشته است اجزای او   برتر از کون و مکان مأوای او
مندمج در حرف او جمله حروف   مندرج در تحت صنف او صنوف
صدهزاران بحر در قطره نهان   ذره‌ای گشته جهان اندر جهان
آن امانت کآسمانش در نیافت   وز قبول او زمین هم روی تافت
در دل یک ذره مأوا می‌کند   در درون جبه‌ای جا می‌کند
لامکان اندر مکان کرده مکان   بی‌نشان گشته مقید در نشان

کی بگنجد بحر اندر قطره‌ای   مهر پنهان چون شود در ذره‌ای
این ابد عین ازل آمد یقین   باطن اینجا عین ظاهر شد مبین
عین آبی آب می‌جویی عجب   نقد خود را نسیه می‌گویی عجب
پیش چشمت هست دریای روان   دیده را بستی از آنی در گمان
من که آبم تشنهٔ آبم چرا   وز عطش اندر تب و تابم چرا
شد به نقش موج ما دریا عیان   موج سازد بحر را فاش و نهان
خویش را از راه خود بردار زود   کی کنی تا باخودی ازخویش سود
گنج عالم‌داری و کد می‌کنی   خودکه کرده آنکه باخود می‌کنی
پادشاهی از چه می‌کردی گدا   گنجها داری چرایی بینوا
جمله عالم هست حاجتمند تو   تو گدایانه چه گردی گرد کو
از تویی دریای تو خس‌پوش شد   خس نماند بحر اگر در جوش شد
مانع راه تو هم هستی توست   نیست شو تا ره به خود یابی درست
گشت خورشیدت نهان در زیر میغ   قیمت خود را ندانستی دریغ
دشمن خود دوست می‌داری چرا   دوستان را دشمن انگاری چرا
می‌کنی شهباز خود را بال و پر   جغد و بوتیمار را گویی بپر
می‌بری سیمرغ را آن سوی قاف   عکه را گویی درآ اندر مصاف
طوطیان را می‌کنی بی آب وخور   پیش زاغان می‌نهی قند و شکر
پای بند دام می‌سازی هما   لك‌لكان را می‌پرانی در هوا
بلبل و قمری کنی بسته زبان   کرکسان آری که موسیقی بخوان
می‌کنی طاووس را اندر قفس   گفته بط را ران درین دریا فرس
باز سازی مرغك اوباش را   کرده‌ای عنقا تو این خفاش را
نفس دون را زیردستی تا بکی   شو مسلمان بت‌پرستی تا بکی
این چه نادانیست یکدم با خودآی   سود می‌خواهی درین سودا درآی
اسب تازی را بخر، خر را مخر   تا توانی زین بیابان شو بدر
گر وصال دوست می‌داری هوس   نفس را با روح گردان همنفس
تا نگردد نفس تابع روح را   کی دوا یابی دل مجروح را
مرغ جان از حبس تن یابد رها   گر به تیغ لا کشی این اژدها

چون نکشتی اژدهای نفس را — هان مشو ایمن ز مکر این دغا

دربیان آنکه بحکم اعدی عدوك نفسك التی‌بین جنبیك. متابعت نفس اصل همهٔ بدیهاست و به مقتضای اوحی‌الله تعالی الی موسی فقال یا موسی ان اردت رضائی فخالف نفسك فانی لم اخلق خلقاً ینازعنی غیرها. مخالفت نفس سر همه طاعتهاست. و معرفت حقیقی که نتیجهٔ وصول و قرب است، بی‌مخالفت نفس و هوی غیرممکن است و به موجب: رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر قیل و ماالجهاد الاکبر یا رسول‌الله قال جهاد النفس، برخلاف نفس عمل نمودن در طریقت واجب است.

چون ترا نفس تو شد اعدا عدو — برحذر می‌باش روز و شب از او
هر که گردد او مطیع نفس بد — روی نیکی می‌نبیند تا ابد
خود خلاف نفس در راه خدا — بهترین طاعت آمد مر تو را
بدترین دشمنت چون نفس تست — دوستی با وی مکن ای مرد سست
چون سر کفر جهان ای مرد دین — بردن فرمان نفس آمد یقین
برخلافش کن هر آنچه می‌کنی — تا رهی از مکر آن دیو دنی
در خلاف نفس شو ثابت قدم — تا گذر یابی به اسرار قدم

حکایت

وحی آمد سوی موسی از خدا — گر همی خواهی رضای لطف ما
برخلاف نفس میکن هر چه هست — دشمن این نفس سرکش‌کن درست
من که خلاق جهانم در جهان — هیچ مخلوقی نیاوردم عیان
کو منازع در خداوندی شود — برخلاف حضرت ما می‌رود
غیر نفس آدمی کو دایما — در نزاع ماست از حرص و هوی
گر رضای حق همی خواهی دلا — پیشه خود کن خلاف نفس را
شد مطیع نفس بودن معصیت — کفردان بی شبهه او را تقویت
اصل طاعات و عبادات سنی — شد خلاف نفس آن دیو دنی

دفع این دشمن اگر دستت دهد   جان ز قید هجر جانان وا رهد
در صف مردان میدان رهبری   گوی دولت را به کف می‌آوری
از غزای اصغر ای دل بازگرد   در جهاد اکبر آ اندر نبرد
جنگ با کافر غزای اصغر است   این جهاد نفس غزو اکبر است
زانکه کشته کافران باشد شهید   کشتهٔ نفس است نزد حق طرید
هرکسی کو زین غزا محروم شد   این دو روزه عمر بروی شوم شد
شرك را بگذار تا مؤمن شوی   شك رها کن تا مگر موقن شوی
نفس را بگذار سوی دل خرام   تا شوی ساکن درآن بیت‌الحرام

دربیان حقیقت قلب انسانی وجامعیت او واشارت بدانکه در انفس، دل مظهر علم الهی است و به مثابهٔ لوح محفوظ است که ما وسعنی ارضی و لاسمائی ولکن وسعنی قلب عبدی المومن النقی التقی و تفصیل سخن بایزید بسطامی که لو ان‌العرش و ماحواه الف الف مرة فی‌زاویه من زوایاء قلب العارف ما احسن بها و تنبیه برآنکه دل مظهر حق است.

دل به معنی جوهری روحانی است   دل‌نه ازجسم است ونه جسمانی‌است
دل چه باشد غیر نفس ناطقه   آنکه از حق تافت بر وی بارقه
آنکه دانا گفت عقل مستفاد   در حقیقت‌دان که بودش دل مراد
استفاده گر کنی زان دل بکن   تا بیابی تو علوم من لدن
چون‌مجرد شددل ازحرص وهوی   تافتن گیرد در آن نور خدا
معنی کلی و جزوی اندر او   چون مشاهد گشت او را دل بگو
دل چه باشد مطلع انوار حق   دل چه باشد منبع اسرار حق
دل که شد بر یاد غیر او حرام   گر بدانی او بود بیت‌الحرام
در حقیقت‌دان که دل شد جام جم   می‌نماید اندرش هر بیش و کم
دل بود مرآت وجه ذوالجلال   در دل صافی نماید حق جمال
پیش سالك عرش رحمانست دل   جمله عالم چون تن و جانست دل
لوح محفوظ ار بدانستی دلست   پیش دانا دل به از آب و گلست

حق نگنجد در زمین و آسمان
در دل مؤمن بگنجد این بدان

در دل صافی توان دیدن عیان
آنچه پنهان است از خلق جهان

جمله عالم جرعه‌نوش جام دل
از مکان تا لامکان یك گام دل

ریخت ساقی بحرها در کام دل
هم نشد سیراب دردآشام دل

مخزن اسرار را دل شد کلید
گنج مخفی هست اندر دل پدید

هفت دریا را به یکدم درکشید
می‌زند او نعرهٔ هل من مزید

ساقی و خم‌خانه را یك جرعه کرد
تشنه لب هردم برآورد آه سرد

تاب نور حق ندارد غیر دل
جای کرده مغبچه در دیر دل

صد هزاران آسمان و آفتاب
مشتری و تیر و زهره ماهتاب

صد زمین و کوه ودشت و بحر وبر
اینکه می‌بینی دوصد چندین دگر

هست از دریای دل یك قطره‌ای
در فضای دل نماید ذره‌ای

وسعت دل برتراست ازهرچه هست
مظهر علم الهی دل شدست

ملك دل را کس ندیده غایتی
در احاطه حق دل آمد آیتی

شهرهای ملك دل را حصر نیست
پیش شهر دل دمشق و مصر چیست

قصرهای شهر دل از گوهرست
فرش ودیوارش همه سیم و زرست

هر یکی شهری از آن صد عالمی
ساکن هریك دگرگون آدمی

خلق هر شهری به رنگ دیگرست
آن‌یکی سرخ ودگریك اصفر است

آن یکی رنگش فروزان همچو ماه
رنگ آن یك زرد گشته همچو کاه

آن یکی نیلی و دیگرگون سفید
گشته رنگ هریکی نوعی پدید

وان دگر یك را بود رنگش سیاه
از چه از بسیاری جرم و گناه

خلق هر شهری به نوعی آمدست
هریکی مشغول یك کاری شده‌است

روی خلقی گشته تابان همچو خور
زشت گشته روی آن خلق دگر

آن یکی شهری پر ازغلمان وحور
گشته خلق شهر دیگر غرق نور

خلق شهری واله روی نکو
خلق شهر دیگرش در گفت وگو

خلق شهری مست دیدار خدا
خلق آن دیگر شده مست هوی

خلق شهری گشته از می جمله مست
خلق شهری محتسب دره به دست

خلق شهری غرقهٔ دریا شده
از عطش در موج دریا آمده

خلق شهری جملگی سمع و بصر   گشته خلق شهر دیگر کور و کر
هر یکی را حالت و کاری دگر   با خدای خویش دیدار دگر
عالم دل را نشانی دیگرست   بحر و بر و کار وشأنی دیگرست
خاك و باد و آتش و آبی دگر   ابر و باران، مهر و مهتابی دگر
باغها و میوه‌های رنگ رنگ   گلستان و دلبران شوخ و شنگ
یاسمین و نرگس و گلهای خوش   بلبلان و قمریان آهکش
هر چه می‌آید درین عالم عیان   هست عکس عالم دل بیگمان
چونکه عکس عالم دل شد جهان   فیض این عالم از آن عالم بدان
خلق و اطوارش همه نوعی دگر   هر یکی با صدهزاران کر و فر
عرش و کرسی آسمانش دیگر است   مهرو ماه وعقلو جانش دیگراست
زاوش و برجیس و بهرامی دگر   تیر و زهره مطرب و جامی دگر
صدهزاران آفتاب و هر یکی   در مساحت مثل عالم بی‌شکی
هر یکی را برج دیگر منزل است   این کسی داند که از اهل دل است
هر یکی تابنده‌تر از دیگری   نور هریك در گذشته از ثری
هریکی نوعی دگر گردان شده   ز اشتیاقش بی سر و سامان شده
گشته هریك حامل باری دگر   دور هریك از پی کاری دگر
هست در هر گوشه‌اش صد بتکده   هر طرف صد کعبه و صد معبده
هر یکی مطلوب خود بیند در او   هر یکی بیند مراد خویش از او
آن یکی از وی شراب ناب دید   وان دگر معشوقه و اسباب دید
آن یکی زو ملك ومال وجاه یافت   وان دگر جویندگی راه یافت
آن یکی یابد از او فقر و غنا   دارد از وی دیگری رنج و عنا
آن یکی را در جهان سازد گدا   می‌کند آن دیگری را پادشا
آن یکی را عشق بازی رو نمود   وان یکی از زهد وطاعت دید سود
آن یکی زو ترك دنیا یافته است   روی دل از کل عالم تافته است
وان دگر را آرزوی جنت است   دایماً خواهان حور و لذت است
وان دگر اندر طریق عشق دوست   ترك غیرش گفته دایم وصل اوست
وان دگردربحر وصلش گشته غرق   از میان یار و او برخاست فرق

لی مع‌الله شرح این حالت کند — تا مبادا منکری طعنه زند
اینکه گفتم وصف آن صاحبدلست — کز دو عالم برتر او را منزلست
واجب و ممکن همه در دل نمود — جان ودل بیرون زعقل و فهم بود
آنچه از احوال دل کردم بیان — قطره‌ای میدان ز بحر بیکران
آنچه روشن شد به من احوال دل — گر بگویم شرح آن گردد خجل
کی به تحریر و به تقریر و بیان — زان معانی شمه‌ای گفتن توان
گر از آن بسیار گویم اندکی — کی کجا فهمد بغیر آن یکی
کو جهان را سربسر نابود دید — بادهٔ جام فنا را درکشید
محو شد در پرتو نور احد — کار او بالاست از فهم و خرد
نیست جز وی مرکز دور جهان — دایر از وی گشته پیدا و نهان
بر همه خلقان رحیم و راحم است — در بقای صرف دایم قایم است
اوست بینا جمله کورند و کبود — او سمیع و دیگران کر درشنود
متصف گشته به اوصاف خدا — اهل جود و صاحب صدق و صفا
می‌کند جولان به ملك لامکان — بی‌نشان بیند عیان اندر عیان
هر دو عالم را به نور دوست دید — دوست‌را مغز وجهان‌را پوست دید
او علیم و دیگران نسبت به او — جاهل و سرگشته با جهل دو تو
صاحب قلب سلیم از غیر حق — کس ندارد در یقین بر وی سبق
گشته عالم بهر او آیینه‌ای — مرغ روحش را دو عالم چینه‌ای
صاحب تمکین شده در قرب ذات — اهل تلوین در ظهورات صفات
در دو عالم ذات حق بیند عیان — کرده در هر مظهری وصفی بیان
دل مسمی زان سبب آمد به قلب — کوبه تقلیب است در شادی و کرب
گه به طوف عالم علوی رود — گه مطافش عالم سفلی شود
این تقلب علت از وجهی نکو — هم ز وجه بد شمر حیله مجو
گاه محض عقل گردد گاه نفس — گه ملك گردد گهی چون‌دیو نحس
گه مجرد می‌شود گه منطبع — گاه واصل می‌شود گه منقطع
گه منزه از همه عیب است و نقص — گه زغم نالان گه از شادی به‌رقص
هر زمان دارد ز حق شأنی دگر — هر نفس آرد سر از جایی بدر

مظهر شأن الهی گشته است — مظهر شأنش کماهی گشته است
ظاهر و باطن در این صورت بجو — نقش او را برزخ جامع بگو
گه درآمد او درون بزم خاص — گه برون در بدارندش خواص
هر دلی را کی کسی گوید که دل — ذکر آن دلهای جاهل را بهل
این چنین دل را تو از عارف طلب — دل مجو زین مشت خام بی‌ادب
نیست دل در اصطلاح این گروه — جز دل دانا که حق دادش شکوه
آنچه دل خوانند او را این عوام — خانهٔ دیو است دیگر والسلام
کس نداند قدر دل جز اهل دل — نیست دل را نسبتی با آب و گل
دل مقام استواری کبریاست — دل نباشد آنکه با کبر و ریاست
دل بود آیینهٔ وجه خدا — در دل صافی نماید حق لقا
گرهمی‌خواهی که بینی‌روی‌دوست — دل به‌دست‌آور که‌دل مرآت اوست

در بیان آنکه هر صفت که بردل غالب می‌گردد و دل به حسب جامعیت که دارد عین آن می‌نماید. چنانچه حضرت مرتضی سلام‌الله علیه ازدلهای ناقصان خبر دارد که: فکلهم اذا فکرت فیهم کلاب ام حمارام ذئاب و اشارت برآنکه اصل انسان دل است و در صورت نشأه انسانی نظرگاه حق غیر دل نیست که ان‌الله لاینظر الی صورکم ولاالی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح سایرالجسد واذا فسدت فسد سایرالجسد، الاوهی القلب. زیراکه به‌اتفاق همه، انسانیت انسان وکمال‌او به‌دل‌است.

مرتضی آن منبع صدق و صفا — آن وصی و جانشین مصطفی
گفت هرگه من تفکر می‌کنم — خلق عالم را تصور می‌کنم
آن یکی خوکست در بیغیرتی — وان‌دگرخود همچوسگ‌شدشهوتی
آن یکی گرگ است در درندگی — وان دگر پیوسته در خربندگی
آن یکی درکبر چون شیر و پلنگ — وان دگر چون خر به قید پالهنگ
دل بهر وصفی که گردد متصف — تو همانی گر جوانی ور خرف

اصل انسان در حقیقت خود دلست / باقی اعضا همه فرعش شدست

داد پیغمبر از این معنی خبر / گفت حق را نیست برصورت نظر

هم نظر نبود به اعمال شما / شد دل انسان نظرگاه خدا

هست منظور خدا نیات تو / آن دل پرنفی و پر اثبات تو

گردلت نیك است شد افعال نیك / دل چو بد شد فعل بدگردد ولیك

شد صلاح دل صلاح این بدن / نیست کس را اندرین معنی سخن

دل چو فاسد گشت انسان فاسدست / گر حریف باده و گر عابدست

گر به صورت متقی و زاهدست / بد بود زیرا دلش با شاهدست

ظاهراً معمور و در باطن خراب / او به صورت آب و در معنی سراب

اهل دل از دل سعادت یافتند / خنگ دولت سوی بالا تاختند

نقش غیر از لوح دل شستند پاك / جامهٔ هستی خود کردند چاك

از وصال دوست شاد و خرم‌اند / واصل جانان و با جان همدم‌اند

هرکرا دل نیست او بی‌بهره است / در جهان از بینوایی شهره است

روبه اسفل دارد او چون گاو وخر / نیستنش کاری بغیر ازخواب وخور

حق همی گوید که ایشان فی‌المثل / همچوگاوند و چو خربل هم اضل

بی‌نصیب از هر کمالند آن گروه / غافل از ارباب حالند آن گروه

اهل دل شو اهل دل شو اهل دل / ورنه همچون خر فرومانی به گل

هرکرا دل‌نیست گوهر جانش مباد / هرکه بی سر گشت سامانش مباد

هرکرا باشد دل چون آینه / حق همی بیند درون آینه

در چنین دل می‌توان دیدن عیان / آنچه پنهانست از خاق جهان

از غبار غیر دل را صاف کن / تا جمال یار بینی بی سخن

بر در دل باش دایم پاسبان / غیر او مگذار در دل یك زمان

مقصد و مقصود خلقت این دلست / هرچه می‌جویی ازاین‌دل حاصلست

هرچه‌عارف‌داند ازدل‌خوانده است / ازکتاب ودرس دست افشانده است

این سخن زاستفت قلبك جونشان / تا بدانی علم عارف را بیان

اشارت به سخن سید الطایفه جنید بغدادی که: «المرید الصادق غنی عن علم العلما» و بیان آنکه علم اولیا...[۱] است نه کسی کما قال‌الله تعالی: ان تتقواالله یجعل لکم فرقاناً بین الحق والباطل و کما قال النبی علیه الصلوة والسلام: من رغب فی‌الدنیا و طالت آماله فیها اعمی‌الله قلبه و علی‌قدر ذلك ومن زهد عن‌الدنیا وقصر امله فیها اعطاه الله علما بغیر تعلم؛ بیت:

دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسفید همچون برف نیست

که مولانا رومی در بیان [همین] معنی فرموده است

پیر بغدادی جنید رازدان — این چنین فرمود هنگام نشان

گر مریدی در ارادت صادقست — بر کمال لطف ایزد واثقست

او غنی است از علوم عالمان — نیست او را احتیاج این و آن

هرکسی کو را معلم حق بود — نیست باطل هرچه گوید حق بود

هست از تعلیم استاد او غنی — عین نوراست اوچه حاجت روشنی

شد دلی صافی کتاب و دفترش — سرها پیدا نماید در سرش

آیت ان تتقوا الله باز خوان — متقی شو تا ببینی هر نهان

گفت پیغمبر مدینه علم و دین — آن حبیب خاص رب العالمین

هرکه باشد طالب دنیای دون — در چه حرص و حسد شد سرنگون

هست در دنیا ورا طول امل — در پی دنیاست با دام و حیل

کور و کر داند خداوند جهان — زین سبب چشم دلش شد قدردان

هرکه زاهد گشت از دنیای دون — دل بری کرد از همه مکر و فسون

کرد کوته از همه امید خود — از میان یار و دل برداشت سد

بی تعلم حق دهد او را علوم — علمهای برتر از درك فهوم

این‌چنین دل‌هرکسی راچون دهند — تا نپنداری که هرکس زین دهند

سالها راه طریقت گر روی — ور ز درد عشق عمری نغنوی

ور تو گردی سالها خلوت‌نشین — دایماً با ذکر حق باشی قرین

۱ــ یك کلمه ناخواناست.

تا دلت خالی ز مال و جاه نیست
جان تــو محرم درین درگاه نیست

کی در عرفان گشایــد جز به فکر
فکر صافی کی شود الا بــه ذکر

ذکر را بایــد دل خــالی ز غیر
دل که دروی نیست جای‌شر وخیر

آن دل پاکی که در وی غیر یار
هیــچ دیــاری نیــابی وقت کار

تا نگــردی از حظــوظ نفس دور
کی دل و جانت شود روشن زنور

جان طاعت چیست اخلاص و یقین
از تن بیجان چه حاصل خود ببین

در بیان آنکه اصل اعمال نیت است و اخلاص درآن چنانچه در احادیث قدسیه آمده است که: لوصلی‌العبد صلوة اهل السماء والارض و صام صیام اهل السماء و الارض وطوی‌الطعام مثل‌الملائکه‌حتی لاتأکل‌شیئی ولبس لباس العاری ثم رای فی قلبه ذره مــن محبة الدنیا او سمعتها او محمدتها او ریاستها، لایسکن فی‌جواری و لأظلمن قلبی حتی ینسانی ولا اذیقه حلاوة مناجاتی، نیت المؤمن خیر من عمله.

بشنو از اخبار قدسی این سخــن
گفتهٔ حق را چو در در گوش کن

وحی فرموده است حق با اهل راز
گر گــزارد بنده‌ای چندان نماز

گر گزارد اهــل ارض و آسمــان
روزه دارد نیــز هــم مــانند آن

چــون ملایك در نــوردد او طعام
یــا نپــوشد هیچ چیزی والسلام

بــودن عــریان لــباس او شــود
مــوی جــلد تــن پلاس او شود

من کــه از سر ضمیرم بــا خبر
در دل او مــی‌کنــم آنگــه نظر

یا ستــایش جــوید و نــام نکــو
یــا بــزرگــی را کنــد او آرزو

در جــوار مــا نیابــد او مکــان
نــاورم نــامش میــان دوســتان

آینــه جان و دلش سازیــم تــار
ازچه این غفلت که شدزنگ وغبار

تا کند مــا را فــراموش آن دنی
تــا نبینــد او ز رویــم روشنــی

ســازمش محــروم در وقت نیــاز
از حــلاوتهــای طــاعات و نماز

لــذت و ذوق مناجــات و نیــاز
ویــن نیابــد هیچ در هنگام راز

ای خــداونــد کــریم و کارساز
این دل بیچاره را ده برگ و ساز

یاد خود کن مونس جان و دلم / وارهان از قیدهای مشکلم
این چه استغنا چه بیباکیست این / با که بتوان گفت آخر چیست این
آتشی در جان عاشق می‌زنند / عاشقان را در جهان رسوا کنند
گاه گوید در نماز و روزه باش / باز گوید مست وعاشق باش فاش
گاه گوید عاقل و هشیار باش / گاه گوید این نمی‌ارزد به لاش
گاه گوید جمع‌گردان ملك و مال / باز گوید هر دو را کن پایمال
گه همی گوید بجو رزق حلال / گاه گوید رزق‌جویی شد وبال
گاه گوید حرفه کن نانی بجو / گاه گوید ترك خان و مان بگو
گه کند جوینده دنیای دون / گاه آرد میل عقبی در درون
گاه گوید عارف اسرار شو / گاه گوید از همه بیزار شو
گاه می‌گوید که ترك هردو گو / جز جمال جانفزای ما مجو
گاه الکاسب حبیب‌الله گفت / گاه ترك کسب شرط راه گفت
هر زمان آرد دگر راهی به پیش / وه که بس حیرانم اندرکار خویش
گه مکانم می‌کند در لامکان / گه کند جانم اسیر خاکدان
گاه شیخ شهرم و گه رند مست / گه برد بالا گهی آرد به پست
گه در آرد در دلم صد دیو و دد / گاه خالی می‌کند از غیر خود
گه غریق بحر انوارم کند / گه اسیر قید پندارم کند
گه برون نه فلك جایم دهد / گه درون خاك مأوایم دهد
گه چنان سازد که رشك آرد ملك / گه زنامم ننگ می‌دارد فلك
گاه عاقل گاه مجنون می‌کند / گاه فارغ گاه مفتون می‌کند
گاه سازد همچو دود گلخنم / گاه دیگر سبز و تر چون گلشنم
گه ز طبع نفس بر ظلمت تنم / گاه از نور تجلی روشنم
گاه ملا گاه شیخ و گاه رند / گه ز روم و گه عرب گاهی ز هند

در بیان آنکه جمیع افعال به تقدیر الهی است و اشاره به مسائل مختلف فیه میان اشعری و معتزلی و سنی و شیعی و محقق و مقلد و ایماء اصطلاحات صوفیه و منع از اظهار اسرار و تحریص به اخفاء آن بحکم:

و رب جوهر علم لـو ابوح به　　لقیل لی انت ممن یعبدالوثناء[1]

و عمل بر مقتضای کلموا الناس علی قدر عقولهم.

من ندارم اختیـار خـویشتن　　گشتـه‌ام مجبـور امـر ذوالمنن
او بهـر ساعت بهانـه نـو کنـد　　آتشـی در خـرمن صبـرم زنـد
گاه گـوید نیك از من بد ز تـو　　گاه گـوید جز ره نیکی مـرو
گاه گـوید هست جملـه از قضا　　گاه گـوید گفت من بد از رضا
گاه گوید باطل آمـد این رمـه　　گاه می‌گویـد که حق‌اند این همه
گویداین یك کافرو آن مؤمن است　　آن‌یکی درشك ودیگر موقن است
گوید این ضالست وآن هادی دگر　　وان یکی رهزن، دگر شد راهبر
گوید این یك‌عاصی و آن عابدست　　آن‌یکی میخواره وان‌یك‌زاهدست
بازگوید هرچه هست از من بدان　　زانکه هستم خـالق هر دو جهان
بلکـه جملـه عـالم هستـی منم　　من به نقش هر دو عـالم روشنم
درحقیقت چون‌به‌غیر دوست نیست　　در میان این اختلاف آخر زچیست
این عبث نبودکه عین حکمت است　　اختلاف امتی چـون رحمت است
اخـتـلاف امـتـان انبیـا　　چـون ز عین حکمت آمد ای فتی
اختلاف خلق و خالق چـون بود　　رحمت ایـن بیگمان افـزون بود
ره بریـن رحمت نـبردی جاهلی　　اعتـراضی می‌کنـی بیحـاصلی
گنج ایمـانست زیـر هـر طلسم　　پیش عـارف شـد مسمی عین اسم
او بهر جا می‌نمایـد وصف خاص　　عین یك دیگر شمر تو عام و خاص
کرده در هر مظهری نوعی ظهور　　او به ما نزدیك و ما زو دور دور
گر به صورت گشت بیگانـه ز ما　　او بـه معنی هست بـا مـا آشنا

۱ــ این شعر منسوب به حضرت سجاد است.

غیــر دریــا گر نمایــد موج آب عین دریادان تو امــواج و حباب
بــاز دیــوانه شــدم ای عــاقلان در خــور مجنــون بود بند گران
دارم از دیــوانگی صــد غلغلــه خــواهم از زنجیــر زلفش سلسله
زلف و جعد تابــدار و پــر گره حلقه حلقه گشته درهم چون زره
هر دو عالم مست زلف مشك‌بوش گشته بر حسن جمالش روی پوش
پای ما زین بند چــون آزاد شد خــانــهٔ تــقلیــد بی بنیــاد شــد
قول و فعل کامــلان را کن سند گر همی خواهی ز حق یابی مدد
توسن عــرفان بــود تند و حرون هان عنــانش را بکش ای ذوفنون
گر عنان او رها کــردی بجست خیره گشت و اختیارت شد زدست
گــه بــه دارت آورد حــلاج‌وار گه بر خلقان شوی مطعون وخوار
گه به زندیقی تــرا نسبت کنــد گه به الحــادت گــواهی می‌دهد
گه به مجنونی شوی مشهور شهــر گه اسیر آیی تو در زندان دهــر
گه برونت می‌کند از شهر خویش گه‌برون‌ازمذهب ودین‌است‌و کیش
تا تــوانی رهــروی هشیار بــاش راز جــانت را مکن با خلق فاش
سر حق را جــز به اهل حق مگــو غیــر راه کامــلان ای دل مــپو

در بیان آنکه شرط راه سالك صدق و اخلاص است
و امتحان اهل کلام موجب خذلان دین و دنیا می‌گردد
و ممتحن ملعون است.

صدق و اخلاص است زاد رهروان هر که مخلص گشت باشد رهرو آن
طالب بی صدق کی آید بــه کار گر نــه‌ای صادق نبینی وصل یــار
امتحــان اهــل دل نبــود صلاح ممتحــن هــر گز نمی‌بیند فــلاح
هرکه او را بهره از ایمان بــود در طــریق امتحــان کی می‌رود
هرکه گردد رهــروان را ممتحن گشت مردود قلــوب انس و جن
هان به پای صدق‌رو ایــن راه را دوردان از امتحــان ایــن شاه را
امتحــان کــامــلان نبــود روا هــر که گردد ممتحــن یابد سزا
امتحــان اهــل دل گــر می‌کنی خــویشتن بیجان و بی‌سر می‌کنی

حکایت
جنید بغدادی

پیر بغدادی جنید آن رهنما / چونکه شد اندر طریقت پیشوا
هر کسی کردند آغاز حسد / گفتن او را پیشوایی کی رسد
صد کمال ار هست پوشاند حسد / بحر قلزم را بجوشاند حسد
مانع جمله کمال آمد حسد / خلق عالم را وبال آمد حسد
گفت پیغمبر حسد ایمان برد / همچو آن آتش که هیزم را خورد
از حسد بگذر درآ در راه دین / گر همی خواهی شوی آگاه دین
با خلیفه عاقبت آن حاسدان / عرضه کردند حال آن شیخ زمان
کو همی گوید حکایات عجب / می‌کنند از وی روایات عجب
زین سخن در فتنه می‌افتند خلق / مبتلای بدعتی گردند خلق
گفت با ایشان خلیفه در جواب / منع او بی‌حجتی نبود صواب
زانکه بی‌حجت چو کردم منع او / در میان خلق افتد گفت‌وگو
فتنه دیگر از آن پیدا شود / کار او زین بیشتر بالا شود
می بباید آزمایش کرد زود / تا به حجت منع او بتوان نمود
آن خلیفه داشت یك زیبا کنیز / بود در پیش خلیفه بس عزیز
در جمال و در ملاحت دلپذیر / در همه عالم به خوبی بی‌نظیر
بد خلیفه عاشق روی نکوش / دایماً آشفتهٔ آن رنگ و بوش
گفت تا پوشد لباس فاخرش / زود آرایند هر گون زیورش
گرد رویش بسته درهای ثمین / دست و پایش پر ز خلخال گزین
یك کنیز دیگرش همراه کرد / تا از آن دریا برانگیزند گرد
در فلان‌جا گفت رو ای خوبرو / روبرو شو با جنید آخر بگو
کامدم پیش تو ای شیخ انام / از سر صدق و ز اخلاص تمام
زانکه دل بگرفتم از کار جهان / نیست ما را طاقت بار گران
هست ما را مال بیحد و شمار / وین دلم با کس نمی‌گیرد قرار
پیش تو از بهر این کار آمدم / تا بگویم پیشت احوال ندم

تا بیندیشی صلاح کار ما / زانکه هستی تو امام و رهنما
گر بخواهی تو مرا ای پیشوا / مال خود سازم همه پیشت فدا
رو به طاعت آورم در صحبتت / چون کنیزان باشم اندر خدمتت
اندرین معنی نما سعی بلیغ / روی خودبنما چوخور درزیر میغ
رو گشاده خویش بروی عرضه کن / تا مگر بفریبد او را این سخن
آمد آن مهرو روان پیش جنید / تا مگر سازد ز رعناییش صید
آنچه تعلیمش نمود اندر نهفت / او دوصد چندان همه با شیخ گفت
یك نظر بر روی آن زیبا نگار / اوفتاد آن شیخ را بی‌اختیار
سر به پیش افکند شیخ اوستاد / گشت خاموش و جواب زن نداد
لحظه‌ای شد سر برآورد آن زمان / کرد آهی دردناك از سوز جان
آه را چون در رخ آن زن دمید / در خسوف افتاد وجان ازوی پرید
برنیامد زو نفس در حال مرد / بر سر یك امتحان جان را سپرد
امتحان اولیا هرکو کند / خویش را بر تیغ فولادی زند
این جماعت را که بی ما و منند / امتحان کم‌کن که بی‌جانت کنند
خادمه شد با دل اندوهگین / با خلیفه گفت حالش را چنین
شد خلیفه بیقرار از درد و غم / آتشی افتاد در وی از ندم
گفت هر نادان که با اهل دلان / آن کند که می نباید کرد آن
این ببیند که نباید دیدنش / زین گلستان این بود گل‌چیدنش
پس خلیفه گفت مرد اینچنین / پیش خود نتوان طلب کردن یقین
در زمان برخاست شد پیش جنید / گفت کای لطف خدا را گشته صید
چون دلت می‌داد کآخر آن چنان / زار سوزی ماه‌رویی همچو جان
گفت شیخش کای امیرالمؤمنین / رحم تو بر مؤمنان آمد چنین
خواستی چل ساله طاعات مرا / این سلوك و این ریاضات مرا
این همه بیخوابی و جان کندنم / در طلب پیوسته خونها خوردنم
تا دهی بر باد جو جو خرمنم / من کیم تا در میان گویم منم
فعل حق‌دان هر چه کردند اولیا / زانکه در حق گشته‌اند ایشان فنا
در میا با اولیا اندر نبرد / چون‌چنین کردی چنین خواهند کرد

صدق پیش‌آور که تا بینی عیان / آنچه دادند اولیا از وی نشان
امتحان شیخ دین گر می‌کنی / دست حیرت بسکه بر سر می‌زنی
در حقیقت امتحان اهل حق / امتحان حق بود بی هیچ دق
گر نداری صدق و اخلاص و یقین / در ره مردان مرو جایی نشین
گر به پیشت فعل ایشان بد نمود / آن ز جهل تست ای مرد عنود

حکایت شیخ زنجانی

شیخ زنجانی ولی خاص حق / بوالفرج کو برد از عالم سبق
پیشوای جمله در کشف و صفا / در تجلی و فنا و در بقا
گفت هرکو گفتهٔ این قوم را / نشنود در گوش وحی جانفزا
نور ایمان محو گردد از دلش / خود نباشد غیر ظلمت حاصلش
زانکه تصدیق کلام اولیا / واجب آمد پیش ارباب صفا
هرچه گوید پیر دانا کن قبول / حجت وبرهان مجو ای بوالفضول
اعتراض شیخ زهر قاتل است / معترض از هر کمالی عاطل است
آنچه باشد برخلاف طبع تو / قصهٔ موسی به یاد آورد رو
کو ز درك حکمت افعال خضر / بر قصور و عجز خود آمد مقر
با کمالاتی چنان آن پر هنر / تاب همراهی نماندش در سفر
خضر با موسی همی گوید عیان / گر تو بامایی مپرس از این و آن
آنچه کردم در برت گر بد نمود / در حقیقت‌دان که بی‌شك نیك بود
حکمت آن گر ز تو پوشیده شد / خودمشو منکر که خواهد دیده شد
هرچه فرماید ترا آن حق شمار / هیچ انکاری به فرمانش میار
شرط راه عشق ترك عادتست / رسم و عادت در طریقت آفتست
قصه کوته می‌نمایم صدق آر / گرهمی خواهی که‌گردی مردکار
گو زمیدان سعادت در ربود / اندرین ره هرکه اخلاصی نمود
هرکرا صدقی نباشد در جهان / نیست او را بهره‌ای از کاملان
آنکه‌اورا صدق واخلاص‌و وفاست / جان پاکش منبع نور و صفاست
چاکری کن پیش آن سلطان دین / تا مگر گردی ز ارباب یقین

کی بیابی از غـم هجران فـرج تا ز حکمش نفس خود آرد حرج
گر روی ایـن راه بـر تسلیم رو پیش شـاه رهبـر خـود بنده‌شو
کسب حق از جان‌و دل باید گزید وسـوسه شیطـان نمی‌بایـد شنید
هر که بر میزان کامل گشت راست راه او شد در حقیقت راه راست
وزن کن خود را به میزان کمال تا نبینی خـویش را نقصان حال
وزن کامـل گر به میزان تو شد نقص او بی‌شك زنقصان تـو شد
هرچه ناقص می‌پسندد ناقص است گر قبول مخلص آمد خالص است
هان به عقل خود مرو این راه را طعنـه کـم زن مـردم آگاه را
ناقص ار شکـر دهد زهرش شمار زهر کامل شد چو قند خوشگوار
صلح نـاقص دشمنی و جنگ دان جنگ کامل دوستی و صلح خوان
کامل ار با تو کند صـد دشمنی می‌فـزاید زان عـداوت روشنی
دشمنـی شـد دوستـی نـاقصان هرچـه ناقص کرده‌باشد ناقص آن
چون فلك خواهی که باشی سربلند خویش‌را برصدق و براخلاص بند
اندرین ره چون نهادی پای صدق شد مقام و منزلت مـأوای صدق
گـر مقـام اولیـا داری هـوس رهبر تـو انـدرین ره صدق بس
صدق آمد مرغ جان را بال و پر پر بـرآور جـانب جـانان بپر
صدق آن بـاشد کـه بنمایی عیان آنچـه پنهان کرده‌ای در سرجان
چیست اخلاص آنکه از غیـر خدا می کنی خالص تو قلب و روح را
بدگمـانی در حـق مـرد خـدا موجب بعد از خـدا گـردد ترا
مؤمن بـی‌صدق در دوزخ درست کافر ار با صدق شد زآتش برست
صدق و اخلاصت درآرد در بهشت باش صادق گرنه‌ای دوزخ سرشت
چون کنی تصدیق قول کامـلان از خدا یابی عوض خلد و جنان
صدق با اهل خدا صدق خـداست مرد حق ازحق‌مگو هرگز جداست
هرچه کامل می کند حق کرده است صورت کاملً به رویش پرده است

حکایت حسن بصری

مقتدای دین حسن خیرالانام
آنکه شهر بصره شد او را مقام

داشت در همسایه یك آتشپرست
نام او شمعون وچون پروانه مست

گشت او بیمار و در نزع اوفتاد
شد از آن آگاه شیخ اوستاد

شیخ عالم قطب آفاق جهان
رفت تا شمعون ببیند در زمان

چون به بالینش شد و پرسید حال
دید زار و ناتوان همچون هلال

دود آتش کرده رویش را سیاه
عمر او رفته، شده کارش تباه

رحم آمد شیخ را بر حال او
در چنین دم زانچنان احوال او

چونکه مهر شیخ جنبیدن گرفت
بحر افضالش خروشیدن گرفت

شیخ گفتا عاقبت از حق بترس
خویش را زین فعل‌خود فریادرس

در میان دود آتش سالها
کرده‌ای ضایع تو عمر پربها

وقت آن آمد که گردی حق‌پرست
زآتش سوزنده واداری تو دست

شو مسلمان و به حق ایمان بیار
تا ببخشد برتو فضل کردگار

گفت شمعونش که ای شیخ عزیز
باز میدارد ز اسلامم سه چیز

گر نبودی این سه مؤمن می‌شدم
در ره حق چون تو موقن می‌شدم

اول آنکه ذم دنیا می‌کنند
روز و شب اندر پی او می‌دوند

وان دگر گویند حق‌دان مرگ را
خود نمی‌سازند ساز و برگ را

پس سیوم گویند دیدار خدا
مؤمنان را حق بود روز جزا

هیچ کاری که رضای حق دراوست
می نسازند از برای دید دوست

کبر مقتاً را فرامش کرده‌اند
تا چه باطل در خیال آورده‌اند

رهزن راهست قول بیعمل
گفت بیکردار را نبود محل

آنچه می‌گویند گر باشد چنان
فعل هم باید بود در خورد آن

گر نباشد از چه باشد گفتنش
مشکلم اینست بشنو از منش

شیخ گفتا کاین نشان آشناست
این همه بیگانگی آخر چراست

مؤمنان را هست اقراری به حق
نیست باطل بیعمل گفتار حق

بوده‌ای هفتاد سال آتشپرست
خود نداری غیر باد این دم بدست

حق تو آتش نمی‌آرد به جا *** گر درآیی همچو من سوزد ترا
گر بدارد حق نخواهد سوختن *** آتش سوزنده یك مویم ز تن
خوش بیا تا دست بر آتش نهیم *** تا یقین گردد ازین شك وارهیم
شیخ دست خویش بر آتش نهاد *** شعله‌ای در جان شمعون اوفتاد
یکسر مویش نشد آزرده زان *** چونکه شمعون دید احوال چنان
صبح دولت در دل شمعون دمید *** ذوق ایمان گشت در جانش پدید
گفت شیخا چیست تدبیرم بگو *** چاره‌ام کن زانکه هستم چاره‌جو
شیخ گفتش شو مسلمان این زمان *** چارهٔ تو این بود تحقیق دان
گفت شمعون شیخ را حجت بده *** خط خود را هم بر آن حجت بنه
که عقوبت نبودم در آخرت *** حق ببخشد جمله کفر و معصیت
در زمان آن شیخ خطی درنوشت *** که‌نگیرد حق ترا ز آن فعل زشت
گفت شمعونش عدول بصره کو *** تا گواهی‌ها نویسندم بر او
هم بگفت شیخ بنوشتند زود *** آن زمان شمعون بسی زاری نمود
ناله‌ها و گریه‌ها بسیار کرد *** آمد از افغان او دلها بدرد
دین پذیرفت و به اسلام آمد او *** از صفای ذوق ایمان برد بو
پس حسن را این وصیت کرد زود *** وقت مردن بین چه اخلاصی نمود
چون بمیرم گفت فرما تا مرا *** پاکشویی شوید ای بحر صفا
پس مرا بر دست خود در خاك نه *** خط که بنوشتی به دست من بده
تا مرا حجت بود پیش خدا *** تا بود این خط امان جان مرا
شیخ گفتش این وصیتها تمام *** کرده‌ام از تو قبول ای خوش پیام
چون‌شنید ازشیخ‌شمعون این‌جواب *** دیده‌ها برهم نهاد و شد به خواب
در زمان جان را به حق تسلیم کرد *** شد به حضرت با دل پرسوز و درد
صدق و اخلاصش نگر ای مرد راه *** قول و فعلش هست بر حالش گواه
قول کامل بین‌چو کرد ازجان‌قبول *** نی‌چرا گفت‌ونه‌چون‌چون‌بوالفضول
هر که قول اهل حق تصدیق کرد *** شاد گشت و وارهید از رنج ودرد
شیخ گفتش تا بشویندش بساز *** کرد بر وی شیخ و اصحابش نماز
بعد از آن کاغذ به دست او بداد *** پس به‌دست خویش درگورش نهاد

از سر اخلاص چون آمد بـه راه صدق بردش کشکشان تـا پیشگاه
بدگمانی کفـر بـاشد در طریق صدق رهرو را بود نعم‌الرفیق
شیخ رازاندیشه آن‌شب هیچ‌خواب نامد اندر چشم و بودش اضطراب
هرزمان‌باخویش‌می‌گفت‌این‌چه‌بود بس عجب سودا که ما را رخ نمود
من که در دریای حیرت غـرقه‌ام می‌نـدانم کـز کدامین فرقـه‌ام
چون بگیرم دست دیگـر غرقه را از چه کـردم حکم بر ملك خدا
چونکه درملك‌خودم هم‌دست‌نیست خط به ملك حق نوشتن بهرچیست
از چه گشتم من به راه حق فضول بار او را مـن چرا گشتم حمول
اندرین اندیشه خـوابش در ربود روح او در روضه جـولانی نمود
دید شمعون را خـرامان در بهشت در درون مـرغـزاری جانسرشت
بـود تـاجی از مـرصع بر سرش حلهٔ نیکـو و تـازه در بـرش
شیخ پرسیدش که برگوحال چیست آنچـه می‌بینم زتو احوال چیست
گفت شمعونش چـه می‌پرسی خبر آنچه می‌بینی دوصد چندان دگر
جای ما حق در جوار خویش داد در به روی من به فضل خود گشاد
پس ز عیـن لطف دیـدارم نمـود کی توانم شرح دادن کان چه بود
آنچه فضلش کـرد اندر حق مـن کی به شرح و وصف آید ای حسن
فضل حـق بی‌ـعلت و بیغایت است از کتاب فضلش این یك آیت است
چون برآرد بحـر غفران موجها محـو گـردانـد گناه خلـق را
از کمـال رحمتت ای کـردگار مـؤمن و کافـر همه امیـدوار
پیش کـوه عفـو کاه جـرم را هیچ وزنی نیست ای رب الـوری
گفت شمعون با حسن باری کنون از ضمانـی آمـدی کلـی برون
خط خود بستان به این حاجت نبود هست بیحـد رحمت و فضل ودود
چون‌حسن‌بیدارشدزان‌خواب‌خوش کرد شادیهـا بسی زان خوش‌منش
در مناجـات آمد و گفت ای خدا نیست نـومیدی مـرا از بیـرهی
جز به محض لطف وفضل کردگار کس نمی‌یـابد درین درگاه بـار
نیست کس را اندرین درگـه زبان چونکه سازی گبر را از محرمان
چونکه گبر کهنـه را ره می‌دهی نیست نـومیدی مـرا از بیرهـی

بحر عفوت چونکه گردد موج‌زن / محو گـردانـد گناه مرد و زن
ناامیـدی کفـردان در راه دیـن / آیـت لاتقنطـوا بشنـو یقیـن
آیـت غفـاریـش آمـد گنـاه / بیگنـه ظاهـر نشـد لطف الـه
شد غنـای او ز فقـر مـا عیان / مظهـر صانـع یقین مصنوع دان
ما به هم محتاج و از هم ما گزیر / آینه جـود کـریمان شد فقیـر

اشارت به حدیث قدسی: لولم تـذنبوالذهبت بـکم و خلقت خلقاً یذنبوا و یستغفـرون فاغفرلهم، تا احکام اسمائی ظهور یابد

در حدیث قدس حق فرموده است / سر پنهـان را عیـان بنموده است
گفت لـولم تذنبـوا یعنـی شمـا / گر نمی‌کردید این جـرم و خطا
من شما را بـردمی سوی عـدم / آفریـدم خلـق دیگـر از کـرم
تا که ایشان می بکردندی گنـاه / پس به استغفـار گشتی عذرخواه
تـا مـن ایشان را بیامرزیـدمی / از رئـوفی آن گـنه بخشیـدمی
تا کـه غفاری من ظـاهر شدی / زان گناهان غافـری پیدا بدی
کـی شود ظاهـر تجلـی رحیـم / گـر گنه از مـا نمی‌آمـد مقیم
مقتضـای اسم تـواب و غفـور / هست جرم ازماچه می‌افتی تو دور
آنچه می‌دانـم نمی‌گـویم تمـام / زانکه می‌تـرسم که لغزد پای عام
بحرعرفان گرچه می‌آید به جوش / حاکم شرعم همی گویـد خموش
گر بگیرد قـاهر است و منتقـم / می‌کنـد از مـا سرانجـام مهـم
ور همی بخشد رئوف است و رحیم / می‌شـود پیـدا تجلـی کـریـم
گر بـه جنت می‌بـرد غفـاردان / ور به دوزخ می‌بـرد قهار خوان
هست عاصی را بـه رحمت افتقار / محرمـان را لازم آمـد انکسار

در بیان حدیث نبوی که: لولم تذنبوا لخشیت علیکم اشد من‌الذنب الا و هوالعجب العجب العجب، بیزارم از آن طاعتی که مرا به عجب آرد. خوشا معصیتی که مرا به عذر آرد. «انین المذنبین احب الی‌الله من زجل المسبحین» چه هرچه موجب نیستی و عجز است به حقیقت طاعت مقبول است.

طاعتی کو عجب آرد یا غرور | معصیت کو چون کند از یار دور
گفت پیغمبر که لولم تذنبوا | برشما بودی مرا خوف دو تو
زانکه باشد در گنه عجز و نیاز | حق همی بخشد چو کردی توبه باز
لیك در طاعت ترا گر عجب هست | هر که معجب گشت ازدوزخ نرست
طاعتی کو عجب و نخوت بار داد | بدتر از هر معصیت گفت اوستاد
گفت بیزارم از آن طاعت که او | موجب عجب آمد و کبر دوتو
ای خوشا آن معصیت کو عاقبت | آورد ما را به عجز و مسکنت
هرکه داد او جای نخوت را بسر | طاعتش چون معصیت آمد مضر
هر گناهی کو ندامت آورد | طاعتش خوان چون سلامت آورد
چون بنای کار بر فقر و فناست | کفر این ره هستی و کبر و ریاست
گفت پیغمبر انین المذنبین | پیش حق به از حنین الذاکرین
ناله‌های زار عاشق پیش حق | برفغان ذاکران دارد سبق
هرچه رو بر عجز دارد طاعتست | اندرین ره عجب و نخوت آفتست
افتقار وعجز ودرویشی خوشست | نیکخواهی خیر اندیشی خوشست
نیست خالی هیچ شئی از حکمتی | گر شوی عارف بیابی لذتی
آیینهٔ هستی چه باشد نیستی | نیستی بگزین گر ابله نیستی

در بیان حقیقت عشق و آثار و احکام آن

عشق چه بود قطره دریا ساختن | از دو عالم با خدا پرداختن
عشق آن باشد که باطل حق شود | قید را بگذارد و مطلق شود

عشق از هستی خـود وارستن است
در مقـام سرمـدی پیوستن است

عشق افـراط مـحبت گفتـه‌انـد
در این معنی چه نیکـو سفته‌انـد

عشـق شد ایجـاد عـالم را سبب
گوش کن احببت ان اعرف زرب

عشق آمـد واسطه کـون ومکان
گر نبودی عشق کی بودی جهان

عشق آمد عـروة الوثقـای دیـن
عشـق بـاشد رهبـر راه یقیـن

عشق عـاشق را بـود حبل‌المتین
عاشقی بالاتـرست از کفر و دین

عشق دریایی است بی‌قعر و کران
عشق بیرونست از شرح و بیـان

در دل عاشق‌چوعشق آتش فروخت
هرچه جزمعشوق بودآنجا بسوخت

گـر مقام عشق مـأوای تـو شد
برفـراز نـه فلك جای تـو شد

عشق مـرآت جمـال روی اوست
عشق آرد مر ترا تا کوی دوست

دین عاشق عشق و تجرید و فناست
مذهبش تفریـد و ترك ماسواست

عشق‌را هردم دگر گون جلوه است
گاه زاهد سازدت گه رند و مست

گاه مؤمن گـه مغ و تـرسا کند
گاه شیـخ شهر وگه رسوا کنـد

عشق دارد صـد هزاران شعبـده
گاه بتخـانـه کنـد گـه معبده

گه اسیر خط و خـالت می‌کنـد
گاه مست وجـد و حالت می‌کند

گاه زاهـد گاه فـاسـق سازدت
گه مخـالف گـه مـوافق سازدت

عشق می‌آرد مـلك را بـر زمین
می‌بـرد خاکی به چرخ هفتمین

عشـق مشـرك را مـوحد می‌کند
گـه محـقق را مقلـد می‌کنـد

عشق اسیـری را کند آزاد و فرد
عشـق آزادان درآرد در کمنـد

عشق دارد هـر زمانی جلـوه‌ای
عشق با هـر کس نمایـد عشوه‌ای

عشـق آدم را اسیر دانـه کـرد
دام او شد دانه تـا افسانه کـرد

نوح را زآن عشق طوفـانی کند
تا که بـر دعـویش برهانی کند

عشـق ابـراهیـم در نـار آورد
از مـه و خـورشید بیـزار آورد

عشق اسمعیـل را قـربان کنـد
دیـدهٔ یعقـوب را گـریان کند

عشق یـوسف را از آن سازد غلام
تا که آرد مر زلیخـا را بـه دام

عشـق یـوسف را بـدراند قبـا
پس بـه زنـدان آورد با صد جفا

عشق در داود چون آمد پـدیـد
موم شد در دست او سنگ و حدید

عشق چون بیند سلیمان با وفا　　آورد بلقیس از تخت سبا
عشق با ایوب چون دارد حضور　　در میان صد بلا باشد صبور
عشق یونس‌را چو ازجان سیر کرد　　در میان ماهیی جاگیر کرد
عشق استغنا چو با یحیی نمود　　دایماً با خوف و حزن و گریه بود
عشق موسی را به کوه طور برد　　بهر دید دوست سوی نور برد
عشق عیسی را به گردون می‌برد　　نیست کس واقف که تاچون می‌برد
عشق احمد را برد تا وصل دوست　　لی مع‌الله در بیان حال اوست
عشق احمد را بود معراج دین　　تا مقام او شود حق الیقین
عشق دارد جلوه‌ای با هر دلی　　گر جنید و بایزید و بوعلی
عشق در هر مظهری نوعی نمود　　عشق را هردم ظهور تازه بود
عشق باید تا خرد انور شود　　کیمیا باید که تا مس زر شود
کیمیا ساز است عشق عقل سوز　　عشق ظلمانی کند روشن چو روز
موکشانت عشق پیش شه برد　　عقل کی در بزم وصلش ره برد
عقل کی بیند جمال عشق را　　یا چه داند او کمال عشق را
عقل در راه سلامت می‌رود　　عشق خود راه ملامت می‌رود
عقل در اسباب می‌دارد نظر　　عشق می‌گوید مسبب را نگر
عقل گوید دنیی و عقبی بجو　　عشق می‌گوید بجز مولی مگو
عقل گوید علم آموز و هنر　　عشق می‌گوید ز هستی درگذر
عقل می‌جوید همیشه جاه و مال　　عشق گوید جمله را کن پایمال
عقل گوید روزهٔ صحو و بقا　　عشق گوید کو ره محو و فنا
عقل گوید عشق ویرانی کند　　عشق گوید عقل نادانی کند
عقل می‌گوید برو کنجی نشین　　عشق گوید نی‌برو رنجی گزین
عشق می‌گوید که ترک خویش کن　　عقل می‌گوید که خود را پیش کن
عشق می‌گوید ز خود فانی بباش　　عقل گوید در بقاء مأوا تراش
عشق گوید هان نباشی خود نما　　عقل گوید هر یکی را صد نما
عشق گوید نیستی باید گزید　　عقل می‌گوید که هستی کن پدید
عشق گوید درد و سوز و غم طلب　　عقل گوید شادی و مرهم طلب

عشق گوید آتشی در جاه زن
عقل گوید آبرو می‌جو به فن

عشق گوید پاکباز و فرد باش
عقل گوید کسب کن عقل معاش

عشق گوید از دو عالم پاك‌شو
عقل گوید از پی این هردو رو

عشق می‌گوید که وصل یارجو
عقل گوید بر محال این ره مپو

عشق می‌گوید قلندر می‌شوم
عقل گوید شیخ با فر می‌شوم

عشق می‌گوید طلب راه خمول
عقل گوید نی‌تو شهرت کن قبول

عشق گوید نامرادی پیشه کن
عقل گوید عاقبت اندیشه کن

عشق گوید نوش کن جام فنا
عقل گوید کی بود مستی روا

عشق گوید نیست گردان هرچه‌هست
عقل گوید رو معاش‌آور به دست

عشق آتش می‌زند در کاینات
عقل گوید برحذر زین ترهات

عشق گوید دیرو ناقوست کجاست
عقل گوید ننگ وناموست کجاست

عشق گوید خانه ویران می کنم
عقل گوید شهر عمران می کنم

عشق گوید در بلا منزل کنم
عقل گوید خویش بر عشرت زنم

عشق گوید می‌روم سویی سفر
عقل گوید شو مقیم اندر حضر

عشق گوید جز عیان چیزی مجو
عقل گوید در بیان برهان بگو

عشق گوید عقل سرگردان کجاست
عقل گوید عشق بی‌سامان کجاست

عشق می‌گوید که رو دیوانه‌شو
عقل گوید عاقل و فرزانه شو

عشق گوید عقل را مجنون کنم
عقل گوید عشق را مفتون کنم

عشق گوید عاشق قلاش باش
عقل گوید زاهد قلماش باش

عشق گوید من ز تلوین بگذرم
عقل گوید رو به تمکین آورم

عشق گوید پیشه کن بیچارگی
عقل گوید چاره‌جو يك‌بارگی

عشق گوید دور کن طول امل
عقل سازد حیله‌های هر محل

عشق گوید فکر دنیا هیچ نیست
عقل گوید طالب دنیا بسی است

عشق می‌گوید که خاموشی به است
عقل گوید قل هم از امر شه است

عشق می‌گوید که‌هان درویش باش
عقل گوید عاقبت‌اندیش باش

عشق سوی کفر آرد موکشان
عقل از اسلام می‌جوید نشان

عشق را شد دین و ملت نیستی
مرد عشقی گر ز خود فانیستی

درمیان‌عشق‌وعقل این گفت‌وگوست   عشق قلاش و خرد اسباب‌جوست
چونکه آمد عشق، عقل آواره شد   وز جفای او خرد بیچاره شد
یار خواهی در طریق عشق‌رو   وز خرد یکبارگی بیگانه‌شو
دامن عشاق حق‌آور بدست   پیششان چون‌خاك ره‌می‌باش پست
در پناه عاشقان جایی بجوی   گرد هر در بیش ازین هرزه مپوی
گفتهٔ ایشان چو در در گوش کن   بشنو از عشاق بی‌سامان سخن
ترك کن این عقل پر افسانه را   عشق‌ورزی پیشه‌کن اینجا بیا
نوش‌کن یك جرعه‌ای ازجام عشق   همچو ما آزاده شو در دام عشق
قبلهٔ عشاق چه بود دیر عشق   همچو ما آزاد شو از غیر عشق
رهزن راهست عقل حیله‌جو   جز ز شحنه عشق ناید دفع او
رهنمای عاشقان عشقست و بس   عاشقان را عشق شد فریادرس
هرکه راه عشق جانان می‌رود   زود مست بادهٔ وصلش شود
یك قدم هرکو به عشق او نهاد   دولت عالم مراو را دست داد
حق جهان را از محبت آفرید   وز محبت هر دو عالم شد پدید
از خدا احببت ان اعرف شنو   در محبت ساز جان و دل گرو
شد محبت را ظهور از اعتدال   بی‌محبت کی شود پیدا کمال
از محبت چون جهان را شد نظام   کارها بی‌عشق کی گردد تمام
هر دلی را کز محبت شور نیست   ز آفتاب عشق او را نور نیست
هر که با عشق و محبت آشناست   محرم درگاه خاص کبریاست
در طریق عاشقان برتر مقام   از محبت نیست بشنو والسلام
گر محبت بی‌نقاب آید برون   می‌کند افسون عالم را فسون
گر ز نور عشق تابد یك شرر   از تف او خلق را سوزد جگر
جان که از نور محبت باصفاست   او به بزم وصل جانان آشناست
هرکه‌شدجویای‌وصل ازخاص‌وعام   بی‌محبت نیست کار او تمام
از محبت گشت ظاهر هرچه هست   وز محبت می‌نماید نیست هست
گر علم بیرون نزد سلطان عشق   ملك جانها از چه شد ویران عشق
شد محبت روح و عالم همچو تن   گر نباشد جان چه کار آید بدن

چونکه دارد عشق هر جایی ظهور | میل دل هرسو اگر باشد چه دور
جان بهرسویی که مایـل می‌شود | او به بوی دوست آن سو می‌رود
هیچ طالب را جز او مطلوب نیست | در دو عالم غیر او محبوب نیست
غـرق دریـای محبت گـر شوی | از کمال عشق رمـزی بشنـوی
هرچه دارد در جهان بود و نمـود | از طفیل عشق آمـد در وجـود
شـد عـلامات محبت در جهـان | ترك کبر و هستی سود و زیـان
صورت معشوق و عـاشق را یقین | آینه حسـن و جـمال عشق بین
عشق آمـد رابطـه انـدر جهان | آینـه معشـوق و عـاشق عشق‌دان
حسن او بی‌عشق ما نبـود تمـام | کـی نمایـد بی‌گدا جـود کرام
ناز معشوقی همی گـردد عیـان | از نیـاز عـاشقان جـانـفشان
گـر نیـاز عـاشق دیـوانه نیست | نـاز معشوقی نمی‌دانـد که چیست
سنگ خـارا از محبت نـرم شد | همچو یخ افسرد و از وی گرم شد
ایـن محبت شـاه را سازد گـدا | می‌کند او هـر گـدا را پـادشا
هرکسی کو از محبت نـور یافت | از غم و شادی بکلی روی تـافت
اندرین ره سالهـا هرکـو شتافت | بی‌محبت وصل جانـان را نیافت
از محبت ذره خورشید آمده است | وز محبت قطره‌ای دریا شده است
از مـحبت مـرده زنـده می‌شود | وز مـحبت شـاه بنـده می‌شـود

حکایت

سلطان محمود و ایاز

گفت روزی شاه محمود و ایـاز | خوش بهم بـودند با ناز و نیـاز
بـا ایـاز خـاص شاه پـر نیاز | گفت ای جان ودلم را برگ وساز
سالها شد تـا ز عشقت زنـده‌ام | گرچه شاهم پیش تو چون بنده‌ام
مشکلـم افتاد حـل کن مشکلـم | چیست برگو چـارهٔ جان و دلم
من به عشقت هر زمان کاملتـرم | درد و سوزت را به جان قابلترم
لیك هرچنـدی که هستم زارتـر | در طـریق عشق تـو در کار تر
تو ز من بیگانه‌تـر گـردی چرا | سر ایـن معنی مکـن پنهان ز ما

از غمم هردم شوی دل شادتر / در جفا و جور ما استادتر
چونکه هر ساعت ترا بنده‌ترم / بر سر کوی تو افکنده‌ترم
تو ز جان زار این برگشته سر / هر زمان بهر چه‌ای آزاده‌تر
آنچه بود اندر میان ما و تو / بیشترا زعشق اکنون گو که کو
آن همه گستاخی و آن گفت و گو / آشناییها میان ما و تو
هست اکنون آن‌همه شکر وصواب / در میان ما حجاب اندر حجاب
سر این حالت نمی‌دانم ز چیست / خلق را باید به حال من گریست
زانکه چندانی که این ره می‌روم / هر زمان بینم که واپستر شوم
گفت با محمود ایاز ای پادشا / آن زمان تو شاه بودی من گدا
من مذلت داشتم از بندگی / تو ز اوج سلطنت تابندگی
چون درآمد پای عشق اندر میان / گشت حال ما همه برعکس آن
بنده این ساعت شه فرخنده شد / شاه این دم بندهٔ افکنده شد
ناز سلطانی بدل شد با نیاز / و این نیاز بندگی شد عین ناز
چون اسیر عشق گشتی ای امیر / عجز پیش‌آور زمیری گوشه‌گیر
عشق و شاهی کی بهم آیند راست / عشق شاه و سلطنت پیشش گداست
عاشقی آمد اسیری سر بسر / هست معشوقی امیری ای پسر
چون بود گستاخ پیش پادشا / بنده‌گو باشد اسیر و بینوا
با اسیری چون امیری می‌کنی / در میان صد پرده هر ساعت تنی
آنچه ما را بود ای شه آن زمان / آن نصیبت کرد عشق دلستان
فر معشوقی ترا بیگانه کرد / شادمانی شد بدل با سوز و درد
عشق حال بنده اکنون با تو داد / وصف شاهی در نهاد من نهاد
آفتاب عشق چون تابنده شد / بنده خواجه‌گشت وخواجه بنده‌شد
عشق وسلطانی زهم دوراست و دور / عاشقی خواهی ز شاهی شو نفور
چونکه‌کردی درجهان دعوی‌عشق / کو گواهی صدق بر معنی عشق
عجز و زاری چون نشان عاشقست / هرکرا هست این نشان او صادقست
وصف معشوقست استغنا و ناز / وصف عاشق افتقار است و نیاز
ترك هستی‌گو درآور راه عشق / گر همی خواهی شوی آگاه عشق

عـزت شاهـی بـه ذل بنـدگی
رو بـدل کـن در ره افکندگی
هرکه در پندار ملك و جاه ماند
غیرت عشقش ز پیش خـود براند
در دل تو تا که باشد غیر دوست
خانهٔ اغیار خوان نی جای اوست
ذوق عشق و عـاشقی آمـد حرام
هردلی کو هست غیرش را مقـام
عشق را هردم دگـر آوازه است
هرزمانش صد ظهور تـازه است
می‌نماید هـر زمان روی دگـر
می‌ربـایـد دل ز عـاشق بی‌خبر
آفتاب عشق شد چـون نـوربخش
یـافت ذرات جهان زان نوربخش
چون جمال عشق بنمـود از نقاب
در کسوف آمد ز تـابش آفتـاب
نـاز معشوقـی تقـاضای نیـاز
کرد تـا پیدا نمایـد جملـه راز
از نیـاز مـاست نـاز او عیـان
می‌کند احببت زیـن معنـی بیان
عـاشق و معشـوق محتاج همنـد
هردو با هم همچو درد و مرهمند
طالب درد است ومرهم روز و شب
درد آمـد در جهان مـرهم طلب

حکایت

پادشاهی بـود بس صاحب جمال
در ملاحت کس ندید او را مثال
گلخنـی شد عـاشـق آن پـادشا
زاقتضـای یفعـل الله مـا یشـا
چـون به دام عشق او پابست شد
از مـی دیـوانگی سـرمست شد
گشت شهره شهر در عشق و جنون
عشق او بـودی بهر ساعت فزون
با وزیـر شاه گـفتند آن گـدا
می‌کنـد دعـوی عشـق پـادشا
در میان خلق فاش است این سخن
زیـن حکایت گشت شهری پرفتن
گفت با سلطان وزیـر احوال را
کان گدا گشته است عاشق بر شما
شه زغیرت همچو دریا شد به‌جوش
بیخبر شدزین خبر ازعقل وهوش
گفت بـا سرهنگ شـاه پـرجفا
کز سیاست کن سرش از تن جدا
شـاه را گفت آن وزیـر کاردان
چونکه درعدلی تو معروف جهان
کی روا بـاشد بـه امر عـادلی
بیگنـه ریـزند خـون بیـدلی
چون به کار عشق کس را اختیار
نیست شاهـا این سیاست را گذار
هر کجا کاین عشق خیمه می‌زنـد
عقل را از بیخ و بن بر می‌کند

چون سپاه عشق گیرد تاختن — می‌کند آفاق پر شور و فتن
اتفاقاً رهگذار پادشا — بود سوی گلخن آن بینوا
بر سر ره بد نشسته گلخنی — تا مگر تابد ز رویش روشنی
چون رسیدی شاه آنجا دایما — با کمال حسن کردی جلوه‌ها
بود محتاج نیاز آن گدا — ناز شاهی تا نماید خویش را
شاه روزی شد سوار از بهر گشت — آمد و از پیش آن گلخن گذشت
جلوه معشوقگی با ساز بود — طالب آن عاشق دمساز بود
از قضا آن عاشق پر انتظار — رفته بد آندم به جایی بهر کار
دمبدم می‌کرد شه هر سو نظر — بی‌زبان می‌جست زان عاشق خبر
ناز شاهی بود جویای نیاز — ناز معشوق از نیاز آمد به ساز
ناز معشوقی محل خود ندید — لاجرم تغییر شد در وی پدید
چون تغیر دید از شه آن وزیر — خدمتی آورد بر جا دلپذیر
پس بگفت ای پادشاه ملك و دین — من به‌خدمت عرض کردم پیش‌ازاین
که چرا باید سیاست کردنش — هیچ نفعی نیست در آزردنش
نیست از عشقش زیانی شاه را — ناگزیر است از نیاز آن گدا
آنکه معشوق است از وجه دگر — عاشقش می‌خوان اگر یابی خبر
عاشق از روی دگر معشوق دان — هردورا باهم چوجسم‌و روح‌خوان
از جوانمردی دمی انصاف ده — تا گشاده گردد از پایت گره
آندم ار گفتی کسی با پادشا — کز غم تو گشت فارغ آن گدا
عشق ورزی می‌کند با دیگری — غیر شه بگزید دیگر دلبری
شاه را از کار وی بد آمدی — بیخ غیرت در درون سر بر زدی
تا نبودی هیچ سودایش از آن — راست‌گو انصاف‌آور در میان
آری آری غیرت و صد غیرتش — بیگمان سر برزدی هر ساعتش

در بیان: ان‌الله لایغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلك لمن یشاء

حق همی گوید گناهان همه — من ببخشم از کمال مرحمه

لیك اگـر گیـرند معشوق دگر / من ببخشم زانکـه هستم دادگـر
زانکـه بدتر از همه کفر و گنـاه / شرك آمـد زان نمـی‌بخشد الـه
گر بـه گوشه چشم سوی دیگری / از کـمال عشـق یکـدم بنگری
غیـرت معشـوق کـی دارد روا / کان ببخشد گفت لایغفـر خـدا

حکایت حسن بصری

از امـام عصـر و شیخ تـابعین / پیشـوای جـملـه اربـاب یقیـن
پیر بصره آنکه نـامش بـد حسن / بـاز پـرسیدند بـر وجـه حسن
بهترین وقت تـو کی بـوده است / حالت خوش کی رخت‌بنموده است
شیخ گفتا پیش ازین روزی پگاه / من به بـام خانه بودم دیـرگاه
اندر آن همسایه زن بـا شوهرش / می‌شنیدم گفت کای ناخوش‌منش
من به سر بـردم به تو پنجـاه سال / با تو بودم یك جهت درجمله حال
در غم و شادی و در بود و نبـود / در کم و دربیش ودرنقصان و سود
ننگ و نـامت را نگـه می‌داشتم / تخـم مهـرت را به دل می‌کاشتم
در فراق و وصل و در شکر و گله / مـن نبودم با تـو یـار ده دلـه
سرد و گرمت را به جان کردم قبول / من نگشتم از جفـای تـو ملـول
هـر بلایی نیـز کاید می‌کشـم / با همه جـور و جفایت دلخوشم
لیـك نتـوانـم شنید ای بیوفـا / آنکه بگزینـی تـو یاری را به ما
هستم امرت را به جان فرمان‌بری / کی تـوانم دیـدنت با دیگـری
من نخواهم تن بدین یك چیز داد / حال مـن اینست ای نیکو نهـاد
می‌کشم پیوسته این جور و جفـا / تـا تـرا بینـم تـرا ای بیوفـا
نی برای آنکـه تو یـاری دگـر / برگزینـی هر دم ای بیدادگـر
وقت من خوش گشت از گفتار او / مست گشتم بی‌می و جـام و سبو
گشت آب از چشمـهٔ چشمم روان / یـافتم معنـی لایـغفـر از آن
دل به دستش ده گرت هست آگهی / تـا ز قیـد هـر دو عالم وارهی
غیر جانان را درون جـان و دل / جـا مده ورنه شوی خوار وخجل
جز به عشق او مکن جان را گرو / بندهٔ حـق‌شو پـی باطـل مـرو

پای‌بند عشق او کن جان و دل
جز خیال دوست اندر جان مهل
لازم ار گفتی کسی با پادشا
کز غم تو گشت فارغ آن گدا
طاقت عشقش ندارد هر دلی
چون کند در قطره دریا منزلی
یکدلی باید به پهنای جهان
تا غم عشقش کند منزل در آن
می‌نماید عشق از کون و مکان
آینه عشق‌اند ذرات جهان
وقف عشقش ساز ملك جان و دل
تختهٔ دل شو ز نقش آب و گل
آفتاب عشق چون تابد به جان
جان او را در جهان ماند نهان
عشق حق چون در دلت مأوا کند
جان او را در زمان شیدا کند
چون محبت یافت در دل ذره‌ای
گشت عالم پیش او یك پرده‌ای
هرکه جامی از محبت نوش کرد
عقل را دیوانه و مدهوش کرد
لذت جام محبت هرکه یافت
روی دل از لذت کونین تافت
کی شود هشیار مست جام عشق
عقل مجنون گشت از پیغام عشق
هر که در راه محبت قایم است
جنت و حورش حلیم و نایم است
هرکه را عشق و محبت داد حق
پیش او یکسان نماید فیل و بق
جان ما از عشق چون یابد مدد
کی به هوش آید ز مستی تا ابد
از محبت آن زمان یابی اثر
کز وجود خویش گردی بیخبر
چون شراب بیخودی درداد عشق
رسم مستی و جنون بنهاد عشق
غیر عاشق خود چه داند حال عشق
شمه‌ای بشنو تو از احوال عشق

حکایت

درویشی که از عشق عابدی را مدهوش دید

گفت درویشی که روزی از قضا
می‌شدم اندر بیابان با رضا
در میان آن بیابان مهیب
ناگهان دیدم یکی شخص غریب
برزمین استاده او بر هر دو پا
واله و حیران و سر سوی سما
چشمها واکرده بود اندر هوا
همچو کوهی ایستاده پا به جا
نزد او رفتم که تا پرسم سخن
خود نکرد او التفاتی سوی من
دادم آوازی جواب من نگفت
در عجب ماندم از آن گفت و شنفت

دست بنهادم که تا جنبانمش
او نمی‌جنبید قطعاً مرده‌وش

من ز حال او عجب حیران شدم
سه شبانروزی تمام آنجا بدم

تا مگر آید دمی بر حال خود
واقفم گرداند او از نیك و بد

همچنان آن مست جام بیخودی
بود مخمور شراب سرمدی

او به خود نامد در آن ایام هیچ
ماندم از حالش عجب در پیچ پیچ

در مناجات آمدم کای ذوالمنن
واقف این سر پنهان بی‌سخن

واقفم گردان برین سر نهان
بر دل من کشف کن این داستان

اندر آن بودم که خوابم در ربود
مرغ جانم زین قفس طیران نمود

در زمان دیدم که آمد سوی من
پیر نورانی و گفت ای ممتحن

درچه حالی وزچه حیران گشته‌ای
وزچه رو آشفته و سرگشته‌ای

گفتمش آخر بگو این مرد کیست
این‌چنین حیران‌و واله بهرچیست

گفت این مردی که اندر کار او
گشته‌ای حیران، شنو حالش نکو

زاهد و عابد بد او هفتاد سال
مشتغل اندر عبادت لایزال

در دل او کرد حق روزی نظر
چون ز غیر حق ندید آنجا اثر

جز محبت او نمی‌جست از خدا
می‌نبود اندر دلش جا غیر را

داد او را از محبت بهره‌ای
قدر یك عشری ز عشری ذره‌ای

زان محبت اینچنین حیران شدست
از کمال شوق زینسان آمدست

پایش اندر خاك و سر سوی سما
هر دو دیده باز کرده در هوا

تا قیامت اینچنین استاده است
آتش عشقش به جان افتاده است

حق تنش را از سباع و از هوام
منع فرموده است تا یوم‌القیام

جن‌و انس و با ملك جمع ار شوند
هیچ نتوانند بیدارش کنند

مقصد و مقصود از ایجاد ما
جز محبت نیست یکدم با خدا

این جوابم داد و رفت از پیش من
من شدم بیدار و حیران زین سخن

هر کجا سلطان عشقش جا کند
صد جهان در هر نفس شیدا کند

ای کریم منعم و پروردگار
زین محبت شمه‌ای بر ما گمار

تا ازین فکر و خیالات عجب
وارهد این جان پر رنج و تعب

پردهٔ ناموس را برهم درد
ننگ بگذارد ز هستی بگذرد

مست جام عشق گردد آن چنان — کز خودی هرگز نیابد او نشان
محو گردد در جمال با کمال — فارغ آید از فراق و از وصال
نیست گردد او ز هستی مجاز — بی‌خبر آید ز ناز و وز نیاز
از غم دنیای دون و ملك ومال — خاطرش آسوده باشد لایزال
پردهٔ او باز برخیزد ز راه — یابد او بی ما و من قرب اله
از محبت گردد او محبوب حق — گرچه طالب بود شد مطلوب حق
قوت و قوت یابد از دیدار دوست — فانی از خودگشته و باقی به اوست
رفت ازفکر وخیال‌وخواب وخور — از غم دنیای دون شد بیخبر
پیش او یکسان نماید مدح و ذم — گشت فارغ از وجود و از عدم
آنچنان محو است در نور بقا — کو نمی‌داند بقا را از فنا
یار بیند پیش او اغیار نیست — غیر جانان در جهان دیار نیست
جز نظر بر حسن جان افزای یار — نیست او را در دو عالم هیچ کار
چون‌دویی‌برخاست‌جمله وحدتست — تا نپنداری مقام کثرتست
هر که او را دیدهٔ بینا بود — هر چه بیند حق در او پیدا بود
هر که دارد در جهان نقش وجود — جمله مرآت جمال دوست بود
گر تو هستی در جهان صاحبنظر — در جهان منگر به روی او نگر
دیده بر دیدار او داریم ما — غیر حسنش در نظر ناریم ما
هرکه ز انوار الهی بهره یافت — مهر نورش دید کز هر ذره تافت
اوست معنی جمله عالم صورتست — او کتاب و هرچه بینی آیتست
او چو دریا و دو عالم موج‌دان — او می و جمله جهان را جام خوان
دیدهٔ روشن بیار و نوربین — دل مصفی کن بهشت و حوربین
حق‌چوجان‌وجمله‌عالم‌چون‌تن‌است — همچوخوردرکاینات‌این‌روشن‌است
صورت کثرت حجاب وحدتست — گرچه وحدت‌را ظهور از کثرتست
نیست غیر از یار در عالم عیان — در حقیقت اوست پیدا و نهان

در بیان مراتب صحو و محو و فرق و جمع و صحو
بعدالمحو و فرق بعدالجمع و اشارت به مشاهدهٔ کاملان
و توحید حقیقی وتنبیه بر آنکه یك حقیقت‌که به‌صورت
کثرت تجلی نموده و عین همه گشته

محووصحووفرق وجمع‌وجمع‌جمع — چونکه دانستی شدی توشمع جمع
محو چه بود خویشتن کردن فنا — صحو چه بود یافتن از حق بقا
از من و مایی بکلی شو فنا — گر همی خواهی که یابی آن بقا
فرق چه بود عین غیر انگاشتن — جمع غیرش را عدم پنداشتن
از همه وجهی جهان را غیر یار — هرکه می‌بیند معطل می‌شمار
صاحب تعطیل اهل فرق‌دان — کو ندید از حق درین عالم نشان
هرکه گوید نیست کلی هیچ غیر — در یقین اوست مسجد عین دیر
صاحب‌جمع است‌وپیشش نیست‌فرق — جان او در بحر وحدت‌گشته غرق
جمع‌جمع‌است‌اینکه‌خودگویدعیان — در مرایای همه فاش و نهان
عین خواند هرچه آید در نظر — باز غیرش خواند از وجه دگر
صاحب این مرتبه کامل بود — زانکه این آن هردو را شامل بود
صحو بعدالمحو و فرق بعد جمع — جمع‌جمع‌است‌بشنو ارداری‌توسمع
جمع جمع آمد مقام عارفان — نیست زین اعلی کمال کاملان
مشهد اهل کمال این مشهدست — قید هست ونیست چون‌بینی سدست
چشم بینا هرکه دارد در جهان — از پس هر ذره حق بیند عیان
هرکه او در صورت هر خیر و شر — دوست بیند او بود صاحبنظر
زانکه هر چه در جهان دارد ظهور — هست او را بهره از ظلمات ونور
هر چه دارد در جهان نقش وجود — دو جهت در وی توان پیدا نمود
آن یکی صورت دگر معنی بود — هرچه‌گویی غیر ازاین دعوی بود
از ره صورت نماید غیر دوست — چون‌نظر کردی به‌معنی‌جمله اوست
زان یکی ماعندکم ینفد شنو — جز پی ما عنده باقی مرو
کوزه چون بشکست می گویی‌سفال — چون سفالش خاك شدبنگر توحال

خاك مى‌گويى كنون آن‌كوزه كو معنى و صورت در آنجا باز جو
آن‌هيولا كاين‌همه صورت بروست هست هرجا آن صور نقش سبوست
تا نبينى آينه رخسار دوست هردو عالم درحقيقت عكس اوست
گر ندارى ديده از ما وام كن ا زجهان بنگر به رويش بى‌سخن
حسن ليلى را نيابد بيگمان ديدهٔ مجنون كه تا بيند عيان
روى عذرا كى براندازد نقاب تا نبينند ديدهٔ وامق پرآب
روى او هريك به روى ديده است هركسى حسنت ز سويى ديده است
نيست معشوقى دگر جز روى او جمله را دام دل آمد موى او
عاشق و معشوق غير يار نيست در حقيقت غير او ديار نيست
فهم و دانش كو كه تا گويم سخن پركنم جام و سبو از باده من
پرده بردارم ز اسرار يقين فاش بنمايد به عالم يوم دين
وانمايم هم در اينجا من عيان آنچه موجود است در دار جهان
ديده كو تا يار بيند او عيان گوش كو تا بشنود راز نهان
چون نديدم هيچ محرم در جهان لاجرم خواهم نهان اسرار جان
يار پنهانست در زير نقاب همچو دريا كو نهان شد در حجاب
پرده بردار و جمال يار بين ديده واكن چهرهٔ اسرار بين
نيست گردان چهرهٔ موهوم را پرده بگشا شاهد معلوم را
خار و گل‌بنگر كه‌ازيك شاخ رست تا شود پيش تو اين معنى درست
گر به صورت گل نمايد غير خار خار و گل عينند در اصل و تبار
گر بگويى خار و گل ضد همند هم زوجهى اين سخن باشد پسند
ورهمى گويى كه خاروگل يكيست عارفان را كى درين معنى شكيست
مرد عارف هرچه مى‌گويد رواست جاهل‌ارگويد صواب‌آن‌هم‌خطاست
چون ندارى ذوق عرفان اى فقيه قول رندان را شنو لاشك فيه
هرچه نبود مر ترا منكر نگو صدق‌آور تا كه ره يابى بدو
برتر از فهم و خيال ما و تو هست عاشق را هزاران گفت‌وگو
تو ندارى ذوق ارباب صفا گشته از آن منكر اهل خدا
آيت لايهتدوا از حق شنو قايل اول قديمى هم مشو

سر عشق از فهم و عقلت برترست ذوق عاشق از مقام دیگرست
مهر رویش بر همه ذرات تافت هریکی درخورد خودزوبهره‌یافت
دیده از قهرش جماد افتادگی کرده از مهرش نبات استادگی
یافت حیوان بهره زوحسن و ثبات گشت ز ایشان ظاهر انواع صفات
مظهر گلشن بجز انسان نبود هر چه بود از وی از او پیدا نبود
باز هر صنفی از او نوعی دگر یافته فیضی به حکم دادگر
گرچه این‌خوربرهمه یکسان‌بتافت لیك هریك در خور خود نوریافت
در درون خانه نور آفتاب هم به قدر روزنه افکند تاب
روزن از هرسو گشا این خانه را تا شود این خانه پرنور و ضیا
سقف و دیوارش اگر سازی خراب پر شود خانه ز نور آفتاب
چون حجاب نور حق دیوار ماست نیست کن‌خودرا که‌این‌هستی‌خطاست
گر تو ذوق نیستی دریافتی درفتاده اسب خود بشتافتی
من نمی‌دانم که تو در چیستی چون ننوشیدی تو جام نیستی
گر تو برخیزی زما و من دمی هردو عالم پر زخود بینی همی
از چه در ما و منی چسبیده‌ای رمز موتوا گوییا نشنیده‌ای
چون تو از هستی زخود برخاستی در صفایی صرف بزم آراستی
تا نگردد کشف این حالت به تو کی شوی واقف ز کنه خود بگو
کشف در معنی بود رفع حجاب بود تو آمد به روی تو نقاب
پردهٔ خود از میان بردار زود تا عیان بینی به روی یار زود
شد حجاب ذات اسما و صفات پردهٔ اسم و صفت شد کاینات
تا تعین برنخیزد از میان حق نهاست و نخواهد شد عیان
چهرهٔ معنی نهان در صورتست صورت و معنی نقاب وحدتست
کیست‌اهل‌کشف ووجدان درجهان آنکه بیند روی جانان او عیان
این تعین شد حجاب روی دوست چونکه برخیزد تعین جمله اوست
آنچه تو جویای آنی روز و شب وزتویی شد او نهان ای بوالعجب
چون دلت صافی شود از جمله زین پردهٔ ما و تو برخیزد ز بین
نیست گردد صورت بالا و پست حق عیان بیند به نقش هرچه هست

جمله ذرات جهان منصوروار — دایماً گویان اناالحق آشکار
پنبهٔ پندار را از گوش جان — گر برآری بشنوی گفتارشان
آینه جان را مصفا کن ز زنگ — تا نماید روی جانان بی‌درنگ
گر لقای یار داری آرزو — دل بود دل آینه دیدارجو
آینه دل صاف کن از هر غبار — تا عیان بنمایدت رخسار یار
دل مصفا کن ز رنگ غیر دوست — تا عیان بینی که هستی جمله اوست
سد راه تو تویی آمد بدان — ورنه حق پیداست در کون ومکان

حکایت

سائلی که از پیر بسطامی سئوال کرد

آن یکی از پیر بسطامی سئوال — کرد ره چونست سوی ذوالجلال
نیك بشنو تا چه گفت آن مقتدا — درگذر از خود رسیدی با خدا
گفت تو برخیز ای سائل ز راه — چون تو برخیزی عیان گردد اله
نقش هستی را ز لوح دل تراش — تا نماید فاش نقش جانفزاش
نیست از خودشو که تایابی نجات — چون تو برخیزی نشیند حق‌بجات
زین معما کی کنی تو فهم راز — چون به خود بینی گرفتاری توباز
تا نیایی از لباس خود برون — کی به بزم وصل ره یابی درون
کی بیابی ره در این عالی مقام — تا نگردد رهبرت لطف کرام
زانکه بی ارشاد پیر رهنما — هیچ طالب ره نیابد با خدا
گر به امر پیر این ره می‌روی — عهده بر من عاقبت حق‌بین شوی
گر به‌خودخواهی شدن‌این‌راه دور — رهزنت سازد درین ره عور و کور
تا نشان ره نگوید پیر راه — ره چه داند طالب راه اله
هر که او در عشق جانان می‌رود — پیر باید ورنه کارش بد شود
در پناه کاملی ایمن نشین — سر مپیچ از حکم آن سلطان دین
تا به یمن دولت مردان حق — بر همه خلق جهان یابی سبق
ظاهرت باطن شود، غیبت حضور — ماتمت سور آید و غم‌ها سرور
درد درمان گردد و هجران وصال — بعد نزدیکی شود، نقصان کمال

نقش عالم سر بسر مبدل شود / باب تفصیل جهان مجمل شود
کل شئی هالك گردد عیان / رو نماید آن قیامت این زمان
نقد بینی وعده‌های نسیه را / لذت و آرام و انوار بقا
پرده بردار از رخ و اسراربین / تا شود علم‌الیقین عین الیقین
رخت بر بند و بکل ظن و خیال / تا نماید رخ جمال با کمال
چون بنوشیدی شراب بیخودی / فارغ آیی از همه نیك و بدی
مست گردی از می جام وصال / محو باشی در جمال ذوالجلال
کفر برخیزد همه ایمان شود / مشکل عالم به حق آسان شود
رو نماید آفتاب حسن دوست / از پس هر ذره کو مغزست وپوست
بیند اینجا هر که ارباب صفاست / در قیامت آنچه موعود خداست
از خلاف نفس و از ارشاد پیر / کشف این معنی بجو ای بینظیر
رو ریاضت‌کش که تا یابی صفا / از خلاف طبع‌جو جان را جلا
أز هوی و از هوسها پاك‌شو / همچو روح‌الله بر افلاك شو

وصف‌الحال آنچه در روش اهل طریقت براین فقیر روی نموده‌جهت تنبیه‌طالبان وعاشقان ذکرکرده می‌شود

چونکه درد عشق دامانم گرفت / شحنهٔ عقلش گریبانم گرفت
شعله‌زن شد آتش عشقش چنان / کز نفس شد سوخته کون و مکان
زآتش سودای او می‌سوختم / باز همچون لاله می‌افروختم
ترك عشقش کرد یغما جان و دل / جان ما را دل گرفت از آب و گل
عشق او چون در دلم منزل گرفت / جان ما را از دو عالم دل گرفت
کام جانم لذت عشقش چو یافت / از غم و فکر دو عالم روی تافت
جز خیال او نبودم مونسی / جز غمش همدم نگشتم با کسی
گه ز خمش مست بودم گه خمار / گه ز زلف مشك بویش بیقرار
چارهٔ این درد می‌نشناختم / روز و شب با سوختن می‌ساختم
دایماً لب خشك بودم دیده تر / قوت جانم بود از خون جگر
درد خود با هر که می‌کردم بیان / از دوایش کس نمی‌گفتی نشان

ناگهان مردی ز ابدال خدا ... پیشم آمد از ره صدق و صفا
رنگ رویم زرد دید و تن نزار ... آمده جانم به لب از درد یار
گفت ای از درد عشقش چاره‌جو ... چیست احوال تو شرحش بازگو
گفتم از سودای او دیوانه‌ام ... وز غم دنیای دون بیگانه‌ام
طالب یارم نه جویای دلیل ... نیستم پروای علم قال و قیل
گرچه کوشیدم بسی در باب علم ... هیچ معلومم نشد ابواب علم
من ندانم چارهٔ این کار چیست ... بی‌وصال او چو نتوانیم زیست
گفت هرکو وصل حق‌را طالب‌است ... سوز عشق اندر دل او غالب است
تا به راه عشق باشد یك جهت ... پیر باید جست کامل معرفت
تا به راه عشق ارشادش کند ... در وصال دوست دل شادش کند
هرکرا پیری نباشد در طریق ... کی شود سرمست از جام رحیق
گفتمش پیری که باشد راهبر ... از بد و نیك ره حق با خبر
کیست ایندم گو نشان او مرا ... تا کنم بر امر او جان را فدا
گفت آن رهبر که ره را مقتداست ... جملهٔ اوتاد را او پیشواست
قطب‌اقطاب است وغوث اعظم است ... وارث علم و کمال خاتم است
هست‌چون‌خور درجهان‌او نوربخش ... زان سبب گشته‌است نامش‌نوربخش
چون شنیدم نام او بیخود شدم ... لحظه‌ای شد باز با خود آمدم
گفتم آخر او کجا دارد مقام ... گو نشان منزل آن نیکنام
تا به ارشاد تو گردم با خبر ... از جمال جانفزای او مگر
گفت او در کوره فقر است روی ... گر خدا خواهی برو او را بجوی
مولدش از قاین است و حالیا ... کوه گیلان شد مقام آن کیا
اوست ایندم مقتدای اهل دین ... مقتدای رهروان با یقین
خادمان آستانش بیگمان ... هر یکی معروف گشته در جهان
سید است و جامع جمله کمال ... بی‌نظیر اندر علوم و کشف حال
آسمان فقر را خورشید اوست ... مغز عالم اوست عالم همچو پوست
چون شنیدم این‌سخن زان مرد راه ... گشت تابان در دلم صد مهر وماه
موجزن شد بحر شوقش در دلم ... عشق او سر برزد از آب و گلم

عقل و صبر و طاقتم یکباره شد   عشق بنشست و خرد آواره شد
رفت از دستم زمام اختیار   زاشتیاقش گشت جانم بیقرار
سال تاریخش بود بی‌کیف و کم   هشتصد و چل‌بود ونه، نی‌بیش‌وکم
غره ماه رجب یوم الاحد   یافتم از فیض رحمانی مدد
صبحدم پنهان زخویش و اقربا   بهر طوف کعبهٔ صدق و صفا
آمدم بیرون ز شهر لاهجان   یکتنه تنها پیاده بهر آن
تا مبادا دوستان بیخرد   مانعم آیند و کارم بد شود
یك دو روزی می‌شدم تنها به راه   بعد از آن دیدم دوشخص نیکخواه
هردو آن یار موافق مهربان   هردو از اسرار معنی محرمان
هردو طالب گشته مطلوب مرا   در طلبکاری دو یار با صفا
هردو گشتند اندر آن راهم رفیق   هر سه با هم همزبان یار شفیق
خوش همی رفتیم مست جام شوق   جمله با هم از کمال عشق و ذوق
هر یکی از مژدهٔ وصل حبیب   آستین افشان و فارغ از رقیب
دایماً با شادی و عیش و طرب   گشته آزاد از غم و رنج و تعب
از کمال شوق و عشق آن لقا   پا ز سر نشناختیم و سر ز پا
چونکه شد نزدیك ایام وصال   آرزویش کرد صبرم پایمال
بعد روزی چند با شوق تمام   آمدیم آخر به درگاه امام
آستان کعبهٔ عز و شرف   گشته ما را سجده‌گاه از هرطرف
معتکف بر آستان عز و ناز   خوش همی‌بودیم با سوز و نیاز
روز دیگر آن امام اولیا   آمد و بنشست در دارالصفا
روز میعاد و لقا بود آن زمان   خادمی آمد که هان ای بیدلان
وقت دیدارست و هنگام وصال   مژده مژده تشنگان کامد زلال
آفتاب نوربخش انس و جان   نور می‌بخشد به جان عاشقان
شکر ایزد را که آخر روی دوست   دید جانی کز فراقش چاره‌جوست
خادم اندر پیش وما از پس روان   تا شدیم آنجا که بود آن شاه جان
چونکه دیدم روی آن قطب زمان   بیخبر گشتم ز جان و از جهان
اوفتادم در زمین چون خاك راه   از تجلی جمال روی شاه

چون بدیدم پرتو رخسار او گشت تابان در دلم انوار هو
چونکه با خود آمدم از بیخودی در دلم جوشید راز سرمدی
خواستم برخیزم و افتم به پاش جان و سر شکرانه گردانم فداش
دیدم آن سلطان دین برپای خاست یك بیك دربر گرفت ازچپ وراست
خیر مقدم گفت و پیش خود نشاند گرد غم از خاطر یك یك فشاند
از طریق فقر حرفی چند گفت در دریای معانی خوش بسفت
روز دیگر حال ما را باز جست گفت اندر راه باید بود چست
گر براه عشق خواهی زد قدم ترك دنیا گوی و عقبی نیز هم
گفتمش ای رهبر راه خدا بهر ارشاد آمدم راهی نما
گفت اول توبه باید کردنت از هوی و از هوسها مردنت
تا نمیری کی به حق زنده شوی آب حیوان جو که پاینده شوی
گفتمش بر حکم تو دل بسته‌ام تو طبیب حاذق و من خسته‌ام
هر چه فرمایی به جان فرمان برم سر ز امرت گر بپیچم کافرم
توبه داد از هر چه در ره مانعست وز حریم قرب جان را دافعست
امر کامل گفت امر حق شمار گر همی خواهی که یابی وصل یار
نهی حق‌دان هرچه مرشد نهی کرد قند نوشی کن چه باید زهر خورد
صیقل جانست این ترك هوی از خلاف نفس دل را شد صفا
هر کجا باشی به یادش شاد باش از غم دنیای دون آزاد باش
شرط این ره سالکا دانی که چیست آنکه در هستی حق گردی تونیست
خانهٔ دل را که هست آن جای یار از غبار غیر دایم پاك‌دار
دایماً با یاد او دلشاد باش نقش غیر از لوح جانت بر تراش
هرچه آید برتو میدان از قضا برقضای حق بده جان را فدا
دایماً جویای وصل یار باش ترك خواب شب بگو بیدار باش
مست غفلت تا بکی بیدار شو در بلا و درد و غم هشیار شو
کبر وعجب ونخوت وناموس ونام ترك‌گو در راه عشق و شو تمام
جز خیال دوست در دل جا مده غیر بار عشق او بر جان منه
اختیار خود به دست پیر ده بر سر خود یك قدم هرگز منه

زهر اگر آیـد ز دست کامـلان نوش‌دارو خوانش و تـریاك دان
عجز و مسکینی شعار خـویش‌دان خویش را خواجه مگودرویش‌دان
توتیا کـن خاك پـای اهـل دل نیستی بگـزیـن و هستی را بهل
بر هـوای نفس راه حـق مـرو پند نیکـو خـواه را نیکـو شنو
هرچـه نپسندی توآن بر خویشتن بر کسی مپسند و بشنو این سخـن
در طـریق عشق او یکروی بـاش رو بـدریا همچو آب جوی باش
از همـه لـذات نفـسانـی گـذر تـا بیابی از وصـال حـق خبـر
از خدا غیر از خدا چیزی مجوی بحرچون داری‌چرا جویی‌تو‌جوی
ایـن وصیت کـردنش ذکر خفی با شرایط کـرد تلقین آن صفـی
گفت این ذکـر خفی را وردساز در طـریقت بـاش دایم بـا نیاز
شب چو برخیـزی تهجد می‌گزار بعـد از آن ذکر خفی کن بیشمار
گر تـو داری طالبا دل در طلب یك زمان مگذار ذکر چارضرب
دل چو صیقل یـافت از ذکر خدا گشت چـون آیینه روشن با صفـا
هـرچه بـاشد انـدرو بنمـایدت دان که رحمانش چو گویی شایدت
سالهـا بـودم مـلازم بـر درش گشتـه محکـوم غـلام کمتـرش
می‌کشیدم هیـزم مطبخ بـه دوش گشتـه بـودم بنـدهٔ حلقه بگوش
گاه خـادم بـودم انـدر مطبخش گـه بـه پیش اشتـران بـارکش
گه مکاری بـودم و گـه گله‌بان گـاه فـراش در آن آستـان
روز تا شب پـا برهنـه گـرسنه می‌دویـدم بهـر خـدمت یکتنـه
شب نه فرشم بود و نه بـالین سر نه مراد نفس و نه خواب ونه‌خور
اکثـر شبهـا ز روی شوق یـار گـاه خندان گاه گریان زار زار
در مقـام عشق و در کـوی طلب در ریـاضت بود جانم روز و شب
در نمـاز و گـریه و ذکر و نیاز بـرده‌ام شبهـا بسی با سوز و ساز
اربعین‌هـا بـوده‌ام خلـوت‌نشین بـر امیـد قـرب رب الـعالمین
انـدرین سیر و ریاضات و سلوك سالهـا بگذشت عمر مـا به بوك
گـه بـه لطفش بـودمی امیدوار گه ز خوف قهر لرزان چون چنار
چون ز آلایش مزکی گشت نفس کوکب سعد آمد و بگذشت نحس

عاقبت اندر میان کش مکش ... جذبه عشقش مرا بربود خوش

گشت جانم واقف اسرار حق ... در دلم تابنده شد انوار حق

سوی بالا جان من پرواز کرد ... خویشتن را با ملك انباز کرد

ظلمت عالم مبدل شد به نور ... گشت ظاهر معنی الله نور

یك جهان دیدم به معنی صد جهان ... صدهزاران آفتاب و آسمان

هریکی تابنده‌تر از دیگری ... هریك از دیگر به معنی برتری

حق تجلی کرد بر من بیجهت ... در فنای صرف گشتم بی‌صفت

زان فنا چون آمدم دیگر به هوش ... داد جام دیگر و گفتا بنوش

چونکه کردم نوش جام لایزال ... یافتم ره در نهایات وصال

باز دیدم از کمال عشق و ذوق ... جمله ذرات جهان از تحت وفوق

از کمال بیخودی منصوروار ... هر یکی گویان انا الحق آشکار

کرد پرواز از قفس شهباز جان ... بال برهم زد گذشت از آسمان

بیگمان بشنو که من در هر فلك ... سالها بودم مصاحب با ملك

ما حریفان و خدا ساقی شده ... مست و بیخود از می باقی شده

جمله ذرات جهان را زین شراب ... دیدم از عین الیقین مست وخراب

هریکی را مستی نوع دگر ... این یك از مستی و آن یك بیخبر

جام ما در یاد حق ساقی شده ... هر دو عالم جرعهٔ باقی شده

هر زمان از تاب انوار لقا ... می‌شدم مستغرق جام فنا

جان‌ازآن مستی چومی‌آمد به‌صحو ... می‌شد از جام تجلی باز محو

باز از آنجا جان ما طیران نمود ... در گذشت‌ازعرش‌وفرش‌وهرچه‌بود

آشیان مرغ جان شد لامکان ... لامکان چه آنچه ناید در بیان

صدهزاران دور بی دور و زمان ... در مقام لامکان بودم مکان

ذات حق بی‌کیف با جمله صفات ... هر زمان کردی تجلی بی‌جهات

جملهٔ ذرات می‌گشتی فنا ... باز پیدا می‌شدی اندر بقا

آنچه بر جان و دلم شد منکشف ... فهم و ایمان کو که گردد معترف

باز دیدم جمله عالم شد سراب ... از تعطش بودم اندر اضطراب

در کشیدم جمله را در یك نفس ... من ندیدم خویشتن را زان سپس

چون بکلی از خودی گشتم فنا ... از حیات جاودان دیدم بقا

هستی موهوم شد یکباره نیست ... کشف شد کاین جمله هستی خود یکیست

قطره در دریا فتادن خود فناست ... عین دریا گشتن و قطره بقاست

چون زخود فانی شدم باقی به حق ... فارغ آمد جانم از درس و سبق

دیدم آنکه خویش بحر بیکران ... جملهٔ ذرات عالم موج آن

از ظهور ما جهان قایم شده ... هر دو عالم مظهر ما آمده

هستی ما گشته هستی جهان ... بی‌وجود ما همه کون و مکان

علم ما گشته محیط هر چه هست ... ماضی و مستقبل و بالا و پست

دایر از ما بوده دوران زمان ... بی‌نشان گشته مقید در نشان

شرح آن حالت نیاید در صفت ... گر بگویم صدهزاران معرفت

کی تواند قال گشتن گرد حال ... درنیابد حال جز اهل کمال

خود کجا آید عیان اندر بیان ... کی توان جستن نشان از بی‌نشان

بحر اندر کوزه کی گنجد بگو ... حال کامل برتراست از گفت و گو

درنیابد جز قدم راز قدم ... چیست نادیده قدم شرح قلم

آنچه می‌بیند قدم یکدم بحال ... کی نویسد خود قلم پنجاه سال

آن معانی کی شود مکشوف دل ... کی درآید در عبارات و سجل

آنچه دیدم من به چشم دل عیان ... نیست ممکن صدیکش کردن بیان

زانکه نامحدود ناید در حدود ... بحر مطلق چون در آید در قیود

می نیفزاید عبارت جز حجاب ... سر معنی کی بگنجد در کتاب

چون حجاب ذات می‌گردد صفات ... از صفت کی کشف خواهد گشت ذات

کشف این معنی شنو در نیستی ... چون شوی فانی بدانی کیستی

وصف حال خود از آن کردم که تا ... بو که ره‌یابی به سر اولیا

تا مگر پیدا شود در تو طلب ... راه‌یابی در مقام قرب رب

واشناسی رهنما از رهزنان ... واقف آیی از طریق رهروان

تا بدانی هر که شد جویای گنج ... می‌کشد او از برای گنج رنج

تا بدانی پیر باید راه را ... گر همی جویی تو قرب شاه را

هر که این ره می‌رود بی‌رهنما ... کی شود با بهره از نور لقا

هر که مقتـول محبت گشت او / خون بهایش حق بود بی گفت‌وگو
تا بدانی طور کشف و حـال را / تا نگـویی فقـر قیل و قـال را
تا بـدانی کیست کامـل در میان / آنکه شد دریـای بی‌قعر و کران
کامـلان را هست حـالاتی چنین / گر نداری کشف کن تصدیق این
لی مع‌الله کاشف ایـن حـالتست / من رآنی هـم ازیـن یك آیتست
هست سبحانی دریـن معنی گواه / شد انـاالحق نص بریـن بی‌اشتباه
نیست اندر جبـه‌ام جـز حق‌شنو / منکـر احـوال ره بینـان مشـو
هر که دعـوی کرد او ازدو گواه / گشت قـاضی عاجـزش بی‌اشتباه
چون نبی و هم ولی شاهـد شدند / دعـویم را هر دو مثبت آمـدند
مدعـی را کـی رسد انکـار آن / منکرش گو میکـن انکـار عیان

حکایت

آن شخص که گنج یافته بود

آن یکی شخصی به‌ناگه گنج یافت / از نشاط و شوق هر سو می‌شتافت
هرکـرا یکـدم مصاحب می‌شدی / یا کسی پیشش بـه کاری آمدی
او همی گفتی که بی‌رنج و به رنج / ای خوشا حال‌کسی کویافت گنج
هر که گنجی دید دولت یـار شد / او زعمـر خویش برخـوردار شد
هر چه می‌خـواهد میسر می‌شود / کار عـالـم بـر مـراد او رود
احتیاجـی نیست او را بـا کسی / فارغست از منـت هـر نـاکسی
دایماً زینسان همـی گفتـی سخن / بود بی‌پروا ز طعـن مرد و زن
هرکسی گفتی بدو کاین گنج کو / خود که دید آن گنج را آخر بگو
او همی گفتی که ای ساده دلان / یـافتـم مـن گنجهـای بیکران
آن یکی گفتی که ممکن نیست این / کس نیابـد گنجهـای اینچنیـن
وان‌دگر گفتی که ممکن گرچه‌هست / نیست گنجی مرترا ای خودپرست
تو کجـا و دولت گنج از کجا / نیست در خور این سعـادت مر ترا
او از این انکار مضطر می‌شـدی / نعـرهٔ یـا لیـت قـومی می‌زدی
چشم کو تـا گنج بیند در جهان / گوش کـو تـا بشنود آواز آن

سر بسر عالم پر از گنج روان — خلق از فقر و ز فاقه در فغان
در میان آن کس که واقف‌شد ز گنج — دایماً از طعنهٔ خلقان به رنج
آن یکی گویان که این زراق گیج — می‌کند دعوی گنج و نیست هیچ
وان دگر گوید که دارد حب جاه — افترایی می‌کند او بر آله
تا فریبد او عوام الناس را — می‌نماید فربهی آماس را
آنکه باور کرد قول راستش — او ز گنج بیکران آراستش
او همی گوید ز گنج و جمله خلق — گشته از انکار غرقه تا به خلق
او ز استعباد و از انکارشان — گاه خوشدل بوده گه خاطرگران
عاقبت با خویشتن اندیشه کرد — دور کرد از خاطر خود گرد درد
گفت از اقرار و از انکارشان — نیست ما را عاقبت سود و زیان
خاطر خود را چرا دارم ملول — از پی انکار این قوم فضول
رغم انف این گروه بیخرد — می‌خور و می ده بهر کو می‌برد
دزد را کی ره توان دادن به‌گنج — هرچه باید آنچنان باید مرنج
هر کسی را سوی گنج ار ره بدی — هر گدایی اندرین ره شه شدی
پس ولو شاء کجا بودی صواب — حق کجا کردی و لکن خطاب
اهل صورت ره به معنی کی برند — کی گدایان سلطنت را درخورند
کارحق میدان که عین‌حکمت است — هر بلایی کو فرستد رحمت است
کی‌شناسد اهل حق جز حق‌شناس — مرد حق را چون‌شناسی حق‌شناس
ره به حق بیواسطه اهل خدا — چون نیابد کس بجز صاحب صفا
تا بیابی در حریم وصل راه — جای کن در سایهٔ خاص اله
گنج خواهی پیش صاحب گنج‌شو — جز پی این منعمان جایی مرو
قول کامل را به جان تصدیق کن — گفتهٔ حق‌دان تو علم من لدن
صدق واخلاص است‌رهبر درطریق — وحی حق‌دان گفته‌های آن فریق
گر به فهمت در نیاید این سخن — نقص در فهم است نی در گفت من
آنچه مکشوفست بر جان و دلم — از ره صدق و یقین شد حاصلم
گر به راه وصل جانت عشق‌جوست — صدق پیش‌آور که ره یابی به‌دوست
ای که می‌جویی زحق گنج بقا — دست‌زن در دامن اهل خدا

مخزن گنج معانی جان ماست | نقد عالم را ز ما جویی رواست
سر پنهان شد ز نقش ما عیان | علم عالم از کتاب ما بخوان
صورت ما پردهٔ معنی بود | عقل پندارد که این دعوی بود
نیست این دعوی بیان معنی است | گفتهٔ دعوی به معنی لاشی است
مرد معنی ز اهل دعوی واشناس | کی توان این را به او کردن قیاس
زان همی گفتند قوم بیخبر | کانبیا هستند همچون ما بشر
صورت ظاهر همی دیدند و بس | غافل از معنی بدند آن قوم خس
دوستدار اهل حق اهل حق است | من احب القوم حکم مطلق است
مرد معنی کی بود صورت پرست | پای معنی گیر صورت ابترست
هرکه او وابستهٔ صورت شود | چون به معنی بنگری کافر بود
بگذر از نقش صور معنی نگر | گر همی خواهی شوی صاحبنظر
سالکان کز یقینی وارهند | در حقیقت‌دان که مردان رهند
راه وحدت آن جماعت می‌روند | کز وجود خویش فانی می‌شوند
چون بماند نیستی هستی نما | هست مطلق را ببینی در بقا
در حقیقت آن زمان عارف شوی | کز خودی خود بکل بیرون شوی
چون نباشی تو همه باشی یقین | حاصلت آید مقام العارفین
منتهای سیر سالک شد فنا | نیستی از خود بود عین بقا
من ندانم زین فنا و زین بقا | تا چه خواهی فهم کرد ای بی‌صفا
تا نگردد رهبرت قطب زمان | کی شود این حال پیش تو عیان
کی به گفت‌وگو توان دریافت این | حال باید تا شوی ز اهل یقین
هرکرا ذوقی ندادند از ازل | کی درین منزل بیابد او محل
آنچه مکشوفست بر اهل شهود | در عبارت شمه‌ای نتوان نمود
علم وحدانی نشد حاصل به کسب | سر این معنی به عشق آمد فحسب
گر نباشد عشق در راهت رفیق | کی شوی واقف ز اسرار طریق
رهبر راه طریقت عشق و بس | عاشقان را عشق شد فریادرس
درد عشق آمد دوای عاشقان | از غم عشقست عاشق شادمان
عشق آمد رهبر کشف و عیان | عشق بنماید ز وصل او نشان

چون علم بیرون زند سلطان عشق — می‌شود ملك خـرد ویـران عشق
شحنهٔ گـوی طریقت عشق بـود — والـی ملك حقیقت عشـق بـود
راه عشـق آمـد صـراط مستقیم — عـاشقانـه‌رو درین ره مستقیـم
عشق تـعلیمت کنـد اسرار دیـن — عشـق بنمـایـد تـرا راه یقیـن
عشق بگشاید نقاب از روی دوست — عشق آرد مر ترا تا کوی دوست
عشق آمـد چون می و عالـم سبو — مست این می‌دان چه جام وچه‌سبو
عشق جان را جـانب بـالا کشد — عـاشقـان را آورد سوی رشـد
عشـق دار دل عمـارت می‌کنـد — سوی ملـك جان اشـارت می‌کند
عشق‌چون جانست وعالم همچو تن — خانـهٔ عشقـست عـالم بی‌سخـن
برجمـال عشق عـالم پـرده‌ایست — گر نبـاشد عشق عـالم مرده‌ایست
عشق جـان و دل به یغما می‌بـرد — پـردهٔ نامـوس عـاشق مـی‌درد
عشق سازد عـاشقان را عور نـور — می‌کند آفـاق را پر شر و شور
قبلهٔ عـاشق بغیـر از عشق نیست — مقصد عشاق غیـر از عشق چیست
کعبهٔ جان کـوی جانانست و بس — نیست مطلوب دلم جـز یـار کس
بـاش عـاشق یا محـب عـاشقان — تـا درآیـی در شمار رهـروان
دوستان اهل حـق اهل حق است — من احب قـوم حکـم مطلق است

حکایت ابراهیم ادهم

شـاه ملك دیـن و اقلیـم یقیـن — عـارف اسـرار رب العـالمیـن
آنکـه مفتـاح علـوم انبیـاست — پیشـوای جملـه اربـاب صفاست
آن براهیمی کـه ابن ادهم است — از همه شاهان عـالم اعظم است
گفت اندر خواب دیـدم جبرئیل — بود در دستش صحیفـه بس جمیل
گفتمش برگو درین طومار چیست — گفت این‌طومار خودمکتوب نیست
گفتمش برگو چها خواهی نوشت — گـفت نـام اولیـای جـانسرشت
گفتمش خواهی نـوشتن نـام من — گفت توزایشان نه ای‌کم‌گو سخن
گفتمش زایشان اگـر گـویی نیم — نی محب این گـروه خـوش پیم
وای بـر گمـراهی و بـدبختیم — غرقـه در بحـر غضب شد کشتیم

زین سخن یك ساعتی اندیشه کرد — گفت فرمان آمد از دادار فرد
کاول نامه نویسم نام تو — مست گردانم جهان از جام تو
صد امید از ناامیدی شد پدید — هر که نیکی کرد هرگز بد ندید
شاخ مهر اولیا در دل نشان — تخم عشق کاملان در جان فشان
همچو اکسیر محبت در جهان — کیمیا نبود به جان عاشقان
گر همی خواهی مقام اولیا — جان فدای عشق ایشان کن هلا
از تکبر بگذر و از طمطراق — بندهای شو کاملان را بی‌نفاق
نیستی بگزین و هستی را بهل — مهر ایشان نقش‌کن برجان و دل
تا به یمن همت مردان راه — راه‌یابی در حریم قرب شاه
چون محبت نیست در عالم خصال — شد محبت رهبر بزم وصال
بی‌محبت هیچ کس کامل نشد — در مقام قرب حق واصل نشد
چونکه شد زاحببت ایجاد جهان — جمله عالم را طفیل عشق‌دان
بی‌محبت ره به جانان کی بری — کی‌به‌عرفان‌شهره گردی چون‌سری
از محبت آتشی افروختم — خار و خاشاك جهان را سوختم
فرد گشتم دلبرم چون فرد بود — فرد را جز فرد کی درخورد بود
طالبی خواهد ز عالم بی‌نشان — عاشق آزاده جوید در جهان
بی‌نشان‌شو از همه نام و نشان — تا ببینی روی جانان را عیان
کی مقید واصل مطلق شود — عارف حق بی‌نشان چون حق شود
تا تویی با تست محجوبی از او — زانکه شرکست این من و مایی‌تو
ما و من آمد حجاب روی یار — گر خدا خواهی تو ما و من‌گذار
از خمار ما و من هرکو برست — ازشراب وصل جانان گشت مست
هرکه از قید تعین وارهید — بی من و ما خویش را مطلق ندید
در حقیقت ما و من سد رهست — من نگوید هر که از حق آگهست
گشت روشن حادث از نور قدم — در حقیقت غیر حق باشد عدم
گر برون آیی ازین ما و منی — هست مأوایت مقام ایمنی
تا نگردی نیست از هستی تمام — خود ننوشی بادهٔ وصل کرام
از خودی هرکو نمیرد زنده نیست — بی‌بقای حق کسی پاینده نیست

گر بقای جاودان خواهی دلا / از خودی خود بکلی شو فنا
در تجلی جمال ذوالجلال / محو مطلق شو اگر خواهی وصال
نیستی آیینهٔ هستی بود / تو نهان‌شو تا خدا پیدا شود
در مقام محو ثابت کن قدم / تا شوی واقف ز اسرار قدم
محو کن از لوح هستی نقش غیر / تا ببینی هست کعبه عین دیر
چون بیفتد پردهٔ ما و تویی / روی بنماید جمال معنوی
پردهٔ ما و منی بردار زود / تا شوی از وصل برخوردار زود
چون‌که خورشید رخش تابان شود / بی‌تو جانت واصل جانان شود
پای‌بند حرص کردی مرغ جان / بند بگشا تا پرد بر آسمان
تا بکی باشی اسیر بند تن / دورکن این بند را از خویشتن
در هوایش درگذر از جسم و جان / یك زمان جولان نما در لامکان
از حجاب ما و من یکدم برآی / وانگهی در بزم وصل او درآی
پردهٔ تو هستی موهوم تست / وصل خواهی شوفنا ازخود نخست
پای همت بر سر کونین نه / وصل جانان از دو عالم هست به
تا بکی باشی تو محجوب خودی / زانکه خودبین است اصل هر بدی
بیخود ازخودشو که تاحق‌بین شوی / ورنه از عالم ز حق غافل روی
کی کمالی در جهان جز نیستی / تا تو هستی هست مطلق نیستی
آنگهی تو عارف مطلق شوی / کاین من و مایی گذاری حق‌شوی
هر که شد بی‌ما و من در راه دوست / زآفرینش مقصد و مقصود اوست
هر که وارست از هوی و آرزو / جان او محرم شد از اسرار هو
رو فدا کن پیش جانان جان و دل / ورنه همچون خر فرومانی به‌گل
پیش جانان هر که جان‌ودل بباخت / مرکب عرفان درین میدان بتاخت
تا نگردی سالکا در ره فنا / کی شوی از وصل جانان بانوا
راه عشقش گر فنا اندر فناست / عاشقان‌را زین‌فنا صدگون بقاست
قطره ودریا به معنی خودیکی است / غیر حق‌درهر دوعالم گوکه کیست
قطره در دریا فتاد و شد فنا / عین دریا گشتنش آمد بقا
اعتبار عقل‌دان هستی غیر / در حقیقت کعبه آمد عین دیر

صحو و محو و قرب و بعد و وصل و فصل　　در حقیقت خود نـدارد هیچ اصل
زانکه غیر حق ندارد خود وجود　　چون عدم گه دور و گه نزدیك بود
ثبت الارض عـدم چون شد فنـا　　تا چگـونه یـافت تمکیـن و بقا
در مقام کشف گـر راهت دهنـد　　روشنت گردد گدایان چون شهند
بود عالم جز نمودی بیش نیست　　شو زارباب یقین بر ظن مـایست
هرکه او را ذوق این اسرار نیست　　بـا حقیقت حال او را کار نیست
من که چشم از غیر حق بردوختم　　شمع جـان از نور او افـروختم
در دو عـالم بـر جمـالش ناظرم　　جز به رویش در جهان می‌ننگرم
چشـم حقبینم نبینـد غیـر حـق　　گشت باطل محـو از روی ورق
آنچـه محروم شما مطلوب مـاست　　وآنچه مغضوب شما محبوب ماست
درد آیـد پیش مـا درمـان شود　　کفـر عـالم پیش مـا ایمان شود
آنچـه آمد مر تـرا در ره دلیـل　　شد مرا مدلول آن بی‌قال و قیل

حکایت بایزید بسطامی

بحـر بی‌پـایان عـرفان بایـزید　　آنکـه چشـم دهـر مثل او ندید
گفت چون از بایزیـدی من برون　　آمدم دیگر ندیـدم چند و چون
چون نظر کردم به چشمم بیشکی　　عـاشق و معشوق را دیـدم یکی
طالب و مطلـوب عیـن یکدگـر　　گشت در هـرجا به اسمی مشتهر
کی دویی‌را هست دروحدت مجال　　اندرین منزل بـود کثرت محال
نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر　　در بیان این زبـان آمد به مهـر
در پس در خـویشتن را بـازدار　　پس درآ بیخود درون مردانه‌وار
تا ببینی خود بـه چشم دل عیان　　آنچه مـن کردم درین معنی بیان
اوست عیـن جملـه اشیا ای پسر　　با تـو گفتم راز پنهـان سر بسر
هرکسی کو دیده گوید این سخن　　خاك پـایش توتیای دیـده کن
ور به تقلید است گفتارش خطاست　　نیست رهبر رهزن راه خـداست
فرق کردن جـز به تـوفیق خدا　　نیست ممکـن اهـدنـا یـا ربنـا
از خدا تـوفیق‌جـو انـدر جهان　　تـا بـدانی رهنما از رهـزنـان

هریکی دعوی که هان ما رهبریم
هادیان راه حق را سروریم

لطف او گر نیست ما را دستگیر
دان که شیطان عقلها سازد اسیر

پس پناه‌آور به حق از مکر دیو
تا امان یابی مگر از مکر و ریو

راهرو را رهزنان بیحدنند
الحذر طالب که اعدای بدند

هر یکی نوعی فریبت می‌دهند
هر زمان دامی دگرگون می‌نهند

آن یکی‌را دام‌شیخی لوت وبنگ
وان‌دگر را شکلهای شوخ و شنگ

وان یکی دزدیده حرف کاملان
وان برد از راه مشت جاهلان

وان دگر را دام شیخی شد ریا
شید وزرقش کرده دور از کبریا

گر بپرسی گوید آن تقواست این
الحذر زین رهزنان راه دین

وان یکی تقلید دستاویز کرد
هردم از حیلت برآرد آه سرد

یعنی آه از آتش سودای یار
با دل سوزانم و جسم فگار

نیستش جز درد و سوز مال و جاه
با گدایی گوید او هستم چو شاه

باطنش آلودهٔ حرص و حسد
او به ظاهر کرده تقوی را سند

تا فریبد عام کالانعام را
دایماً گسترده دارد دام را

مرغ اعمی چون نبیند دام او
سرنگون افتد به دامش کامجو

لیك شهبازی که از نور اله
دیده روشن گردد و آید ز چاه

دیده را بگشاد و دام و دانه دید
از جفای بند و زندان وارهید

راه کامل شد طریق اعتدال
ناقصان سرگشتهٔ تیه ضلال

وصف انسانیست اخلاق حسن
نی چو حیوان بندهٔ شهوت شدن

با تو گویم من صفات کاملان
تا بدانی کاملان از ناقصان

در اخلاق و اوصاف و آثار و سیرت و صورت سالکان واصل و کاملان مکمل و عارفان صاحبدل و بیان روش ارباب طریقت و منع از اخلاق ذمیمه و شیوهٔ اهل دنیا و آنچه در طریق فقر و سلوك به وی روی نموده است

وصف انسان‌دان که‌صدق‌است وصفا
باطن صافی زکبر و از ریا

خاطر پاك و دل پاکیزه‌تر
سر خالی از خیال سیم و زر

جان و دل با یاد جانان داشتن　　کل عالم را عدم انگاشتن

کار سالك چیست تسلیم و رضا　　جز رضا تدبیر نبود با قضا

پیشه‌کن صبر و توکل در طریق　　تا شوی زاهل طریقت ای رفیق

بر توکل راه دین رو ای پسر　　تا بیابی منزل خیر البشر

هر که کار خود گذارد با خدا　　حق بسازد کار او را از وفا

فخر در فقر است شو جویای فقر　　تا توانی کرد بر کونین فخر

هان مکن در حرص عمر خود تلف　　در قناعت‌شو که تا یابی شرف

نسبت عالی اگر خواهی بیا　　متقی شو هست نیست چون بقا

راحت اندر زهددان ای‌مرد کار　　راغب دنیاست دایم خوار و زار

هر که گفتارش نه محض حکمتست　　این سخن میدان که عین آفتست

هر که خاموشی او بی‌فکرتست　　آن نه خاموشیست عین غفلتست

آنکه قانع گشت گردد بی‌نیاز　　آدمی حیوان شود با حرص و آز

هر که کرد از خلق عزلت آشکار　　او سلامت دید روز اختیار

هست در وحدت سلامت ای پسر　　کثرت آمد تفرقه جان پدر

چیست وحدت آنکه از غیر خدا　　فرد آیی در خلا و در ملا

ازحسد و از کینه هر کودست داشت　　از مروت او علمها بر فراشت

ذره‌ای در پیش عارف از ورع　　بهتر از صوم و صلات با جزع

هرکه او آورد شهوت زیر پا　　گشت فارغ از همه رنج و عنا

هر که صبر آورد روزی در بلا　　گشت برخوردار در هر دو سرا

آنکه از دنیا سبکساری گزید　　او نجات از هر بلا و رنج دید

شد هلاك جاودان آن بیخرد　　کو به خود راه حسد می‌آورد

هر که عیب دیگران پیش تو کرد　　نزد ایشان زهر عیبت بیش خورد

اهل دنیا بت‌پرستی می‌کنند　　دوغ خورده هرزه مستی می‌کنند

گر حضور دل نباشد در نماز　　جز عقوبت زوچه حاصل‌گوی باز

دل که‌او پیوسته با جانان بود　　از صلات دایمون شادان بود

بر در دل باش حاضر روز و شب　　تا نیابد راه دوری غیر رب

من بزرگی در تواضع یافتم　　از تکبر روی دل برتافتم

من ریاست در نصیحت دیده‌ام / نصح خلقان را به جان بگزیده‌ام
من مروت یافتم در صدق دل / جان که بی‌صدق است‌خوار است‌وخجل
هر که او با معرفت شد آشنا / می نبینند در دو عالم غیر را
گفت عارف من ندیدم هیچ شیئی / جز که حق دیدم عیان در نقش‌وی
پیش عارف جز خدا موجود نیست / غیرحق بر گو که خود معبود کیست
درد عشق و محنت و اندوه و غم / شیوهٔ عاشق بود بی‌کیف و کم
صدق آن باشد که با خلق جهان / هرچه باشد می‌نمایی خود همان
چیست اخلاص آنکه از غیر خدا / جان و دل سازی مبرا ای فتی
خودفتوت چیست ایثار است وعفو / حلم و نصح وخلق درمستی وصحو
هرچه داری رو فدای یار کن / با وجود احتیاج ایثار کن
چونکه قدرت یافتی شکران آن / عفو کن کآنست طرز عاشقان
حلم پیش‌آور به هنگام غضب / تا شوی مقبول و محرم نزد رب
با عداوت پند دادن مردمیست / هر که این هر چار دارد آدمیست
خلق نیك آمد صفات آدمی / دیو و دد دارد ز خلق بد کمی
هر که صابر در بلای یار نیست / دعوی عشقش بجز پندار نیست
در جفای دوست هر کو صابرست / از بلا جان غمینش شاکرست
نیست شاکر هر که ازدیدار دوست / او به خود بردارد و لذات‌جوست
هر که دارد لذتی از جود یار / هست اندر کار عشقش مرد کار
هر که دارد آن جمال جانفزا / لذت عالم مهیا شد ورا
عاشقان را گر به دوزخ جا کنی / دوزخش را جنت الماوی کنی
دوزخ‌ازخوی خوش‌حوری‌سرشت / دلکش است وتازه چون باغ بهشت
گر بهشت از جلوه‌ات خالی شود / عاشق دل داده را دوزخ بود
ور بود جنت به دوزخ جلوه‌گر / عاشقان را هست جنت در سقر
جنت‌و دوزخ کسی را درخور است / کز درخت عشق جانش بی‌برست
پیش ما راهست هرجا دوزخست / گر جهان جان بود گر برزخست
دوزخ وجنت یقین بشنو که چیست / جز فراق وجز وصال دوست نیست
هر که از خلق جهان عزلت گزید / از بلا و رنج و محنت وارهید

هرکرا انس است با خلق جهان — از سلامت دور باشد بیگمان
حق‌تعالی بنده‌را چون‌دوست داشت — درد و اندوه و بلا بر وی گماشت
هرکرا مشغول دنیا کرده‌اند — جان او مغضوب مولی کرده‌اند
هرکه دنیا بر دل او سرد شد — فارغ از رنج و عنا و درد شد
ترك دنیا در طریقت اصل دان — طاعت و سیر و سلوکش فرع‌خوان
هرچه مشغولت کند از یاد دوست — دان که نزد عارفان دنیا هموست
هرچه گردد در طریق حق حجاب — هست آن دنیا ز من بشنو جواب
چیست دنیا مانع راه خدا — نی قماش و ملك و مال و آسیا
هرچه می‌گردد وسیله معرفت — بهترین طاعت آمد در صفت
هرچه از حق دور می‌اندازدت — کفر راهش گر بخوانی شایدت
هرچه از راه خدا مانع شود — کفر باشد ترك آن واجب بود
غیر حق مگذار در دل ای فقیر — تا بگردی در همه عالم امیر

حکایت ابراهیم ادهم

گفت چون سلطان ملك معنوی — ابن ادهم مقتدای متقی
ترك ملك بلخ و جاه و سلطنت — کرد و روی آورد سوی معرفت
مدتی در کوه نیشابور بود — پس از آنجا رفت سوی مکه زود
شد مجاور در حرم آن شاه دین — تا که شد آخر امام المتقین
آن زمان کو ترك سلطانی نمود — یك پسر بودش ولیکن طفل بود
چونکه قابل گشت و با تمییز شد — حافظ قرآن و با پرهیز شد
کرد از مادر سئوالی آن پسر — که چگونه شد بگو حال پدر
این زمان او خودکجا باشد بگو — تا ز سر سازم قدم در جست‌وجو
در جوابش گفت مادر دیر شد — تا پدر از ملك و شاهی سیر شد
مدتی پیدا نشد از وی نشان — این زمان در مکه دارد او مکان
ترك ملك و پادشاهی و سپاه — گفت و پا بنهاد در راه اله
او ز مادر این سخن را چون شنید — مرغ روحش در هوای او پرید
آتشی در جانش از مهر پدر — اوفتاد و گشت پیدا زو شرر

در فراقش بیش ازین طاقت نماند
آیت یا حسرتی بر خویش خواند

صبر و طاقت زاشتیاقت طاق شد
شوق او دستان هر آفاق شد

گفت سوی مکه می‌باید روان
تا مگر آنجا بیابم زو نشان

پس بفرمود او که در رستا و شهر
تا کند آنجا منادی خود به جهر

رغبت حج هر که دارد این زمان
زاد و مرکب گو بیا از من ستان

شاهزاده چون روان شد سوی حج
عالمی آمد به جست و جوی حج

خلق بیحد همره شهزاده شد
چونکه زاد و راحله آماده شد

راویان گفتند خلق ده هزار
همرهی کردند با آن شهریار

بر امید آنکه دیدار پدر
اندر آنجا بو که بینند آن پسر

جمله را او داد زاد و راحله
پس روان شد سوی حج آن قافله

مادر شهزاده همراه پسر
شد روانه اندر آن راه سفر

روز و شب از شوق دیدار پدر
می‌ندانست آن پسر پا را ز سر

با نشاط و عیش در ره می‌شدند
با خیال وصل او شادان بدند

مایهٔ شادی و غم گشته خیال
عشقبازی با خیال آمد وصال

از خیالش من عجب سوداییم
در فراق روی او شیداییم

نیست ما را بیش از این تاب فراق
طاقت وصبرم زهجرش گشت طاق

وای بر من گر تو ننمایی جمال
زندگی بی روی تو باشد محال

یك نفس دوری ز روی همچو ماه
پیش عاشق می‌نماید سال و ماه

دوزخ عاشق فراق یاردان
وصل جانان شد بهشت جاودان

من کجا و صبر در هجران کجا
یا بکش یا هر زمان رویم نما

بی‌جمال جانفزای روی یار
نیست عاشق را نه صبر و نی‌قرار

تا توانم دید هر دم روی دوست
همچوخاك افتاده‌ام درکوی دوست

عشق گوید هر دمم در گوش دل
حال خود گو آن حکایت را بهل

من نمی‌گویم مرا با من گذار
شرح حال ما برونست از شمار

شمه‌ای از حال من در ضمن آن
گوش کن ای مونس جان و روان

آن جماعت چون به مکه آمدند
در پی جویای آن سلطان شدند

دید شهزاده مرقع پوش چند
گفت ایشان مردم صوفی وشند

شایـد ایشان را خبر بـاشد از او *** حال اوزایشان کنم من جست‌وجو

رفت پیش صوفیان آن رشك خور *** جست ز ابراهیم ادهـم او خبـر

صوفیـان گفتند شیخ مـاست او *** گـر نشان جویی از او از ما بجو

گفت‌با ایشان‌که این دم او کجاست *** حال آن سلطان دین گویید راست

گفتش این‌دم او به‌صحرا شد روان *** تـا بیارد هیـزم و بفـروشد آن

بهر درویشان خـرد او نان چاشت *** این ریاضت را خدا بر وی گماشت

زین سخن شهزاده را جوشید خون *** با دل پر خون به صحرا شد درون

نی مجال آنکه گوید حال خویش *** نه دلی کآرد قـرار و صبر پیش

گر همی خواهی که بینی حـال ما *** حال آن سرگشته بین در صد بلا

تو چـه دانی حـال زار عـاشقان *** وا ی‌بر جانی که نبـود عاشق آن

می‌ببایـد ذوق عشقش را مـذاق *** چون مذاقت نیست رو هذا فراق

سوی صحرا رفت آن شهزاده زود *** دیـد او از دور شکـل بی‌نمـود

نزد او رفت و نظر بر وی گماشت *** دیـد پیری هیزمی بر پشت داشت

سوی شهر آهسته می‌آمد بـه راه *** می‌نکرد او هیچ جز در ره نگاه

گریه بر شهزاده افتاد آن زمـان *** لیك کرد او گـریه را در دم نهان

در پی آن پیـر آمـد سوی شهر *** با دل پرخـون و جان پر زقهـر

چون به بازار آمـد آن پیر صفا *** پـادشاه مـلك تمکیـن و فنـا

بانگ زد من یشتـری حطباً بطیب *** زان میـانـه نانـوایی بس لبیب

هیـزم او را خرید و نان بـداد *** پیش اصحاب خـود آن نانها نهاد

در نماز استاد آن سلطـان دیـن *** نان همی خـوردند اصحاب گزین

چونکه سلطان گشت فارغ از نماز *** گفت با اصحاب خود آن بحر راز

دیده را از امـردان و از زنـان *** هان نگهدارید در فـاش و نهان

زانکه هر آفت که بر دل می‌رسد *** چون ببینـی اکثر از دیـده بود

خاصه این ساعت کز اطراف جهان *** آمدنـد از بهر حج صد کاروان

چـون زلیخـا دلبـران بیشمـار *** همچو یوسف خوبرویان صدهزار

دیـده بردوزید هـان ای سالکان *** تا نیفتیـد از نظـر در صد زیان

سالکان را هرچه از حق مانعست *** در حقیقت‌دان کـه کفر شایعست

با مریدان گفت پیر راهبر — هان بپرهیزید ز آفات نظر
چون نبودند آن مریدان بوالفضول — پند پیر از جان و دل کردند قبول
حاجیان چون آمدند اندر طواف — از سر اخلاص نه از روی گزاف
با مریدان آن شه عالی مقام — بود اندر طوف با سعی تمام
در طواف آمد پسر سوی پدر — کرد آن شه نیك در رویش نظر
در تعجب آن مریدان زان نظر — کو چه می‌بیند بروی آن پسر
می‌دهد پند مریدان پیر ما — از نظاره مهر جان جانفزا
خود تماشا می‌کند روی نکو — کی بود این شیوهٔ مرشد بگو
کی بود مقبول قول بی‌عمل — کبر مقتاً گفت حق عزوجل
از طواف کعبه چون فارغ شدند — آن مریدان جمله پیشش آمدند
پس بگفتندش که ای‌سلطان دین — از خدا بادا ترا صد آفرین
می‌کنی منع کسان از روی خوب — می بترسانی مریدان از وجوب
خود نظاره می‌کنی اندر طواف — روی آن حوریوش ازروی گزاف
چون ترا طاعت شد و ما را گناه — حکمت این بازگو ای پیر راه
با مریدان گفت سلطان کرم — آن زمان کز بلخ بیرون آمدم
شیرخواره طفلکی بگذاشتم — این پسر را من همان پنداشتم
من چنان دانم که هست این آن‌پسر — زین سبب کردم به روی او نظر
روز دیگر از مریدانش یکی — رفت تا پرسد شود دفع شکی
در میان قافله بلخ و هرات — چون درآمد گشت ناظر از جهات
خیمه‌ای خوش دید از دیبا زده — خلق گرداگرد او جمع آمده
دید کرسی در میان خیمه او — بر سر کرسی نشسته ماهرو
دور قرآن را ز بر می‌خواند او — اشك گرم از دیده می‌افشاند او
چونکه آن درویش آن حالت بدید — در دل او مهر نورش شد پدید
بارجست و رفت پیش او نشست — باز می‌پرسید احوالی که هست
گفت ای شهزادهٔ نیکو خصال — از کجایی گو تمامی شرح حال
گفت ای درویش هستم من ز بلخ — چون چه‌پرسی حال‌عیشم هست‌تلخ
می‌کنم من حال خود را آشکار — چونکه بیصبرم مرا معذوردار

داد شهزاده جوابی با زحیر که ندیدم من پدر را ای فقیر
شاهزاده آن زمان بگریست زار گفت پیری دیده‌ام من بس نزار
می‌ندانم اوست یا نه آن پدر چون کنم چون از که پرسم زو خبر
خود همی ترسم اگر گویم به کس باز بگریزد زما اندر نفس
زانکه او از ملك و از فرزند و زن دیر شد کز جمله مفرو شد به‌فن
تا تواند او جمال دوست دید دامن از ملك دو عالم درکشید
آتشی افتاد در جان همه زان فغان و زاری و زان زمزمه
گریهٔ بسیار کرد او آن زمان گفت تا کی حال خود دارم نهان
هست آن سلطان دین ما را پدر آنکه شد مر سالکان را راهبر
آنکه ابراهیم ادهم نام اوست عرصهٔ عالم پر از انعام اوست
ما به بویش عزم کعبه کرده‌ایم جان غمگین را نیاز آورده‌ایم
مادرم همراه شد از مرحمت روز و شب با ماست او از عاطفت
گفت درویشش که سلطان پیرماست ظاهرش با باطنش تدبیر ماست
وقت دیدارست برخیزید زو تا برم این دم شما را سوی او
مادر و شهزاده همراهش شدند تا به پیش شاه دین می‌آمدند
با مریدان خوش نشسته بود شاه دربر رکن یمانی همچو ماه
چونکه زن دیدار سلطان را بدید عقل وصبرش رفت‌وآهی برکشید
ناله و زاری برآمد تا فلك آتشی افتاد در ملك و ملك
مادر و فرزند در پای پدر هردو افتادند و گشته بیخبر
وه‌چه‌عیش‌است اینکه‌بعدازروزگار عاشق بیدل ببیند روی یار
مبتلای درد هجران عاقبت یابد از وصل نگارش عافیت
طالبی آخر به مطلوبی رسد روح رفته باز آید در جسد
مادر و فرزند جمله حاضران گریهٔ بسیار کردند و فغان
مدتی بودند پیشش مرده‌وار در تجلی جمال آن نگار
چون به هوش آمد زبیهوشی پسر در کنار خود گرفت او را پدر
گفت با وی در چه دینی بازگو گفت بر دین محمد گفت او

شکر ایـزد را که دادت دین حق ره نمـودت مذهب و آیین حق[1]
گفت قـرآن خوانده‌ای یا نی بگو گفت آری کـرده‌ام حفظش نکو
گفت چیزی از علـوم آمـوختی از کمـال نفس هیـچ انـدوختی
گفـت آری نیستم زو بی‌نـصیب شاد شـد سلطان ز گفتـار عجیب
شکر حق گفت و بسی بنواختش جـان غم پرورده بیغـم ساختش
خواست آن سلطان رود از پیششان وارهـاند جان خـود از پیش‌شان
آن پسـر بگـرفت دامـان پـدر من نـدارم گفت دست از تو دگر
مـادرش آمـد بـزاری و فغـان کـرد سلطان سر به سوی آسمان
کرد اغثنی یا الهی او ز جـان شد دعـایش مستجاب اندر زمان
شاهـزاده در کنـار شـه فتـاد آه سردی بر کشید و جـان بـداد
آن پسرچون جان به‌حق تسلیم کرد گشت عالم تیره زان انـدوه درد
آن مریـدان با دل انـدوهگین جمله گفتند این چه‌بود ای شاه‌دین
کشف گـردان سر این حالت شها حکمت این را مکن پنهان ز مـا
شاه گفتـا چون مر او را در کنار تنگ بگـرفتم چو یـار غمگسار
مهـر او جنبید در جان و دلـم حـب او بسـرشت در آب و گلم
از خدا آمد نـدا در جـان مـا در مـحبت مـی‌روی راه جفـا
می‌کنی دعوی که بر مـا عاشقی در طـریق عشـق‌ورزی صـادقی
غیر ما را دوست می‌داری چـرا در مـحبت شرك کی بـاشد روا
یکـدل و دو دوستی نبـود نکو عـاشق مایـی به تـرك غیر کـو
می‌نمـایی منع یـاران از نظـر خـود تماشا می‌کنی روی پسـر
چون شنیـدم این ندا ازحضرتش در مناجـات آمـدم از غیـرتش
کای خداونـد سبب‌سـاز کـریم صـاحب الطـاف و احسان عمیم
کاین دلـم را دوستـی ایـن پسر بـاز می‌دارد ز تـو ای دادگـر
پیش از آن کز عشق می‌یابم نجات روی آرم بـاز سـوی تـرهـات
جـان من بستان بـه حق دوستی یـا ستان جانش به من گر دوستی

۱ــ این بیت فقط در نسخهٔ بلتستان وجود دارد. بطور قیاسی تصحیح گردید.

مستجاب آمد دعا در حق او
جان او شد واصل دیدار هو

درنگر در غیرت اهل خدا
می‌کنند فرزند در راهش فنا

هر که زین حالت بماند در عجب
او چه داند حال ارباب طلب

هردو ابراهیم فرزندان نثار
کرده‌اند آخر به راه کردگار

تو نه‌ای واقف به حال عاشقان
زان عجب مانی زحال این و آن

گر وصال دوست می‌خواهی دلا
جان فداکن جان فداکن جان فدا

در محبت گر قدم خواهی نهاد
جان و دل بر یاد جانان ده به باد

من ندارم طاقت درد فراق
بهر وصلت جان دهم از اشتیاق

چون بوددر راه جانان‌جان حجاب
چیست فرزند و زن اینجا بازیاب

مال و ملك و خانه و فرزند و زن
در طریق عشق باشد راهزن

الحذر زین رهزنان ای راهرو
گر درین ره می‌روی ایمن مشو

پیش و پس میکن نظاره در طریق
تا بدانی چیست حال آن فریق

گر همی خواهی زهجرانش نجات
ترك خودکن تا رهی از ترهات

هرچه مشغولت کند از یاد او
کفر راهش‌دان تو ترك آن بگو

وارهان خود را ز پندار خودی
جمله‌اویی چون‌زخود بیرون شدی

از مقام هستی خود شو برون
پس درآور بزم وصل او درون

هرچه غیر دوست دشمن می‌شمار
دوست‌خواهی‌در رهش‌جان‌کن‌نثار

پردهٔ پندار تو هستی تست
ازخودی بگذرکه کارت شددرست

گر ز قید خود برون آیی تمام
پر ز خود بینی دو عالم والسلام

وقت آن آمد که شبهای دراز
بر پرم زین آشیان بهر فراز

در هوای وصل پروازی کنم
خویش را با یار دمسازی کنم

بلبل‌آسا زین قفس پران شوم
جسم بگذارم بکلی جان شوم

همچو عنقا در عدم مأوا کنم
در مقام قاف قربش جا کنم

بی‌نشان گردم ز هر نام و نشان
ز آفت هستی خود یابم امان

ا زمکان و لامکان بیرون شوم
چند وچون بگذارم وبیچون شوم

در فضای آسمان جولان کنم
بر فراز نه فلك طیران کنم

وارهانم خویش را زین ما و من
تا نماید غیر من در انجمن

نیست سازم هستی موهوم را | تا کنم یکرنگ زنگ و روم را
چون برافتد از جمال او نقاب | از پس هر ذره تابد آفتاب
هستی عالم شود یکباره نیست | روی بنماید پس این پرده کیست
صاف گردد زآینه این زنگها | صلح بینم در میان جنگها
زآتش سوداش چون آیم به جوش | از دل سوزان برآرم صد خروش
چون برون آیم ز نام و ننگها | پس به یکرنگی برآید رنگها
تا به خود بینی گرفتاری چنین | کی شوی واقف ز اسرار یقین
هستی تو هست فرسنگی عجب | پاك کن راه خود از خود حق‌طلب
تا تو پیدایی خدا باشد نهان | تو نهان شو تا خدا آید عیان
جان ما را بی‌لقایش صبر نیست | بیجمال دوست باری صبر کیست
صبر وهوش ازعقل می‌گوید نشان | هست بیصبری نشان عاشقان
عشق هر جا آتشی افروخته است | صبروعقل وهوش‌یکدم‌سوخته‌است
عاشقان را شد فرج دیدار دوست | دردمندان را دوا رخسار اوست
چونکه من دیوانه‌ام از عشق او | صبر مفتاح الفرج با ما مگو
بیجمال دوست صبر آمد گناه | بی تو یکدم گرزیم واحسرتاه
هست نیکو صبر در کار جهان | لیك بد باشد ز روی همچو جان
یکنفس بی‌دوست بودن پیش ما | کفر باشد اندرین ره عاشقا
صبر باید کرد از غیر خدا | صبر از دیدار او باشد خطا
گشت بیصبری دلیل عشق یار | صبر را با جان عاشق نیست کار
من کجا و صبر هجران از کجا | یا بکش یا ره به وصل او نما
گر بهای وصل بی‌شك جان نهد | جان به امید وصالش جان دهد
بی‌تو گر ما را بود صبر و قرار | زین گنه ای جان دمار از من برآر
صبر بی‌روی تو شد کفر طریق | حاش لله گر پسندد این فریق
عشق هر ساعت گریبانم درد | کش کشانم سوی جانان می‌برد

حکایت

یك جوانی دلربایی ماهرو / مشت می‌زد سخت بر روی دو تو
هر زمان می‌زد طپانچه بر رخش / دم نمی‌زد پیر اندر پاسخش
منع کردندش بسی‌سودی نداشت / گفتن بسیار بهبودی نداشت
هریکی گفتی جوان شرمیت نیست / بازگو کآخر گناه پیر چیست
گفت او دارد گناهی بس عظیم / نیست جای رحم ای مرد سلیم
می‌کند دعوی عشقم بیخرد / نیست او را هیچ سوز و هیچ درد
عاشق زارم همی گوید به ما / شد سه روزی کو ندیدستی مرا
اندرین دعوی اگر صادق بدی / یکدمش بی‌ما میسر کی شدی
عاشق دیوانه بی‌دیدار یار / یکنفس کی در جهان گیرد قرار
اینچنین عاشق به عالم کس شنید / کوسه روزی روی یاد خود ندید
دعوی عشقش اگر بودی صواب / جنتش بی‌ما شدی عین عذاب
زین بتر آخر چه‌باشد جرم پیر / کآنچه گوید آن نباشد در ضمیر
گفت بیکردار دان عار عظیم / چیست قو لبیعمل فعل لئیم
هست صبر و عشق ضد یکدگر / عاشق صابر چه باشد درنگر
صبر محمودست در احکام هو / لیك مذمومست در دیدار او
لشکر عشقش چو آمد در نبرد / خوش برآرد از قرار و صبر گرد
زاشتیاقش صبر را دل خون شود / صبر با شوقش مقابل چون شود
گر دمی ننمایدم جانان جمال / کی ز صبرم ماند آثار و خیال
عاشق دیوانه‌ام عالم بهم / برزنم از اشتیاقش دمبدم
عاشقان را چارهٔ وصلی نما / از قرار و صبر کم گو پیش ما
کی تواند عاشق بیدین و دل / صبر از دیدار آن ماه چگل
یار بیصبری چو بیند لاجرم / رو نپوشاند ز عاشق از کرم
اندرین معنی بگویم وصف حال / تا بدانی شوق حال با کمال
در دلم چون بحر عشقش موج زد / فارغم کرد از خیال نیك و بد
شوق او از من قرار و صبر برد / گردعشقش هوش وعقلم خوردومرد

بی‌جمالش طاقت من طاق شد
جان ما را زهر چون تریاق شد

چون نظر برحال زار من فکند
دید جانم ناتوان و مستمند

رحمش آمد پرده از رخ دور کرد
از تجلی جان و دل مسرور کرد

باز از روی کرم رویم نمود
چون بدیدم جمله عالم دوست‌بود

نقش عالم در میان آورده است
روی‌خود درپرده پنهان‌کرده است

مهر رخسارش ز ذرات جهان
گشته تابان دیدم از عین‌العیان

این زمان در هرچه افکندم نظر
بینم‌اندر وی‌رخش چون ماه‌وخور

اینکه می‌گویم بیان حال ماست
گر گمان بد بری بی‌شك خطاست

گر درین معنی همی گویم دلیل
بهره کی یابد ز دیدار خلیل

دیدهٔ بینا دلیل ره بسست
این بسست‌ار زآنکه درخانه کسست

چشم بینا و دل بینا طلب
تا که گردی عارف اسرار رب

هرچه گوید عارف صاحبنظر
می‌دهد بی‌شك ز دید خود خبر

مردحق‌بین‌هرچه‌گفت ازدیده‌گفت
پیش تو گر فاش گردد گرنهفت

قول عارف نیست از تقلید و ظن
محض تحقیق و یقین است این‌سخن

کیست عارف هر که حق بیند عیان
از درون پردهٔ کون و مکان

جمله اشیا بیند او قایم به حق
گشته نقش غیر عین متفق

نقطه‌ای در دور چون شد سایره
می‌نماید پیش چشمش دایره

وهم را بگذار کاینجا غیر نیست
اندرین دوران بجزیك‌نقطه چیست

هرکه او بگذشت از وهم و خیال
نزد وی عقل وی آمد در ضلال

کثرت اشیا وجود هستی است
جز خدا موجود در عالم کی است

گر یکی صدبار بشماری یکیست
عارفان راکی درین معنی شکیست

از هزار ار زانکه برداری یکی
پس هزار آنجا نماند بیشکی

این تعین‌ها نمودی بیش نیست
گرصدوگرصد هزاروگریکی‌است

واحد از تکرار کی گردد کثیر
کی بگوید این سخن مرد خبیر

کشف این معنی اگر خواهی بیا
تیغ لا زن بر سر غیر خدا

بعد نفی خلق کن اثبات حق
تا که گردی غرق بحر ذات حق

از میان برخیزد این ما و منی
پس گدا گردد بحق شاه و غنی

عقل رنگ عشق گیرد در روش
پس رسد از جانب جانان کشش
رنگ بیرنگی نگیرد رنگها
دور گردد از رهت فرسنگها
زین همه آلودگی پاکت کند
آتش اندر خرمن هستی زند
پاك سوزاند همه خاشاك و خار
پس نماند غیر یار اندر دیار
عالم توحید رخ بنمایدت
هرچه گفتم جمله باور آیدت
پای در نه اندرین وادی درآ
ترك جان‌کن شو به جانان آشنا
گرنه‌ای در خورد وصل یار بین
جمله طاعاتت گناه آمد یقین
هستی تو هست جرم بس عظیم
ترك خود کن بازجو وصل کریم
خویش را ایثار راه عشق کن
گر تو مردی عاشقی بشنو سخن
دامن پیر مغان آور به دست
تا ز قید خود توانی باز رست
هر که دارد آرزوی راه راست
گو بیا کاین راه تجرید و فناست
هرکرا لطفی الهی رهبر است
نیستی هستی شد و از خود برست
چون زخود فانی شدی باقی به حق
گر همی گویی انا الحق هست حق

حکایت

پیر بغدادی جنید نامدار
آن انیس حضرت پروردگار
آنکه در فضل و کمال معنوی
بینظیری بود گر واقف شوی
گفت سی سالست تا گوید سخن
از زبان من خدا دایم به من
هستی من نیست خود اندر میان
از جنید اینجا نمی‌یابم نشان
نیست خلقان را از این معنی خبر
ای دریغا دیدهٔ صاحبنظر
غیرت حق چشمها بردوخته
آرزویش هر دو کون افروخته
هر دو عالم غرق دریای وصال
در فراقش گشته از غم پایمال
یار در آغوش و گوید یار کو
دیده بگشا بعد از آن دیدار جو
یادم آمد قصه ماهی و آب
شرح حال تست از روی صواب
غرق آب و آب جوید روز و شب
وصل از هجران نداند ای عجب
آب می‌جویی ز جهل ای ناتمام
غرق در آبی ز سر تا پا مدام
شادی از غم وانمیدانی چرا
وصل را هجران همی خوانی چرا

دایهٔ غیـرت ترا در خـواب کرد گــر شدی بیدار وارستی ز درد
گر بدانی عین حکمـت‌هاست این مشهـد رنـدان بی‌پـرواست این
علم ایـن کم‌جـو ز اوراق کتاب گر ز دلجویی بـود عین صواب

اشارت به سخنان عیسی علیه‌السلام

عیسـی مریـم کـه روح‌الله بـود وز همـه اسرار حـق آگاه بـود
گفت با امت بگوییـد ای گـروه علم در دریاست یا در دشت و کوه
یا ز بـالای فلك یا زیـر خـاك تـا شوی گاهی زبر گاهی مغاك
علـم در جـان و دلت بسرشته‌اند تخـم دانش در زمینت کشته‌انـد
گنج دانش را دریـن کنج خراب کرده‌اند پنهان تو از خود بازیاب
منبـع علـم است دلهـای شمـا چون ملك شو با ادب پیش خـدا
تـا بـدانی عـلمهـای انبیـا کشف گـردد بر تـو حـال اولیا
راز پنهـان پیش تـو پیـدا شود علم آیـد جهـلها رسـوا شـود
آفتاب علم چـون تابـان شـود مشکـل عـالم بـرت آسـان شود
گر شوی بیدار ازین خواب گران صـد نشان‌یـابی ز یـار بی‌نشان
مخـزن اسـرار ربـانـی تـویی وانچه تو جـویای آنی هم تویی
کی برانـدازد نقاب اسرار دیـن تـا ببیند محرمی ز اهـل یقین
کشف ایـن معنی طلب‌ز ارشاد پیر تا ز مهـر او شوی بـدر منیـر
علـم معنـی از کتاب و اوستـاد حـاصلت نایـد مکن چندین عناد
گر تو خواهی رفت راه ذوالمنن دست در فتـراك ره‌بینـان بـزن
گر امان خواهی ز شیطان لعیـن رو بجـو جـا در پناه شیخ دین
حال من‌لا شیخ له را گـوش کن شیخه الشیطان ز دانـا گوش کن
هر کـه شد در سایهٔ اهـل خـدا گشت جـانش آینـهٔ نـور بقـا
در دل عارف هر آنکو جای کرد وارهیـد از رنج و محنتها و درد
شد دل عارف به معنی چون چراغ هست نـورش را ز ظلمتها فراغ
گشت از نورش منور هرچه هست جسم و جـان عـالم بـالا و پست
گر بدست آری چـراغی اینچنین از تو یابـد نـور شمع شرع دین

هر که دارد این چراغ اورا چه باك / زین همه تاریکی و خوف و هلاك
جام جم غیر از دل عارف مدان / کاندرو پیداست هر فاش و نهان
آن دلی کو قابل دیدار اوست / مغز عالم اوست عالم همچو پوست
دل که شد آیینهٔ دیدار یار / هر دو عالم را طفیل او شمار
گرتو دل‌خواهی خلاف نفس‌جوی / رو به دریا تا بکی جویی توجوی
از ریاضت جسم تو گردد چو جان / از هوسها می‌رسد دل را زیان
از هوای نفس اگر رو تافتی / در مقام اهل دل ره یافتی
بر هوای خود اگر این ره روی / از وصال دوست بویی نشنوی
هر چه فرماید ترا این نفس دون / تو خلافش کن که هستی ذوفنون
نیست غایت مکرهای نفس را / می‌نماید سعد عین نحس را
حرص آرد در دلت کاین است زهد / زهر قاتل را کند شیرین چو شهد
در تو آرد صدهزاران مکر و ریو / می‌کند جنس ملك را عین دیو
او به چشمت می‌نماید نار نور / پیر زالی در نظر آرد چو حور
هر زمانت آورد سوی هلاك / می‌فریبد گویدت جانم فداك
او به مکرت وابرد از دوستان / چون شوی تنها کند او قصد جان
هرچه گوید کذب دانش ای پسر / تا رهی از حیله و مکرش مگر
گر به طاعت خواندت ایمن مباش / زانکه او را هست مکری درقفاش
گر به سوی روزه خواند یا نماز / اندرون دارد هزاران مکر باز
ور ترا او جانب حج آورد / آبرویت از ریا خواهد برد
ور همی گوید زکات مال ده / ریسمانش نیست خالی از گره
شهرتی جوید از آن با ننگ و نام / واندرین دعوی مشو ایمن زدام
ور همی خواند ترا سوی غزا / زو مشو غافل که دارد صد دغا

حکایت

زاهدی بودست در ایام پیش / از خلایق در صلاح و زهد بیش
بهر حق از خلق گشته منقطع / روز و شب حکم خدا را متبع
جز به یادش بر نیاوردی نفس / درگذشته از هوی و از هوس

نفس او پیوسته در رنج و تعب ‌‌ ‌ ‌ برخلاف طبع بودی در طلب
شب نیاسودی ز ذکر و طاعتش ‌ ‌ ‌ صرف ورد و فکر روز و ساعتش
ترك دنیا گفته بهر آخرت ‌ ‌ ‌ گشته روح محض آن عیسی صفت
حاکم آن ملك روزی از قضا ‌ ‌ ‌ کرد لشکر جمع از بهر غزا
در دل زاهد درآمد خاطری ‌ ‌ ‌ کز غزا خواهم که یابم هم‌بری
رکن اسلام است با کافر جهاد ‌ ‌ ‌ هرکه او بیبهره شد غافل فتاد
گر کشم من کافری را غازیم ‌ ‌ ‌ ورکشندم در شهادت می‌زیم
گفت بل احیا خدای لایزال ‌ ‌ ‌ در حق این کشتگان بی‌قیل و قال
چون درین معنی نمود اوعزم جزم ‌ ‌ ‌ پرتوی افکند بر وی نور عزم
گفت این خاطر اگر شیطانی است ‌ ‌ ‌ بی‌نصیب از رحمت رحمانی است
کار شیطان نیست غیر از ره زدن ‌ ‌ ‌ کی توان از شر نفس ایمن شدن
چون به ظاهر فرق نتوانست کرد ‌ ‌ ‌ کاین ز شیطانست یا رحمن فرد
گشت مضطر در میان این و آن ‌ ‌ ‌ از خدا الهام آمد در زمان
خاطر شیطانی است این خاطرت ‌ ‌ ‌ حق همی داند نهان و ظاهرت
گفت می‌خواهم بدانم تا چرا ‌ ‌ ‌ نفس شیطانی کند میل غزا
این همه محنت چرا برخود نهد ‌ ‌ ‌ از چه او خود را به کشتن می‌دهد
آمد الهامش که نفس پر دغا ‌ ‌ ‌ زان همی خواند ترا سوی غزا
تا مگر او در غزا گردد شهید ‌ ‌ ‌ زان شهادت شهرتی آید پدید
هر یکی گویند از خاص و عوام ‌ ‌ ‌ کز غزا کشته شد آن خیرالانام
والذین جاهدوا در شأن اوست ‌ ‌ ‌ بود زاهد شد شهید راه دوست
هم بماند نام نیکش در جهان ‌ ‌ ‌ هم بیابد از ریاضت او امان
زین حکایت ماند زاهد در عجب ‌ ‌ ‌ کو وفات خویش خواهد با طرب
تا شود مشهور نامش زین سبب ‌ ‌ ‌ بهر شهرت جان دهدای بوالعجب
لاتکلنی گفت خیرالانبیا ‌ ‌ ‌ وابهل با نفس ما را ای خدا
هرکه می‌گرددخلاص ازنفس شوم ‌ ‌ ‌ هست قدرش برتر از درك فهوم
گر بکشتی نفس را رستی ز غم ‌ ‌ ‌ گو نشین فارغ ز لذات و الم
هرکه او در دین ومذهب باریاست ‌ ‌ ‌ گر بمیرد ازخودی نفسش خطاست

در بیان اموات

چارکون آمد ممات سالکان
آن یکی ابیض دوم اسود بدان
پس سیوم اخضر چهارم احمرست
شرح هریك گر بگویم بهترست
موت ابیض جوع آمد زان سبب
که صفا یابد دل از وی بس عجب
هرکه دایم بهر حق او گرسنه است
شد منور باطنش وین روشن است
هر که عادت کرد با کم خوارگی
شد ز سیری رنگ دلها توبتو
رو صفای دل ز کمخواری بجو
شد دلش چون آینه یکبارگی
هست کمخواری شعار اولیا
گشت سر صاحب دل از صفا
بعد ابیض موت اسود را شنو
ساز جان و دل درین معنی گرو
موت اسود شد تحمل بر اذا
صبر بر ایذا بود مرگ و عنا
چون بیابد نفس بر ایذا حرج
یافت او از موت اسود صد فرج
داند او ایذای خلقان فعل حق
چون ز حق بیند ز آتش نیست دق
بلکه لذتهاست او را در جفا
زانکه جور یار خوشتر از وفا
چونکه او فانی فی‌الله آمده است
هر چه بیند عین حق دانسته است
بعد اسود موت احمر گوش کن
تا بدانی سر علم من لدن
موت احمر شد خلاف نفس بد
خود مطیع اوست کم از دیو و دد
هرکه‌او مرد ازهوای نفس خویش
در حقیقت از همه خلق است بیش
ز آرزوی نفس هرکو مرده است
از حیات جاودان دل زنده است
گر بمیری تو ز جهل و از ضلال
زنده گردی از حیات ذوالجلال
مردگی اینجا به از صد زندگی
هر که میرد یابد او پایندگی
بعد احمر موت اخضر را نمود
اندرین مجلس چو عیش تازه بود
موت اخضر خود مرقع‌پوشی است
باده از جام قناعت نوشی است
چون قناعت کرد با خرقه کهن
سبز گردد باغ عیشش بی‌سخن
از جمال مطلق ذاتی حق
تازه‌رو گردد به حق گیرد سبق
از لباس فاخر او مستغنی است
جای گنج اندر دل ویرانی است
نفس ایشان را چوشد حاصل کمال
از پلاس افزایدش حسن و جمال

نیست حاجت مهرخان‌را رنگ وبو / فارغست از رنگ و بو روی نکو
هرکه او را هست حسن جانفزا / رنگ مشاطه چه کار آید ورا
وانکه او را نیست روی همچو ماه / او به رنگ و بو همی گیرد پناه
تا به دام آرد مگر یك ساده دل / کو به مکر و حیله گردد مشتغل
نیست سلطان را تفاخر در لباس / هست یکسان پیش او صوف وپلاس
جود و تقوی شد لباس عارفان / نیست از صوف و پلاس او را زیان
هرچه کامل کرد عین حکمتست / وانچه می‌گوید بری از صنعتست
زندگی و مردنش بهر خداست / در دلش گنجایی غیر از کجاست
گر دلت با وصل جان شد آشنا / نیست در افعال و اقوالت خطا
گر نه‌ای در خورد وصل دوستان / سود و سرمایه بکل گردد زیان
چون ترا در بزم وصلش بار شد / جان پاکت محرم اسرار شد
شد غرض از آفرینش معرفت / کیست انسان آنکه دارد این صفت
معرفت اینجا نتیجهٔ دیدنست / از گلستان رخش گل چیدنست
تا نگویی نیست عرفان گفت و گو / بهر عارف می‌بود دیدار او
شد نصیب عالمان گفت و شنود / قسم عارف ذوق حالست و شهود
در میان این دو فرق بیحدست / این‌به معنی خیرو این دیگر بدست
آن شنیده گوید و او دیده است / لاجرم زین‌رو جهان‌گردیده است
هر عمل کو بهر رویست و ریا / در حقیقت نیست مقبول خدا
طاعتی کان خلق بهر حق کنند / بیگمان بر دولت سرمد تنند
بندگی بهر رضای حق نکوست / بندگی باشد کسی کو غیرجوست
هرچه‌می کاری همان‌خواهی درود / گر مسلمانی و گر گبر و یهود
هر عمل کان با غرض آمیخته‌ست / قند و زهر آمد که باهم ریخته‌ست
درهرآن کاری که‌رویت باخداست / حق همی فرماید آن مقبول ماست
نیت خیر است اصل هر عمل / باش مخلص در ره حق بی‌دغل

حکایت ذوالنون مصری

شیخ ذوالنون مقتدای خاص وعام / آن انیس حضرت رب‌الانام

آنکه او از جان و دل آگاه بود
رهنمای رهروان راه بود

گفت یك روزی در ایام سفر
می‌شدم در بادیه بی‌پا و سر

کوه و صحرا جملگی پر برف بود
هیچ جا روی زمین خالی نبود

دیدم آنجا در میان ابر و میغ
ارزنی می‌ریخت گبری بی‌دریغ

گفتمش ای گبر برگو قول راست
دانهٔ بی‌دام پاشیدن چراست

گفت مرغان در سواد ابترند
می‌نیابند دانه و بس مضطرند

بهر آن می‌پاشم این ارزن که تا
سیر گردند مرغکان بینوا

حق مگر زین رو به من رحمت کند
در قیامت این بود ما را سند

گفتمش از دین چرا بیگانه‌ای
کی قبول افتد که پاشی دانه‌ای

گفت باری گر قبول دوست نیست
داند و بیند که آخر بهر کیست

بس بود این بینوا را خود همین
کو همی گوید که بهر کیست این

گفت ذوالنون وقت من خوش شد از آن
در طواف کعبه هرسو می‌شدم

دیدم آنجا در طواف آن گبر را
عاشق و زار و نزار و بینوا

گفت دیدی عاقبت ای شیخ دین
کانچه می‌کشتم برآمد اینچنین

حق به روی من در ایمان گشاد
پس مرا در خانهٔ خود بار داد

هرچه بهر او کنی باشد قبول
انما الاعمال بشنو از رسول

از در لطفش کسی نومید نیست
بر همه لاتقنطوا چون حجتی است

گفت ذوالنون وقت من خوش شد از آن
گفتم ای دانندهٔ فاش و نهان

گبر چل ساله به مشت ارزنی
از کمال مرحمت مؤمن کنی

از همه بیگانگی پردازیش
آشنای رحمت خود سازیش

هر کرا حق خواند بی‌علت بخواند
وانکه را هم راند بی‌علت براند

رو مکن با خود قیاس کار او
فعل او بی‌علت است علت مجو

پس تو ای ذوالنون برو فارغ‌نشین
فعل او معلول با علت مبین

لاابالی دان جناب کبریا
نیست علت لایق فعل خدا

از خیال وعقل وفهم این برترست
اندرین ره بوعلی کورو کرست

باد استغنا وزیدن چون گرفت
نیست سوزش کزپی افسون گرفت

واگذار این کار خود را با خدا
پیشهٔ خودساز تسلیم و رضا

گرتو خواهی جان‌بری از دست‌غم / غرقه کن خود را بـه دریای عدم
حظ نفس خود مجو در راه دوست / مرد خودبین کی شود آگاه دوست
هرکـه راه عشق جانـان می‌رود / ترك جان چون گفت آسان می‌رود
در طریقت هست چون هستی گناه / نیست‌شو گروصل خواهی وصل‌شاه
زاد این ره نیست جز محو و فنا / انـدرین ره توشه گـر داری درآ
نفی خود کـن آنگهی اثبات حق / بعـد لااِلـه ببیـن آیـات حـق
خـویش را ایثار راه یـار کـن / جان خود از وصل برخوردار کن
تو برون شو تا که یار آید درون / وصل بیچون‌را مجودرچند وچون
از حجاب خویش خود را وارهان / جانفشان‌شو جانفشان شو جانفشان
برفشان از هـر دو عـالم آستین / در مقـام وحـدت‌آ ایمـن‌نشیـن
گر روی راه خـدا بیخود بـرو / دوست خواهی ازخودی بیگانه‌شو
اصـل طاعتهـاست محو و نیستی / تـا تـو هستی کی‌شنـاسی نیستی
وارهـان خود را ز قید خـویشتن / مست وصلش کـرد بر کونین تن

تمثیل

پیر بسطامی چو در میدان شتافت / در مقام قـرب جانان راه یـافت
آمد الهـامش که ای خاص الـه / هرچه می‌خواهد دلت ازمن بخواه
پیر گفتا نیست ما را هیچ خواست / عاشقان‌را چون‌تومطلوبی کجاست
نیست بی‌تـو صبر و آرامی مـرا / من تـرا خـواهم ترا خواهم ترا
گفت حق تا از وجود بایـزیـد / ذره‌ای مانـد نخواهـد بـو شنید
تا توهستی‌هست این‌خواهش محال / اولا دع نفس پس آنگـه تعـال
اندرین ره در نگنجـد ما و تـو / یا تو گنجی در میانـه یا که او
زین حجـاب ما و من یکـدم برآ / در مقـام وصل او بی مـن درآ
شد من و مـایی حجاب راه مـا / تا تـو پیدایی نهان بـاشد خـدا
در حقیقت شد دویی کفر طـریق / شو مسلمان تـا نباشی زان فـریق
کی شود پیدا جمـال وحـدتش / تـا بـود برجـا اثـر از کثرتش

چونکه گردد نور وحدت آشکار
ظلمت کثرت نماند برقرار

نور خورشید جهان چون‌شد عیان
در زمان گردد همه کوکب نهان

کی توان ازقید خودگشتن خلاص
جز به عون محرم درگاه خاص

گر نباشد همت پیران راه
کی بیابد راهرو قرب اله

گر تو خواهی قرب درگاه خدا
دامن رهبر مکن یکدم رها

راه پرخوفست و رهزن بیشمار
همرهی با کاروان کن هوش‌دار

از رفیقان سرمکش ای راهرو
زیر پاشان همچو خاك راه‌شو

مغتنم‌دان سایهٔ اهل کرم
بر هوای خود منه در ره قدم

هرکه او در ظل اهل دل بود
عاقبت بی‌شك ز اهل دل شود

زانکه از اکسیر قرب اولیا
می‌شود مس وجودت کیمیا

پند مشفق را ز جان و دل پذیر
در دل اهل دلان رو جا بگیر

پیر باید اول وانگه سلوك
بی‌مربی هان مجو قرب ملوك

نه که هرکس کو ریاضت می‌کشد
از شراب وصل او جامی کشد

پیر رهدان گر نباشد رهبرت
از ریاضت نیست جز درد سرت

در بیان آنکه عمل به اخلاص وسیلهٔ قرب نمی‌گردد
بلکه موجب زیادتی بعد شود

ای‌بسا اعمال کان باشد وبال
گفت پیغمبر ازین‌رو رب مال

هرعمل کان موجب‌کبر و ریاست
درحقیقت آن عمل جرم وخطاست

نیست بی‌اخلاص اعمالت قبول
چون ریا شرکست از قول رسول

چون نداری نور تأیید خدا
کی توان کرد نیك از بد جدا

صورتش بینی ز معنی غافلی
زانکه در علم طریقت جاهلی

پیر باید صاحب علم و عیان
کو به نور کشف بیند هر نهان

تاکه واقف سازدت از نیك و بد
قول او باشد ز اعمالت سند

بوکه ز ارشادش شوی ایمن ز دیو
وارهد جانت مگر از مکر وریو

در مقام قرب حق سازی وطن
ایمن آیی در سفر از راهزن

با هوای نفس خود یکدم مساز
لاتکلنی بشنو از دریای راز

گر به دست دشمنان گردی اسیر / به که باشد نفس بد برتو امیر
با تو افعی گر درون جامه است / بهتر از نفسی که او خودکامه است
با پلنگ و شیر گر آیی به جنگ / بهتر از صلح است با نفس دورنگ
نیش عقرب به ز نفس بدفعال / در پناه پیر سازش پایمال
پند ناصح گوش کن از جان و دل / نفس را با آرزوی خود مهل
هر که شد مستغرق دریای راز / مشکل ار آید دگر با خویش باز
مرغ جان‌زین دام ودانه کن خلاص / همچو روح‌الله آ در بزم خاص
با گدایان کم‌نشین شاهی طلب / غافلی بگذار و آگاهی طلب
این ده ویرانه با جغدان گذار / کن به قاف قرب چون عنقا گذار
شاهباز دست سلطانی چرا / در جهان باشی چو بومان بینوا
تو همای دولتی ای ممتحن / چند جویی جیفه چون زاغ وزغن
از ملك چون هست قدر تو فزون / پس چرا در دست شیطانی زبون
بلبل گلزار عالم چون تو نیست / بینوا چون صعوه بودن بهر چیست
چون شوی بیدار زین خواب گران / زآه و واویلا چه‌سودت آن زمان
هان وهان این‌دم که هستت فرصتی / جهدها کن تا بیابی دولتی
هرچه آن اینجا نیاوردی بدست / تا نپنداری دلا آنجات هست
کشتگاه آخرت دنیاست هان / هرچه کاری بدروی آخر همان
این دو روزه عمر را فرصت شمار / هان مشو از کار غافل زینهار
چونکه فرصت‌هست‌بنشان بیدرنگ / آن نهال میوه‌های رنگ رنگ
خار بن را از زمین دل بکن / در عوض بنشان ریاحین و سمن
هان درخت خار منشان در زمین / تا نگردی تو پشیمان و حزین
هرچه می‌کاری جو و گندم بکار / تلخ دانه چون نمی‌آید به کار
برکن از بیخ و ز بن خار و تلو / تا که خار و خس نگیرد در گلو
این دمست آن وقت تخم انداختن / کارهای روز حاجت خواستن
زانکه دنیا مزرع عقبی بود / کشت کن تا بهره‌ات آنجا بود
هرچه کشتی جنس‌آن‌خواهی درود / نیك وبد آنجا عیان خواهد نمود

در بیان آنکه انسان هرچه از نیك و بد می‌کند صورت همه در عالم معنی به وی بازگشت خواهد نمود. و تحریض بر آنکه نیکی‌دربارهٔ خلایق‌موجب رضای خالق است

از خدا تبلی‌السرائر می‌شنو — روز و شب جز در پی نیکی مرو
هر که نیکی می‌کند با خاص و عام — اوست از قول نبی خیرالانام
بد مباش و بد مگوی و بد مکن — چون چنین کردی تویی‌مقصود کن
وانکه بد کردار باشد در جهان — اوست شرالناس این نیکو بدان
فرصت نیکی غنیمت می‌شمر — با همه نیکی کن از بد درگذر
هر که نیکی کرد هرگز بد ندید — وز بدی کس را نکویی کی شنید
گفت الخلق عیال الله نبی — با عیالش کی کند بد جز غنی
بهترین خلق نزد حق پسند — آن بود کو با همه نیکی کند
کار مردان چیست احسان و کرم — بردباری دان و بخشیدن درم
پند گفتن بار غم برداشتن — تلخ و ترشی را شکر انگاشتن
راحت خلقان طلب در رنج خویش — تا توانی شد زخلقان پیش و بیش
گرهمی خواهی قبول خاص و عام — پیشهٔ خود کن تواضع والسلام
خویشتن را از همه کمتر شمار — سر ز جیب فقر و درویشی برآر
نخوت و کبر و ریا را دوردار — جان به عجز و مسکنت مسروردار
باش همچون خاك‌ره خوار وذلیل — زیر پای هر ضعیف و هر جلیل
پاس دلها دار و آزادی بکن — شاخ بیرحمی بکن از بیخ و بن
پیشه کن عجز و نیاز و افتقار — در طریق فقر جان را کن نثار
صبر کن در محنت و رنج و بلا — جان فدای عشق جانان کن هلا
از تنعم بگذر و عیش و نشاط — هان مکن با اهل غفلت اختلاط
یاد حق کن مونس جان و روان — دل مبراساز از فکر جهان
کار خود یکبارگی با حق گذار — هستی خود در میان کلی میار
زاد این ره چیست قول با عمل — گفت بیکردار را نبود محل

گر تو خواهی رفت راه ذوالمنن — دست در فتراك رهبینان بزن
آن سلاطین اقالیم یقین — حاکمان کشور دنیا و دین
آن جماعت کز خودی وارسته‌اند — در مقام بیخودی پیوسته‌اند
فارغ ازخود گشته وباقی به دوست — جملگی مغز آمده فارغ ز پوست
مقصد و مقصود ایجاد جهان — محرمان بزم وصل دوستان
مقتدا و رهنمای انس و جان — آمده لولاك اندر شأن آن
گر قبول خاطر ایشان شوی — شد مسلم بر تو ملك معنوی
گر نظر بر حال زارت افکنند — از بلا و محنتت ایمن کنند
در تو گر از عین رحمت بنگرند — زودت از اسفل به اعلی افکنند
بردبارند و رحیم و مشفقند — در اخوت حقشناس مطلقند
یك دعایی گر کند شیخ شفیق — بهتر از صد ساله طاعت ای رفیق
دشمنی‌شان هست عین دوستی — مغز گردو در گذار از پوستی

حکایت معروف کرخی

رهنمای سالکان راه هو — آنکه شد معروف کرخی نام او
با مریدان بود روزی درگذر — دید جمعی از جوانان خمر خور
با شراب و با کباب و با رباب — سوی‌دجله خوش‌روان‌مست‌وخراب
جمله غرق بحر غفلت آمده — سر بسر موج ضلالت آمده
همرهان گفتند شیخا یك دعا — کن که تا غرقه شود مست فنا
شومی ایشان شود از خلق دور — از دم پاك تو ای شیخ غیور
با مریدان گفت بردارید دست — من دعا گویم اجابت زان سرست
در تضرع آمد آن شیخ جهان — گفت ای دانندهٔ راز نهان
ای تو واقف بر ضمیر نیك و بد — پیش علمت روشنست اسرار بد
بارالها همچنان کاینجایشان — داده‌ای این عیش خوش بی‌امتنان
عیش خوش‌ده اندر آن عالم دگر — ای کریم کارساز دادگر
زین دعا گشته مریدان در عجب — کاین چه حالست ای امین سر رب
ما نمی‌دانیم سر این سخن — حکمت این را ز ما پنهان مکن

شیخ گفتا آنکه می‌گویم بدو
چون همی داند چه حاجت گفتگو

صبر پیش آرید اکنون تا خدا
سر این سازد هویدا بر شما

چونکه دیدند آن جماعت شیخ را
لرزه‌شان افتاد بر اندامها

ساز بشکستند و می‌ها ریختند
جمله اندر دامنش آویختند

گریه و زاری‌کنان در پای او
اوفتادند آن گروه عیش‌جو

توبه کردند از مناهی جمله‌شان
گشته هریك در ره حق جانفشان

با مریدان گفت شیخ رازدان
این زمان شد فاش آن سر نهان

شد همه مقصود حاصل بی‌تعب
نی به کس رنجی رسید و نی کرب

نی کسی را غرقه می‌بایست گشت
نی به دریا حاجت آمد نی به دشت

خیرخواهی شیوهٔ مردان بود
هر کرا این شیوه شد مرد آن بود

هست صلح و جنگشان از بهر حق
لاجرم دارند بر عالم سبق

قهر ایشان محض لطف، آمد یقین
هزل ایشان جد شمر ای مرد دین

گر ترش رویند و گرخندان شوند
بندهٔ حقند و بر فرمان روند

فارغ و آزاده‌اند از مدح و ذم
پیش ایشان غیر حق باشد عدم

وصف ایشان برتر است از گفت ما
عاجزم یارب لااحصی ثنا

بر سر مویم اگر گردد زبان
کی درآید وصف ایشان در بیان

وصف ایشان گر کنم برقدر خود
هم نمی‌یابم امان از طعن بد

زین جماعت آنچه معلوم منست
آن کجا در حوصله جان و تنست

نیست واقف کس زحال این گروه
خلق زین‌سو اولیا زان سوی کوه

حکمت حق از پی تعظیم‌شان
کرد از چشم همه خلقان نهان

مظهر حقند و پنهان چون حقند
زانکه فارغ از دو عالم مطلقند

چون به حق پیوسته دارند الفتی
صحبت خلقان نماید کلفتی

هر که او از هستی خود وارهد
پای بر فرق همه عالم نهد

هرکه او با دوست باشد همنشین
هست فارغ از غم دنیا و دین

آن جماعت شاه وخلقان چاکرند
جمله عالم پا و ایشان چون سرند

ذات ایشانست خلقت را سبب
هرچه می‌خواهی ز ایشان می‌طلب

حق تعالوا قل تعالوا فانظروا
خوش بیا بنگر عجایبهای هو

واجب و ممکن درین صورت نمود
گنج معنی اندرین ویران نبود
چون ز اسرار حقیقت غافلی
بهره از دانش نداری جاهلی
گر مشامت بوی عرفان یافتی
در طلب کی روز ما برتافتی
از خیال و وهم بگذر در طریق
تا توانی یافت بویی زان فریق
در طریقت هست عالم را نشان
شمه‌ای زان آورم اندر بیان
عارف آن باشد که چون گوید سخن
جمله گوید از خدای ذوالمنن
چون عبادت می‌کنی با طاعتی
بهر حق باشد نه بهر سمعتی
هر چه جوید جوید او را از خدا
غیر حق در پیش او باشد فنا
هر کجا تابید، نور معرفت
می‌کند روشن جهان را خورصفت
هر که عاقلتر بود عارفتر است
از طریق معرفت واقفتر است
آنکه دارد بر قضای حق رضا
اوست عارف نزد ارباب صفا
عارفست آنکو ز ذرات جهان
نور حق بیند، عیان اندر عیان

حکایت ابوتراب نخشبی

عارف حق بوتراب نخشبی
آنکه بود او عارف علم نبی
گفت اکنون هست بیشك هشت‌سال
تا که از فضل خدای ذوالجلال
خود ندادم هیچ چیزی من به کس
نی ز کس چیزی گرفتم یك نفس
آن یکی گفتش چگونه باشد این
شرح این را بازگو ای شیخ دین
فهم این معنی به غایت مشکلست
حل این از هر کسی کی حاصلست
داد پاسخ شیخ عالم بوتراب
سائلان را از ره صدق و صواب
چشم جانم‌چونکه می‌باشد به دوست
هرچه می‌بینم به عالم جمله اوست
نقش غیر از لوح جانم شسته شد
دل به دلبر مونس و پیوسته شد
من ندیدم غیر جانان در جهان
در حقیقت اوست پیدا و نهان
هرچه گفتم بود با وی گفت‌وگو
وانچه بشنیدم شنیدم من از او
هرچه بگرفتم گرفتم هم از او
وانچه دادم هم ندادم جز بدو
اینچنین دیدند بینایان راه
حبذا چشمی که بیند روی شاه
دیده‌ای کو نور رخسارش ندید
او ندارد بهره زین گفت و شنید

دیده را روشن کن از نور صفا   وانگهی بنگر جمال آن لقا
چشم بینایی بباید مر ترا   تا کنی باور سخنهای مرا
کور مادرزاد کی باور کند   گر همی گویی به الوان صد سند
دیدهٔ بینا دل دانا بیار   تا ز روی حق نگردی شرمسار
آفتابت ماند پنهان زیر میغ   پرتو روشن ندیدی صد دریغ
گر ترا دیده بدی در راه دوست   هرچه می‌بینی عیان‌دیدی که اوست
گر تو خود را دور میدانی بیا   بشنو آخر نحن اقرب از خدا
از خدا انی قریب گوش کن   حق محیط جمله آمد بی سخن
دیده باید تا ببیند آفتاب   دیدهٔ بینا نه زان چشم خراب
گر بدانی نسبت ما را به دوست   آن‌زمان بینی که هستی‌جمله اوست

اشارت به مناسبت میان خلق و خالق و تحقیق آنکه
هرچه هست حق است و عالم نمود وهمی بیش نیست

اوچوخورشیدست وماچون‌سایه‌ایم   همچو نور و سایه ما همسایه‌ایم
تابع نور است سایه روز و شب   نور خواهی گو بیا سایه طلب
هستی سایه یقین از نوردان   سایه را بیشك دلیل نور خوان
می‌نماید سایه‌ها از عکس نور   سایه را از نور نتوان کرد دور
سایه کی از نور می‌گردد جدا   مگذر از ما گر همی خواهی خدا
گر نهان گردد زمانی نور خور   نور تابان شد ز سایه در گذر
سایه در معنی نمود وهمی است   نور بیند هر که او از وهم رست
سایه‌ها چون محو نور خور شود   وصل او را در زمان در خور شود
سایه را خورشید تابان نور ساخت   ظلمت ذرات را مستور ساخت
سایه بودم نور خور برمن بتافت   زان تجلی سایه خود را نور یافت
گر به پیش تو کنون من سایه‌ام   خود نداری آگهی از مایه‌ام
مهر تابان ذره می‌خوانی عجب   روز روشن را نمی‌دانی ز شب
مصحف مجموع آیاتش منم   جامع جمله کمالاتش منم
قطره گویی بحر بی‌اندازه را   آفتابی را همی خوانی سها

بوی نشنیدی ز عرفان لاجرم واندانی نور و ظلمت را زهم
گشته‌ای وابستهٔ وهم و خیال وانمی‌داری دمی دست از محال
از خدا هر لحظه باشی دورتر می‌نماید پیش تو عیبت هنر
گشته‌ای محکوم شیطان رجیم نیستی آگه ز رحمن الرحیم
خودپرستی پیشه داری روز و شب نوش دارو نیش پنداری عجب
غیرت حق دیده‌ها را کور کرد نیست قسم خلق غیر از سوز و درد
دیدهٔ حق‌بین اگر بودی ترا او رخ از هر ذره بنمودی ترا
ای دریغا دیدهٔ حق‌بین کجاست عرصهٔ عالم پر از نور بقاست
وهو معکم همچو روز روشن است او چو جان و جملهٔ عالم تنست
زین معیت نیست جانت را خبر از خدا غافل مشو در خود نگر
گر به نفس خویشتن عارف شوی زین معیت آن زمان واقف شوی
نحن اقرب از کتاب حق بخوان نسبت خود را به حق نیکو بدان
هست از جان حق به ما نزدیك‌تر ما ز دوری گشته جویان دربدر
نور توفیقش اگر تابان شود از جهان مهر رخش رخشان شود
پس نماید این فراق جانسنان حسن جانان روی بنماید عیان
درد بیدرمان همه درمان شود شادمانی آید و غمها رود
آنچه از وی جان عاشق می‌رمید روی معشوق اندر او آمد پدید
آنکه دشمن می‌نمودت دوست بود آنچه نقصان می‌نمودت سود بود
هرچه منفی بود مثبت یافتی وحدت آمد روز کثرت تافتی
گر همی‌خواهی نشانی زین بیان سر مپیچ از خدمت صاحبدلان
خاك ره‌شو پیش ارباب صفا بو که یابی بهره از نور خدا
گر تو مقبول دل کامل شوی محرم دیدار جان و دل شوی
توتیا کن خاك پای آن گروه در محبت باش ثابت همچو کوه
چون محبت بهترین خصلت است طالب حق را محبت دولت است
هر که در بحر محبت غرقه شد بیگمان با کاملان هم خرقه شد
از محبت نیست بالاتر مقام بی‌محبت کی شود مردی تمام
از محبت گشت ایجاد جهان بشنو از احببت ان اعرف نشان

حق همی گوید منت هستم محب / شو محبم هم ز روی اقترب
در هوای مهر من تو ذره باش / بلکه پیش نور من مطلق مباش
در محبت ترك خودبینی بگو / زانکه هستی هست جانت را عدو
وصل‌خواهی عجز و زاری پیشه کن / ورنه از روز فراق اندیشه کن
هر کرا باشد هوای آن پری / از خودی خود ببایدشد بری
گر به عشق یار خود را گم کنی / نقد وصلش یابی و گردی غنی
این ترانه چیست کاخر می‌زنم / من کیم با وی که خود را گم کنم
نیست چون کم می‌شود اندیشه کن / هست گوید تا که گوید کن بکن
این معما کی گشاید هر کسی / فهم این از عقل دور آمد بسی
در نورد آخر تو این اوراق را / دار پنهان حالت عشاق را
ذوق این معنی برون از فهم ماست / کشف‌این از گفت‌وگوی ماجداست
گرهمی خواهی بدانی این سخن / در طریق عشق شو بی ما و من
بیخودانه شو نیاز راه عشق / گر همی خواهی شوی آگاه عشق
عشق باید عشق مرد راه را / تا تواند یافت وصل شاه را
رهبر این راه غیر از عشق نیست / هر کرا عشقی نباشد مرده‌ایست
عاشقی رسوایی و بی‌پردگیست / عشق ورزی کار هر افسرده نیست
عشق می‌خواهد دل آزاده‌ای / جان غمپرورد کار افتاده‌ای
عشق در هر دل که مأوا می‌کند / از دویی آن دل مبرا می‌کند
از غم عشقش هرآنکو شاد گشت / از همه قید جهان آزاد گشت
گر چو ماهی مادرین دریا خوشیم / لیك خود را سوی ساحل می‌کشیم
زانکه حال اهل دل زان برترست / کز طریق گفت و گو آری بدست
چون نیابد این بیان آن‌ذوق و حال / درنوردم این بساط قیل و قال
از کمال غیرت حق اولیا / این چنین پنهان شدند از دیده‌ها
گر به بحر نیستی ما غرقه‌ایم / کس چه داند کز کدامین فرقه‌ایم
پیش تو حاضر نشسته رو برو / تو خبرجویان که آخر گو و گو
دیده باید روشن از نور اله / تا درون پرده بینند روی شاه
بشنو از حق اولیاء تحت قباب / لاجرم گشتند پنهان در حجاب

هرچه حق خواهد که باشد آن نهان　　کی تواند دیده‌ها دیدن عیان
رحمت حق هیچ تبدیلی نداشت　　در قباب غیرت ایشان را گذاشت
چون نباشد رفع این بردست کس　　بس کنم یارب توام فریادرس
در خموشی از سخنهای حکیم　　گرچه نبود هیچ نفعی بر لئیم
لیك گفت آن رهبر دین من صمت　　یعنی از نااهل کم‌گو معرفت
کم کنم این گفت‌وگو بهر نجات　　روی آرم از صفاتش سوی ذات
از همه قیدی شوم کلی خلاص　　جای سازم در مقام قرب خاص
لب ببندم دیده‌ها را وا کنم　　در جمالش جان و دل شیدا کنم
از همه خلق جهان گیرم کنار　　تا که مطلوبم درآید در کنار
چون به بزم وصل او کردم مقام　　واگذارم گفت‌وگو را والسلام

تعلیقات

اختلاف نسخه ها

علامات اختصاری نسخه‌ها

(د): نسخهٔ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.
(ب): نسخهٔ ایالت بلتستان پاکستان.
(م): نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس ــ میدان بهارستان.
(گ): نسخهٔ کتابخانهٔ گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان.
(مل): نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملک.

اختلاف نسخه‌ها[1]

ص ۱ ب ۱: فاتحه آیات اسرار (ب).

ص ۱ ب ۳: وز نام اوست ــ نوش جام اوست (ب)؛ جرعه نوش جام او (م).

ص ۱ ب ۵: که د زبدو وجود (ب)؛ که در عرصه وجود (م).

ص ۱ ب ۷: اتصاف جان و دل (د).

ص ۱ ب ۸: بریاد او (م).

ص ۱ ب ۱۰: غیر از یارکس (ب)؛ غیر از یار ــ خود خود بود و بس (م).

ص ۱ ب ۱۲: این بیت در (ب) نیست.

ص ۱ ب ۱۵: عقل کل مستانه (م)؛ عشق کل مستانه (گ).

ص ۲ ب ۲: تو برگرد جهان (ب)؛ تو برگرد (گ).

ص ۲ ب ۵: آب ازهرسو سویت گشته روان (د ــ گ)؛ آب هرسو از پیت ــ فتاده در میان (م).

ص ۲ ب ٦: گشت و برخاك اوفتاد (ب)؛ دردش برجماد ــ بر خاك اوفتاد (م).

ص ۲ ب ۸: رقصان ذره وش (گ)؛ در هوایت، بیدوش (م).

ص ۲ ب ۹: از طرد او ــ درد او (ب).

ص ۲ ب ۱۰: از غمت (م).

ص ۲ ب ۱۱: یاسمین و گل... گاه خندانند و گاهی (ب)؛ سینه چاك (م).

ص ۲ ب ۱۳: دور و ریحان عاشق رویت (د) سوسن اندر شوق تو گشته زبان (ب)؛ عاشق بویت (م).

ص ۲ ب ١٤: کو برآید ــ مست عشقت (ب و گ)؛ کو برآمد، مست عشقت (م).

ص ۲ ب ۱۵: در بالا و پست (م).

ص ۲ ب ١٦: دائماً در ناله و زاری (گ).

ص ۲ ب ۱۹: ز آتش شوق تو دارد (ب).

ص ۲ ب ۲۳: این بیت در (د) نیست؛ در گفتگوست ــ جستجو است (م).

ص ۲ ب ٢٤: جان هرکس در هوای روی تو (ب)؛ رو سوی تو ــ روی تو (م) جان هرکس (گ).

---

(۱) «ص» نشانهٔ اختصاری صفحه و «ب» نشانهٔ بیت است.

ص ۲ ب ۲۵: از خوف تو (گ ــ ب).
ص ۳ ب ۱: در (گ) جای دو مصرع عوض شده؛ مست عشق تو، پست عشق تو (ب ــ م).
ص ۳ ب ٤: هشیار و مست (م).
ص ۳ ب ٥: مست و مدام (ب).
ص ۳ ب ٦: ذوقی دگر ــ شوقی دگر (گ).
ص ۳ ب ۷: جمله جان‌ها با جمالت (ب)؛ با وصالت (م).
ص ۳ ب ۹: وز غم دنیا به جان (ب)؛ در غم هجران (گ).
ص ۳ ب ۱۰: غرقه می‌آیند و می‌جویند ــ گویان از شراب (ب).
ص ۳ ب ۱۲: جویا شده ــ گویا شده (ب)؛ جویا شد ــ گویا شد (م).
ص ۳ ب ۱۳: از ثنای این دگر (م)؛ وین یکی از جمله آن (گ).
ص ۳ ب ۱۵: کافر و ترسا و مغ جویای تو (م).
ص ۳ ب ۱٦: فیض هریك (م).
ص ۳ ب ۱۹: جمله با دریا (م)؛ تا دریا (ب).
ص ۳ ب ۲۱: مطلق کی‌برد (ب).
ص ۳ ب ۲٤: این بیت در (د) نیست؛ گر مغز و پوست (م).
ص ۳ ب ۲٥: این بیت در (د) نیست.
ص ٤ ب ۳: تا درآیم بی‌خود اندر بزم خاص (ب).
ص ٤ ب ٦: که نماند هیچت (ب)؛ که نماند هیچ از کثرت (گ).
ص ٤ ب ۸: باده ده تاوارهم از نیك و بد (ب ــ م).
ص ٤ ب ۹: از مکان لامکانم (گ).
ص ٤ ب ۱۰: زین ما ومن (م).
ص ٤ ب ۱٤: تا یکی گردد من و ما و تویی (ب).
ص ٤ ب ۱٦: جان من آزاد (گ).
ص ٤ ب ۱۷: کارسازگار (گ).
ص ٤ ب ۱۸: سر مارا مقطع اسرار (گ).
ص ٤ ب ۱۹: ازشراب نیستی ده جام را (گ).
ص ٤ ب ۲۲: بر صراط عدل دارش (ب).
ص ٥ ب ۱: قلب و قالب راز عرفان سوربخش (ب).
ص ٥ ب ٤: از عش و دردی دهش (ب ــ م).
ص ٥ ب ۷: ظلمتی هستی (ب).
ص ٥ ب ۹: انوار سخا (د) در رویش تابان کن انوار سخا (گ).
ص ٥ ب ۱۰: همرهت کن (م).
ص ٥ ب ۱۱: قبا درویش کن (گ).
ص ٥ ب ۱۲: و دیگر عقل بیزار آورد ــ در چنین مستیش (د)؛ عشق و ذکر عقل ــ در چنین مستی (گ)؛ وزچنین مستی (م).

ص ٥ ب ۱۳: از غم دنیا و دین سازش (ب و م).
ص ٥ ب ۱٥: مجال ـ وصال (ب).
ص ٥ ب ۱۸: ما را صبر نیست ـ معشوق چیست (م).
ص ٥ ب ۱۹: وصل او شد زندگی (م).
ص ٥ ب ۲۰: هست این (گ).
ص ٥ ب ۲۳: بهتر از مهر و وفای دیگران (م ـ ب).
ص ٥ ب ۲٤: رنج است جان با وفا (ب ـ م)؛ در جفا چون بیند (م)؛ عاشقی رنجیده خان و مان فدا (گ).
ص ٥ ب ۲٥: برجفاکان دلبر زیبا (گ).
ص ٦ ب ۲: گر نوازد ور گذارد حاکم است (ب).
ص ٦ ب ۳: نیست کار جان (ب).
ص ٦ ب ٤: گر کشدور زنده ـ گر براند ور به خود (ب ـ گ).
ص ٦ ب ٥: می‌نگردم بیش و کم (ب ـ م).
ص ٦ ب ٦: وصل و هجران بیش و کم یکسان (ب)؛ یکسان شد ـ توامان شد (گ)؛ پیش ما (م).
ص ٦ ب ۷: نیست غیر از دوست (م).
ص ٦ ب ۸: دیدم حسن دوست (د ـ گ ـ م).
ص ٦ ب ۱۳: وان شفیع (گ).
ص ٦ ب ۱٤: خم ابروی او (ضبط دیگر (د)).
ص ٦ ب ۱٥: دو عالم با نوا (م).
ص ٦ ب ۲۰: شاه باز لامکان (گ).
ص ٦ ب ۲۱: ما رمیت شرح حال او تمام (ب).
ص ٦ ب آخر: کز ملامت املح است (م).
ص ۷ ب ۳: او به معنی بود آدم (ب ـ گ ـ م).
ص ۷ ب ٥: کمترین بودی (گ).
ص ۷ ب ٦: گفت حق (د)؛ گفت او را حق (گ).
ص ۷ ب ۷: گفت ماینطق (گ).
ص ۷ ب ۹: داده حق او را (ب)؛ داده او را خلافت حق در جهان (گ).
ص ۷ ب ۱۰: برکمال آن (گ).
ص ۷ ب ۱۲: در بیان (ب ـ م)؛ عند ربی در بیان (گ).
ص ۷ ب ۱٥: معجزت پیدا زو وانشق القمر (گ).
ص ۷ ب ۱٦: اولیا را التجا (ب).
ص ۷ ب ۱۸: بر روان آل و اولاد ـ بر جمیع پیروان (ب).
ص ۷ ب ۲۰: بعد از این بیت در نسخه (گ) یك بیت اضافه است:

در دو عالم پیشوا و مقتـدا — بهر انس و جان ملایك را هدا

ص ۷ ب ۲۱: آنکه حالی (گ).
ص ۷ ب ۲۳: بود چون (گ).
ص ۷ ب ۲٤: مخزن اسرار غیب (م).
ص ۸ ب ۲: بر وجودش (م).
ص ۸ ب ٥: مهبط اخیاش بی‌غایت شده آب (ب ــ م)، شده آب و گلش (ب).
ص ۸ ب ۸: آن مدار هفت ــ مرکز این نه (ب ــ م)، آن مدار هفت (گ).
ص ۸ ب ۹: بر ذات او ــ هست منشور (م)؛ هست منشور (گ ــ ب).
ص ۸ ب ۱۱: حجت الحق علی‌الخلقش بگو (ب ــ گ ــ م)؛ رهبران را راه‌نما (گ).
ص ۸ ب ۱۲: در حقیقت رهبران (د)؛ در طریقت در تربیت (گ).
ص ۸ ب ۱٤: منبع آداب و اخلاص وسنن (ب).
ص ۸ ب ۱٥: بود بر تقدیس (گ).
ص ۸ ب ۱۷: شریفش می‌نمود (گ).
ص ۸ ب ۱۹ دری برج هدایت (ب)؛ دری چرخ هدایت (م)؛ دری از درج هدایت هریکی (گ).
ص ۸ ب ۲۰: والی اقلیم یقین (ب)؛ والی اقلیم (م).
ص ۸ ب ۲۱: عارف اسرار حق (ب ــ م)؛ گشته عارف هریکی اسرار حق (گ).
ص ۸ ب ۲۲: پیشوای رهبران (د ــ گ).
ص ۸ ب ۲٤: از سر خلق (م).
ص ۹ ب ۱: بندۀ خاص احد (م).
ص ۹ ب ۲: تا که گردی او لیا را خواجه‌تاش (ب)؛ ز اولیا ای خواجه (م).
ص ۹ ب ۳: کن نکویی و از بدی اندیشه کن (گ).
ص ۹ ب ۸: بت‌پرست است (م).
ص ۹ ب ۹: یابی‌خلاص ــ تا نگردی (م)؛ کی‌پرست نفس (د).
ص ۹ ب ۱۲: گو ــ بجو (م).
ص ۹ ب ۱۳: کی به منزل می‌رسی ای (م).
ص ۹ ب ۱٤: اندرین ره گر به‌خود راهی روی (ب)؛ ره گر تو تنها (گ).
ص ۹ ب ۱٥: بجو اول (گ).
ص ۹ ب ۱٦: مطلوبت رساند (ب).
ص ۹ ب ۱۷: و پس‌تر آ (ب).
ص ۹ ب ۱۹: این بیت در نسخه (د) نیست.
ص ۹ ب ۲۰: چون ارادت باش صادق (گ).
ص ۹ ب ۲۱: این بیت در نسخۀ (ب) و (م) دو بیت است بدین صورت:

در ارادت باش صادق ای مرید — تا بیابی گنج عرفان را کلید
از ارادت بازدان حال مرید — شد ارادت قفل این در را کلید

ص ۱۰ ب ۱: ای راه‌جو ــ راه او (ب ــ م) بعد از این بیت در این دو نسخه یك بیت اضافه دارد:

بی‌قلاووزی درین ره گر روی راه و منزل را ندانی گم شوی
ص ۱۰ ب ۲: رهبر ار نبود... زان تعب (ب)؛ جز تعب (م).
ص ۱۰ ب ۳: نشد آگاه ز عشق (گ).
ص ۱۰ ب ٤: تا که استادی (ب).
ص ۱۰ ب ۵: این به آن می‌شایدت (ب)؛ پس قیاس آن به این می‌شایدت (م).
ص ۱۰ ب ٦: پیر برخود (م).
ص ۱۰ ب ۸: رهبران را (ب).
ص ۱۰ ب ۹: دامن در جهان در چیده‌ام (م).
ص ۱۰ ب ۱۰: بر سینه داغ (م).
ص ۱۰ ب ۱۱: من که از شر دو عالم کشته‌ام؛ من که از سر در دو عالم رسته‌ام، بر دل اهل دلان بنشسته‌ام (گ).
ص ۱۰ ب ۱۸: برترم از هرچه آمد شد خیال (گ).
ص ۱۰ ب ۱۹: در جهان پایی منه (گ).
ص ۱۰ ب ۲۰: آنگهی از خود (ب).
ص ۱۰ ب ۲۱: ترا او سو بسو (گ).
ص ۱۰ ب ۲۳: در (ب) جای دو مصرع عوض شده.
ص ۱۰ ب ۲٤: هرچه گوید او (گ).
ص ۱۰ ب ۲۵: زومپوشان (ب ــ م).
ص ۱۱ ب ۳: صاحب دلان (م و ضبط دیگر د)؛ از فنای کاملان (گ).
ص ۱۱ ب ٤: تا زراه و منزلت واقف کند (ب).
ص ۱۱ ب ۵: خدمت ارباب دل کردن ــ واصل جانان بود (ب).
ص ۱۱ ب ٦: فر لطفش را به جان شعر بنده‌ای (د).
ص ۱۱ ب ۷: تا بفرماید (م).
ص ۱۱ ب ۸: تا تو گردی راه‌بین (د).
ص ۱۱ ب ۹: هان مشو گستاخ زنهار و دلیر (ب)؛ اندر لطف پیر ــ هان مشو گستاخ زنهار و دلیر (گ).
ص ۱۱ ب ۱۳: خویش را بهتر از او هرگز مخواه (م).
ص ۱۱ ب ۱٤: گر براند در ارادت (ب ــ م).
ص ۱۱ ب ۱۵: گویدت لنگی مکن (گ).
ص ۱۱ ب ۱٦: خود یکدم مرو (ب).
ص ۱۱ ب ۱۷: هین مکن (گ)؛ در راه پیر (م).
ص ۱۱ ب ۱۸: هست در راه سعادت (ب ــ م).
ص ۱۱ ب ۱۹: از راه حق غافل مشو (گ).
ص ۱۱ ب ۲۰: مگو چون (م).
ص ۱۱ ب ۲۱: آن‌کو آگه است (ب ــ گ).
ص ۱۲ ب ۱: صاحب لطف و کرم (م).

ص ۱۲ ب ۳: آتش شوقت فروزد ــ هرچه دارد نقش دوریت (د).
ص ۱۲ ب ٤: پیر رهبین (م)؛ گر خلاف آن کنی (م ــ گ).
ص ۱۲ ب ٥: اندرآ خود را به آتش درفکن (ب)؛ اندران خود را به آتش (گ).
ص ۱۲ ب ٦: چون نداری غش نخواهی سوختن (ب ــ گ ــ م).
ص ۱۲ ب ۸: گردی در ارادت مزید (گ)؛ که شاه فقر بود (م).
ص ۱۲ ب ۹: آن کوه (م).
ص ۱۲ ب ۱۱: شیخ گفته نکتههای ــ ذوقش روحبخش (گ).
ص ۱۲ ب ۱۵: آنچه میخواهی بگو تا آن کنم ــ هرچه فرمایید (ب)؛ آنچه فرمایی به من زانسان کنم (گ)؛ میخواهی بگو ــ بکن زانسان (م).
ص ۱۲ ب ۱۷: واگفت با شیخ بلند (د ــ گ)؛ با شیخ آن بلند (م).
ص ۱۲ ب ۱۸: چون شده آن شیخ دین (ب)؛ رو در آن تنورشین (د ــ گ ــ م).
ص ۱۲ ب ۱۹: زفت زانجا (ب ــ گ).
ص ۱۲ ب ۲۱: زانکه با ما عهد بست (ب ــ م).
ص ۱۲ ب ۲٤: ریحان شده ــ سوزان شده (ب).
ص ۱۳ ب ۲: آن دوا این (گ ــ م).
ص ۱۳ ب ۳: آن ارادت بود مقرون بالیقین (د)
ص ۱۳ ب ٦: کو مریدی این چنین (ب ــ م).
ص ۱۳ ب ۸: اهل دعا (گ).
ص ۱۳ ب ۱۱: مهدی و هادی این ره کامل است (ب).
ص ۱۳ ب۱۳: در منازلهای جان (د ــ گ ــ م).
ص ۱۳ ب ۱٤: خطر وابسته است (گ).
ص ۱۳ ب ۱۵: پیر میداند که داند (د).
ص ۱۳ ب ۱٦: نز شنیده (م)؛ از هر مضامین صد (گ).
ص ۱۳ ب ۱۷: جمله عالم شد طفیل (ب).
ص ۱۳ ب ۱۸: از دو عالم یار او بیند عیان (ب).
ص ۱۳ ب ۱۹: که از عین آن چنان (گ).
ص ۱۳ ب ۲۰: دست از وی مدار (ب ــ گ ــ م).
ص ۱۳ ب ۲۱: خاك ره شو (گ)؛ در پی غولان مرو (م).
ص ۱٤ ب ۱: را رهنما پنداشتی (م).
ص ۱٤ ب ۲: اشقیا از اتقیا نشناختی (ب)؛ اشقیا را زاولیا (م).
ص ۱٤ ب ۷: بو نبرد (م).
ص ۱٤ ب ۸: هرآنکه هراز برنداند (م).
ص ۱٤ ب ۹: ره ندید او چون ترا (گ)؛ سنت کی شود ــ چون ترا (م).
ص ۱٤ ب ۱۰: با حسن بتان (م).
ص ۱٤ ب ۱۲: گرچه حیران جمال صورت است (ب).
ص ۱٤ ب ۱٦: خود رهبر کند (م).

ص ۱۴ ب ۱۷: گوید او گاه من قلاووزرهم ــ در منازل‌های (گ).
ص ۱۴ ب ۱۹: گمشد او هرگز (ب).
ص ۱۴ ب ۲۰: کرده او نفس ــ بوئی ندارد (م).
ص ۱۴ ب ۲۲: نیست از عارفان شرم و حیا (د)؛ تلبیس و ریا (ب ــ م).
ص ۱۵ ب ۳: دردگشت ــ مرد گشت (ب).
ص ۱۵ ب ۹: سوز عشق‌و درد (م).
ص ۱۵ ب ۱۰: مال و جاه (ب ــ م).
ص ۱۵ ب ۱۱: وز علم و مذهب سود نیست (م).
ص ۱۵ ب ۱۴: گر خزینه ما زهر جنسی پر است (ب)؛ گر خزینه ما... نقدی‌پر است(م).
ص ۱۵ ب ۱۵: خود آنجا بسی است (ب).
ص ۱۵ ب ۱۷: از اقصی برون (ب)؛ روایات و فنون (م).
ص ۱۵ ب ۱۸: کان نباشد نزد ما(ب)؛ چیزی برآر (گ)؛که نباشد او مرا ای‌مردکار(م).
ص ۱۵ ب۱۹: یا الهی گو مرا (ب).
ص ۱۶ ب ۳: خویش بینی کی بود (م).
ص ۱۶ ب ۴: مرد رعنا آنکه (گ).
ص ۱۶ ب ۵: که درین ره (دــ گ)؛ ره‌روانی که درین (م).
ص ۱۶ ب ۷: دایه خود رانجستند از فریق (ب).
ص ۱۶ ب ۱۳: آتش دردی طلب آتش فروز (ب).
ص ۱۶ ب ۱۵: بعد از این بیت در نسخه‌های (ب ــ م) یك بیت اضافه هست.

هرکه دارد سوزش و دردطلب   نیست او را خورد روز و خواب شب

ص ۱۶ ب ۱۷: آن دلی کو نیست خالی (ب).
ص ۱۶ ب ۲۰: وان زبان ــ تا نشاید غیر (م).
ص ۱۶ ب ۲۱: که جویایت (م).
ص ۱۶ ب ۲۲: نیست بادا زانکه جان را زهر نیست (گ).
ص ۱۶ ب ۲۳: روح کو روح خیالت در نیافت (ب).
ص ۱۶ ب ۲۴: هرکه جویایی ز اسرار تو نیست (گ)؛ سر که او (م).
ص ۱۷ ب ۱: گرعشق تو بروی هست داغ (گ).
ص ۱۷ ب ۳: نقش بیجان جان او شد رنگ و پوست (د).
ص ۱۷ ب ۴: دست کوته بهر عقد ذکر اوست (گ)؛ دست کوته ز بهر ــ آن بریده (م).
ص ۱۷ ب ۵: به چویابی (ب ــ م).
ص ۱۷ ب ۶: ازاین بیت به‌بعد درنسخهٔ (ب) ۲۵ بیت کمتر دارد. احتمالا اوراقی ازآن در ضمن صحافی افتاده است؛ هرکه جویان نیست (گ).
ص ۱۷ ب ۸: زان که صورت دارد (م).
ص ۱۷ ب ۹: چون شوی طالب رعایت کن ادب (م).
ص ۱۷ ب ۱۰: بعد از این بیت در نسخه، (م) یك بیت اضافه است:

دامن جان گیر بر دست طلب   باش در کوی غمش پست طلب

ص ۱۷ ب ۱٤: از می جام طلب سرمست (م).
ص ۱۷ ب ۱۸: که در روز پسین (گ).
ص ۱۷ ب ۲۰: او نثار (م).
ص ۱۷ ب ۲۳: که اهل شوق بود (م).
ص ۱۸ ب ٤: از عقب دیدم که می‌آمد ـ یك جوان خوبروی (م).
ص ۱۸ ب ۵: عقل حیران کاین مگر خواهد پرید (م).
ص ۱۸ ب ٦: در تعجب ما که او را (م).
ص ۱۸ ب ۷: یار من گفتا که باید ایستاد ـ تا ببینیمش چه‌کارت (ب).
ص ۱۸ ب ۹: خود دوان آمد به نزد (د ـ گ)؛ به نزدیکم رسید (م)؛ ره زما گرداند و زان سختر دوید (د ـ م).
ص ۱۸ ب ۱۲: آخر زکیست (م)؛ آخر ز چیست (ب).
ص ۱۸ ب ۱۳: در تعجب ماندم زین (د)؛ زود همچو برق (م).
ص ۱۸ ب ۱۵: بود آنجاء چشمهٔ آب روان (ب ـ گ).
ص ۱۸ ب ۱۷: چون رسیدیم دید او بیهوش شد ـ مدهوش شد (گ)؛ وز شراب (ب).
ص ۱۸ ب ۲۰: و خاك از خود ـ یك آه سرد (ب).
ص ۱۸ ب ۲۱: گو بیان و شرح حال خود به ما (ب).
ص ۱۸ ب ۲۳: در ره ما خبر (ب ـ م).
ص ۱۸ ب ۲٤: نمی‌دانیم کاحوال تو (د ـ گ).
ص ۱۸ ب ۲۵: ساعتی آنجای (ب)؛ اینجا بدم (م).
ص ۱۹ ب ۱: کآن جایگاه (گ).
ص ۱۹ ب ۲: سوی گفت و گوی کفش (د)؛ بر به‌سوی کفش (ب)؛ بر بوی کفش (گ) بهر جست وجوی ـ بوی کفش (م).
ص ۱۹ ب ۳: خود چه جای (م).
ص ۱۹ ب ٤: عذر من بپذیرد از بهر (د).
ص ۱۹ ب ۹: گر تو جویای حق آن خواجه تاش (د).
ص ۱۹ ب ۱۰: او چنان از بهر کفشی (ب ـ م)؛ جمله گفت (م).
ص ۱۹ ب ۱٦: طالبان را با دو عالم (ب ـ م) به غیر یار نیست (ب).
ص ۱۹ ب ۱۸: طالب کن فهم این سخن (گ).
ص ۱۹ ب ۱۹: این مثال شرح حال (گ).
ص ۱۹ ب ۲۰: رهروان منزل تنبیه‌دان (ب).
ص ۱۹ ب ۲۲: ترك مال و عزت و جاه و جمال ـ کرد از بهر رضای (م).
ص ۱۹ ب ۲۳: بردل آن (م)؛ اندرین هم زرد شد (گ).
ص ۲۰ ب ۲: عقل و شادی می‌نجویند (ب ـ م)؛ عقل چون شادی نجوید (گ)؛ دردند و موج عشق (گ)؛ دردند و عشق وسوز و غم (ب ـ م).
ص ۲۰ ب ٤: چون به عشق یار (م).
ص ۲۰ ب ۵: بزم اندر (ب ـ م).

ص ۲۰ ب ۸: آمد پدید (د ــ گ ــ م)؛ چنان خواهی (گ).
ص ۲۰ ب ۱۰: و باغ و بستان و سرا (م).
ص ۲۰ ب ۱۲: راحت ور زحمت است (گ)؛ زوراحت وگر زحمت است (م).
ص ۲۰ ب ۱۳: باطل چه باشد (م).
ص ۲۰ ب ۱۵: دایماً در جست‌وجو آگاه (م).
ص ۲۰ ب ۱۸: خود ندید از بینوایی او تعب (م).
ص ۲۰ ب ۲۱: بر دل و جان (ب ــ م).
ص ۲۰ ب ۲۲: از... یار (ب)؛ از علی بشنو که آن طاعت نکوست (م).
ص۲۱ ب ۱: اطلس و کمخاب، زربفت و قصب ــ در راه رب (گ)؛ نیست غیر از پرده در راه (د)؛ نیست غیر از پرده‌ای در (م).
ص ۲۱ ب ٤: هرچه غیر از دوست آمد (د)؛ غیر از دوست باشد (م).
ص ۱۲ ب ٦: گر درحجاب (م).
ص ۲۱ ب ۷: که سری آن (گ ــم).
ص ۲۱ ب ۱۰: بهر حق نی از برای (ب)
ص ۲۱ ب ۱۲: سواره با فرس (م).
ص ۲۱ ب ۱۵: خود بسی رفتم (د).
ص ۲۱ ب ۱٦: اینجا که او آشفته است (گ).
ص ۲۱ ب ۱۷: درین مجلس (گ).
ص ۲۱ ب ۱۸: حال خلقان (گ).
ص ۲۱ ب ۲۰: همچو انسان (گ ــ م).
ص ۲۱ ب ۲۱: زبهر خرج و دلق (گ).
ص ۲۱ ب ۲۳: چون شود نیکو چنان باشد بگو (د)؛ چون شود نیکــو چنان باشد نکو (گــم).
ص ۲۱ ب ۲۵: از همه انعام او پستر بود (ب)؛ از همه دیو و دد آمد (گ).
ص ۲۲ ب ۲: ترك آن کردی (ب).
ص۲۲ ب ۳: چونکه او مقصود خالق را گذاشت (ب).
ص ۲۲ ب ٦: درد این (گ)؛ این عجب‌تر (م).
ص ۲۲ ب ۹: گریه‌ها کرد او که تا (م ــ ب)؛ گریه‌هایی کرد تا بیهوش شد (گ).
ص ۲۲ ب ۱۰: سوی خانه شد روان گریه‌کنان (ب).
ص ۲۲ ب ۱۱: از کمال سوز درد (ب)؛ در سوز و درد (گ)؛ هم نگفت او چیز (گ). هم نگفت او هیچ (ب).
ص ۲۲ ب ۱۲: بد دل اندوهگین (گ).
ص ۲۲ ب ۱۳: بود مخمور و دگر ره گشت مست (ب)؛ با دلی پر عشق (م).
ص ۲۲ ب ۱۵: سرد شد او را دل ازکار جهان (گــ م)؛ بود کارش دائماً آه و فغان (ب ــ گ)؛ بود کارش روز و شب زار و فغان (م).
ص ۲۲ ب ۱۷: در (ب) جای دو مصرع عوض شده است.

ص ٢٢ ب ١٩: هوش و گوش ــ تا برد بویی مگرز (م).
ص ٢٢ ب ٢٢: گشت اندر گردن جانم رسن (ب)؛ آن سخن (گ ــ م).
ص ٢٢ ب ٢٤: جان عشرت جوی ما (ب)؛ سرد کرد ــ درد کرد (م).
ص ٢٢ ب ٢٧: اطوار و راه رهروان (ب)؛ شرح راه (م).
ص ٢٣ ب ٢: یا طریق خاص گویم یا زعام (د) ــ هرچه می‌گویی بخواه (ب)؛ بگو ای نیك نام (گ).
ص ٢٣ ب ٣: گفت راه هردو بامن‌کن بیان (م)؛ تا مگر زین هــردو گردم رازدان (مــب).
ص ٢٣ ب ٤: ز ابر رحمت شویمت (ب).
ص٢٣ ب ٥: در نماز (م).
ص ٢٣ ب ٦: روزهٔ سی‌روزه را برخود بنه (ب)؛ سی‌روزه را از خود (گ).
ص٢٣ ب ٨: راه خاص را جویی پسر ــ کن سر به سر (گ).
ص ٢٣ ب ٩: بشو ــ مجو (م).
ص ٢٣ ب ١٠: جمله اسباب‌جو (گ)؛ احباب کن ــ اسباب کن (م).
ص ٢٣ ب ١١: جای دو مصرع در نسخهٔ (ب) عوض شده است.
ص ٢٣ ب ١٢: مپذیر هرچیز از کسی (گ)؛ مال دنیاوی بسی (م).
ص ٢٣ ب ١٣: ساز در درد و غمش (ب)؛ در یاد خدا (گ)؛ جان را غذا (م).
ص ٢٣ ب ١٥: چون شنید از شیخ، احمد این بیان (م).
ص ٢٣ ب ٢٢: خود نگفته هیچ (گ)؛ هم از آن مجلس کران رو بازگشت (د).
ص ٢٣ ب ٢٣: چند روزی شد کنون کو غایب است (ب).
ص ٢٤ ب ٣: عشق آشفته است (گ).
ص ٢٤ ب ٤: سرد شد ــ از وجود خود بکلی فرد شد (ب).
ص ٢٤ ب ٨: درد بی درمان است کار عاشقان (ب).
ص ٢٤ ب ٩: قدر درد عشق داند (م).
ص ٢٤ ب ١٠: سوز و وداغ اشتیاق (م).
ص ٢٤ ب ١١: با گویم (م).
ص ٢٤ ب ١٢: درد سوزی عشق را (د).
ص ٢٤ ب ١٣: یك زمان بگذاشت (د).
ص ٢٤ ب ١٥: پیوسته با سوز و گداز (د).
ص ٢٤ ب ١٧: گشته آن بی‌یك (ب)؛ او از یك (گ).
ص ٢٤ ب ١٩: مدتی اندر نهان (د ــ گ)؛ یك شبی با شیخ عالم آن جوان (د)؛ باشیخ آمد آن جوان (گ)؛ تا شیخ بیند آن جوان (م).
ص ٢٤ ب ٢٢: آلوده روی ماه وش (گ).
ص ٢٤ ب ٢٤: دست شسته از دل و جان و روان (ب)؛ در غمش شسته (گ)؛ جان و روان (م).
ص ٢٤ ب ٢٥: خادم را بیا کای مردکار (گ).

ص ٢٤ ب ٢٦: پس برون آ پیره‌زن را کن خبر (ب)؛ کن خبر (گ)؛ زن راکن خبر– سوی پسر (م).
ص ٢٤ ب ٢٧: این بیت و سه بیت بعد از آن در نسخهٔ (د و گ) نیست.
ص ٢٥ ب ٤: زانکه بودش جا در آن صحرا و دشت (ب).
ص ٢٥ ب ٦: چنین کارای کریم (د)؛ کی‌پسند م... ای کریم (گ)؛ کی پسندد کو چنین (م).
ص ٢٥ ب ١١: به دست او بداد – شو یا مراد (م).
ص ٢٥ ب ١٢: عقبش پرید (گ).
ص ٢٥ ب ١٤: حالت او برزخ نمود (گ)؛ حالت آنجا رو نمود (م).
ص ٢٥ ب ١٥: دیده بر خالق (گ).
ص ٢٥ ب ١٦: در مزید (گ).
ص ٢٥ ب ١٧: شد دلش زان گفتگو (ب).
ص ٢٥ ب ١٩: روی در صحرا (ب).
ص ٢٥ ب ٢١: فقیری رهروی (گ)؛ بعد ماهی (م).
ص ٢٥ ب ٢٧: و خسته جگر (گ).
ص٢٦ ب ٢: کوچه می‌گوید (گ)؛ دید جانش (م).
ص ٢٦ ب ٤: پاك كرده بركنار (ب).
ص ٢٦ ب ٥: چشم ما بگشود احمد (م)؛ گفت ای استاد وقتم آن رسید (ب).
ص ٢٦ ب ٧: همرهم کن همت (ب).
ص ٢٦ ب ٨: شیخ را خوش بوسه داد (ب)؛ دست و پای شیخ هردم بوسه داد (م).
ص ٢٦ ب ١١: آمد درون (م).
ص ٢٦ ب ٢٤: بسیار کردند (م).
ص ٢٦ ب ٢٥: او قول (م).
ص ٢٦ ب ٢٧: ترك كرده (م).
ص ٢٧ ب ١: بت شمار او را (م).
ص ٢٧ ب ٢: مانع یاد خدا (م).
ص ٢٧ ب ٦: که ترا با وی نمایم (م).
ص ٢٧ ب ٧: کرد میدان رحمت است (م).
ص ٢٧ ب ١١: پس سری گریان و نالان (م).
ص ٢٧ ب ١٢: تا بسازد کار تجهیز و کفن (ب – م).
ص ٢٧ ب ١٣: که می‌آمد – دل در موج خون (م).
ص ٢٧ ب ١٤: کآخر چرا (م).
ص ٢٧ ب ١٥: کای راهبر – شمارا زین خبر (گ)؛ نیست گویی مرشما را (م).
ص ٢٧ ب ١٧: سرمایه‌جو (گ) در نسخه (ب) این بیت خوانده نمی‌شود.
ص ٢٧ ب ١٩: آن مردان مرد (ب).
ص ٢٧ ب ٢٠: داستان در طریق جست‌وجو (ب)؛ داستانی در طریق جست او (گ).

ص ۲۷ ب ۲۱: وین چه سور است و نیاز (ب)؛ درداست و طلب (م).
ص ۲۷ ب ۲۳: تو گمان داری که مردی طالبی (ب ــ گ).
ص ۲۷ ب ۲۵: ترك کبر و عیب خود (ب).
ص ۲۷ ب ۲٦: آه سرد و گریه یارب (ب ــ م).
ص ۲۷ ب ۲۷: روی زرد و آه جان فرسودکو (ب)؛ خون‌آلودکو (م).
ص ۲۸ ب ۱: ترك حرص مال و حب جاه کو (ب ــ م).
ص ۲۸ ب ۳: درد عشق گیرد (م).
ص ۲۸ ب ٤: ریاضت یافته است (گ)، در نسخهٔ (ب) این بیت بدین صورت است:
هر کرا دردی است درمان یافته است   هر که بی‌شرك است سامان یافته است
ص ۲۸ ب ٥: جانان بباز (گ).
ص ۲۸ ب ٦: نیست چون کردی (م).
ص ۲۸ ب ۱۰: با مس کیمیا (گ).
ص ۲۸ ب ۱۲: رحمتی است ــ صحبت نادان درین ره آفتی است (ب)؛ الفت دانا (م).
ص ۲۸ ب ۱۳: تنزل الرحمه شود (گ).
ص ۲۸ ب ۱٤: نیست خود ارگشت و نیست از نور هو (ب).
ص ۲۸ ب ۱٦: خدمت مردان به حق واصل کند (ب ــ گ ــ م).
ص ۲۸ ب ۱۷: این بیت فقط در نسخهٔ (ب) هست.
ص۲۸ ب ۲۰: از دهان پاك ایشان (ب).
ص ۲۸ ب ۲٤: مردان طلب کن (گ) در (ب) به این صورت است.
صحبت مردان طلب کن مرد بــاش   در ره مردان چــو فردان فرد باش
ص ۲۹ ب ٤: در طریق کاملان کن پیروی (ب ــ گ ــ م)؛ کز اهل دل شوی (م).
ص ۲۹ ب ٥: هم همیشه اهل حالی (ضبط دیگر «د»)؛ هم به یمــن اهل حالی یــافته (ب ــ گ).
ص ۲۹ ب ۸: آن محروم شد (م)؛ در همین نسخهٔ بعد از این بیت اضافه دارد:
راه پرخوف است، پند من شنو   بی‌رفیقان هان و هان این ره مــرو
ص ۲۹ ب ۹: عمر را بشتاب فرصت یاب زود (ب).
ص ۲۹ ب ۱۲: گر هدایت وراضلالت می‌شدی (د).
ص ۲۹ ب ۱۷: صد هزاران سال گر طاعت (د).
ص ۲۹ ب ۱۹: در ریاضت خویش را سازی چوکاه (ب)؛ خویشتن سازی چو کاه (م).
ص ۲۹ ب ۲۱: وربخوانی اصطلاحات و فیوض (ب)؛ اصطلاحات و خصوص (گ).
ص ۳۰ ب ۱: کی شوی واقف تو از (ب)؛ این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۳۰ ب ۳: رهبرت صاحب (ب).
ص ۳۰ ب ٤: غیر آن مجذوب مطلق (ب)؛ نیست هرگز هیچ دق (گ).
ص ۳۰ ب ٥: حق بی‌شمع بروی (ب).
ص ۳۰ ب ۸: درنسخهٔ (ب) جای دو مصرع عوض شده.
ص ۳۰ ب ۱۰: تابع شد بر او (ب).

ص ۳۰ ب ۱٤: با همه قربی‌که هستش باخدا (ب ــ گ ــ م).
ص ۳۰ ب ۱۷: تابه عشقش میل (گ).
ص ۳۰ ب ۱۸: هر مدیری صادق از صدق خبیر (م).
ص ۳۰ ب ۲۰: بی‌غایت آمد (م).
ص ۳۰ ب ۲۳: گر دوصد عمر اندرین (ب)؛ گر دوصد سالی درین (م)؛ هردم‌ازهرنوع حیران می‌رود (گ).
ص ۳۰ ب ۲٤: در نماز این بس‌که بر (د)؛ عاقبت برپایش آماس (م).
ص ۳۰ ب ۲۵: خطاب ذوالجلال (گ).
ص ۳۱ ب ۲: کز خودی فانی (ب ــ گ ــ م).
ص ۳۱ ب ٦: در ریاضات و عبادت سال‌ها (ب).
ص ۳۱ ب ۷: لایق اسرار شد (گ) جان پاکش لایق دیدار شد (م).
ص ۳۱ ب ۱۳: بگذشته و واصل به دوست (ب).
ص ۳۱ ب ۱۵: در (ب) و (گ) این بیت به این صورت است:

محتسب انکارشان کی برکند غیرت حق در دلش کی سرکند

ص ۳۱ ب ۱٦: گشته‌اند این قوم ترسان خدا (گ).
ص ۳۱ ب ۱۹: عشق واصل کی‌شود (ب).
ص ۳۱ ب ۲۳: خلق بدست ــ در میانه پرده خلقی بدسد... (ب).
ص ۳۲ ب ۲: چو هست او بینوا (گ ــ م).
ص ۳۲ ب ٤: خود بجو ــ بدو (م).
ص ۳۲ ب ٥: این چنین گستاخ اگر (ب ــ گ).
ص ۳۲ ب ۷: رهبری هرگز نباشد بیش (د).
ص ۳۲ ب ۸: آن یکی از خودپرستی (ب).
ص ۳۲ ب ۹: این بیت در نسخه (د) نیست؛ در او گم کرده است (م).
ص ۳۲ ب ۱۲: طریقت آن بود (م).
ص ۳۲ ب ۱۷: دایم از خونش روان (د).
ص ۳۲ ب ۱۸: آن شاه سلطان یقین (د ــ گ)؛ اقلیم یقین (م).
ص ۳۲ ب ۲۰: گفت وگوی بایزید (ب)؛ هردم مزید (ب ــ م).
ص ۳۲ ب ۲۱: با اهل ضیا (د ــ گ).
ص ۳۲ ب ۲۲: شد اکنون تمام (ب ــ م).
ص ۳۲ ب ۲۳: گر بروز آخر (ب).
ص ۳۳ ب ۱: می‌کنم از صدق این احوال و من (ب).
ص ۳۳ ب ۳: روز تا شب، شب همه شب تا سحر (ب).
ص ۳۳ ب ٤: هم نخواهی (م).
ص ۳۳ ب ٦: زانکه محجوبی به‌خود (د ــ گ).
ص ۳۳ ب ۸: که هرگز تو قبول (گ).
ص ۳۳ ب ۱۱: در میان بربند این را از (ب)؛ برمیان بربند ابزار گلیم (گ).

ص ۳۳ ب ۱۲: تبره (م).
ص ۳۳ ب ۱۳: کودکان هرمحلی جمع کن (ب ــ م).
ص ۳۳ ب ۱٤: گو که یك سنکی هرآن (ب).
ص ۳۳ ب ۱٦: هرکجا کو می‌شناسد (گ).
ص ۳۳ ب ۲۲: چون نرست از خود وصال حق ندید (ب).
ص ۳۳ ب ۲۷: دل از وی بدار (گ).
ص ۳٤ ب ۱: وز خودی بی‌شك (ب ــ گ).
ص ۳٤ ب ۱۲: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۳٤ ب ۱۳: تا تویی ماند بود وصلش (ب ــ م)؛ تا تویی با خود بود وصلش به‌غیر (گ).
ص ۳٤ ب ۱۵: هرکه از خود خویش (ب ــ م).
ص ۳٤ ب ۱٦: زنگ خودی از (ب ــ م)؛ تا ز خود بینی جمال خویشتن (ب).
ص ۳٤ ب ۱۸: خلوت دل را بروب (ب).
ص ۳٤ ب ۱۹: دیدار یار ادراك کن (گ).
ص ۳٤ ب ۲۰: جان و دل معمور کن (ب).
ص ۳٤ ب ۲٤: بخود ای بیقرار (ب).
ص ۳۵ ب ۲: این بیت در (ب) چنین است:
خویش را بگذار و بیخود خوش درآ   اندرون بزم وصل جان‌فزا
ص ۳۵ ب ۷: بایزید وقت بوده در جهان (ب)؛ بایزید وقت شد در جهان (گ).
ص ۳۵ ب ۸: یاربربینی درون آید درون (ب)؛ یار پوشیده برون آید برون (گ).
ص ۳۵ ب ۹: که آن دیدار تست (ب)؛ شو که این پندار تست (گ).
ص ۳۵ ب ۱۰: بنگر آن بقا (گ).
ص ۳۵ ب ۱۱: بگذار واصل دوست (د)؛ دوست‌جو (گ).
ص ۳۵ ب ۱۲: کی محرم شود (م).
ص ۳۵ ب ۱۳: مایی و من (گ)؛ بعد ازاین بیت در (گ) و (م) یك بیت اضافه دارد:
چون فنا گردد من و ما و تویی   بی‌گمان گردد یکی نقش دویی
ص ۳۵ ب ۱٤: آیینه وجه بقاست (ب ــ م).
ص ۳۵ ب۱۵: نهان است او ز تو ــ تا که پیدا آید او (ب ــ م).
ص ۳۵ ب ۱٦: نیست کن او را به راه عشق او (ب).
ص ۳۵ ب ۱۷: بینی او نه دیر (گ).
ص ۳۵ ب ۲۱: بی‌ما و من (گ ــم).
ص ۳۵ ب ۲۵: خویشتن آیی خمار (ب)؛ نیستی از خویش (گ ــ م).
ص ۳۵ ب ۲۷: محرم از بزم وصال (گ).
ص ۳٦ ب ۱: از وصل تو جانم به‌کام (ب ــ م ــ گ).
ص ۳٦ ب ۲: پرده جلال (م).
ص ۳٦ ب ۷: درمان شوند ــ رقصان شوند (گ).

ص ۳٦ ب ۸: یافتم ذوقی عجب در (ب).
ص ۳٦ ب ۱۰: دیده‌ام کی شرح آن باشد نهاد (ب)؛ باشد ادا (م).
ص ۳٦ ب ۱۳: محرمان خاص گویند باگدا (ب).
ص ۳٦ ب ۱٤: هم گفته گردد بیش و کم (ب ــ م).
ص ۳٦ ب ۱٥: زنگ از آیینهٔ دل (ب).
ص ۳٦ ب ۱۷: گر حیات جاودان (ب).
ص ۳٦ ب ۲۰: پی این مرگ شو (ب ــ م).
ص ۳٦ ب ۲۱: کی به وصاش می‌رسی (ب ــ م).
ص ۳٦ ب ۲۲: هر که مرد از جان جانان (گ).
ص ۳۷ ب ۲: قیامت‌های نفس ظاهرش ــ دیده من (گ).
ص ۳۷ ب ۳: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۳۷ ب ٦: خواند او را نام وسطی اوستاد (ب).
ص ۳۷ ب ۷: روح چون گردد خفی وسطی شود (ب)؛ روح گردد چــون صف کبری شود (گ).
ص ۳۷ ب ۸: این مقاماتت چو شد (گ ــ م).
ص ۳۷ ب ۹: این زمان (گ).
ص ۳۷ ب ۱۳: نیست انسان (م)؛ خوی بداست (گ).
ص ۳۷ ب ۱۸: به روی دوست (گ)؛ مایهٔ دوزخ (م).
ص ۳۷ ب ۱۹: روبه خلق نیك ایشان را سری (ب).
ص ۳۷ ب ۲۰: چون شوی تو پاك از اخلاق بد (گ).
ص ۳۸ ب ٥: جیفه‌ای نبود عبث (گ)؛ نبود عجب (م).
ص ۳۸ ب ۷: زانکه میمون (م).
ص ۳۸ ب ۸: صورت بیغیرتی خوکی شود (د)؛ صورت بیعزتی خوکی (گ).
ص ۳۸ ب ۹: گر به حسد و کینه (د).
ص ۳۸ ب ۱۰: صورت تشنیع و غیبت شد مثال (ب)؛ احمتان را خارپشت (م).
ص ۳۸ ب ۱٤: دوای نفسی (ب)؛ قوای نفسی است (گ ــ م).
ص ۳۸ ب ۱٥: ذکر وطاعت‌ها کجا ریو و ریا (گ).
ص ۳۸ ب ۱٦: جنت و دوزخ شود اعمال تو (ب ــ م).
ص ۳۸ ب ۱۷: شد مثال هردو منکر (ب ــ م)؛ هردو بامنکر نکیر (گ).
ص ۳۸ ب ۱۸: می‌کند (گ).
ص ۳۸ ب ۱۹: می‌کند (گ).
ص ۳۸ ب ۲۱: بی‌احتیاط (م).
ص ۳۸ ب ۲۲: اعتدال اندر وسیط برزخ است (ب).
ص ۳۸ ب ۲۳ و ۲٤: این دو بیت در نسخه (ب) یکی است مصرع اول از بیــت اول باضافه مصرع دوم از بیت دوم.
ص ۳۹ ب ۳: وصف تو مایه بوده‌ای (ب).

ص۳۹ ب ۵: خلق او باشد تواضع (ب ــ گ ــ م).
ص ۳۹ ب ۷: در ملك (م).
ص ۳۹ ب ۸: در خلاف نفس (ب ــ م).
ص ۳۹ ب ۱۰: جنت‌الارواح خلق نیك‌دان (ب ــ گ)؛ جنت عــارف بــه معنی هست جان (ب ــ م).
ص ۳۹ ب ۱۱: در (ب) این بیت خوانا نیست؛ نیك شد کس متصف (گ)؛ نیك گشتی متصف (م).
ص ۳۹ ب ۱۳: اخلاق نیك (م).
ص ۳۹ ب ١٤: چون اصل کی‌گفتن توآن (گ)؛ فرع‌خوان (م).
ص ۳۹ ب ۱۵: مجموع احوال (ب ــ م).
ص ۳۹ ب ١٦: وصف انسانی بود ــ حیوان شود (ب ــ م).
ص ۳۹ ب ۱۸: هرآدمی (م).
ص ۳۹ ب ۱۹: وانکه خلقش بد بود بشنو سخن (ب)؛ وانکه خوی بد بود (گ).
ص ۳۹ ب ۲۱: خلق نیکو را جزا (ب) در (گ) این بیت بدین صورت است:
روضهٔ رضوان همه خلق نکو مخزن اسرار حق‌دان جــان او
ص ۳۹ ب ۲۲: دارد در جهان خلق نکو (د)؛ حق شد جان او (ب ــم).
ص ٤٠ ب ۲: ذکر تسبیح است هردم (م).
ص ٤٠ ب ۳: انگور و انار ــ تسبیح از شمار (ب ــ م).
ص ٤٠ ب ۵: هریکی را معنی اخلاص دگر (ب).
ص ٤٠ ب ٦: حور و غلمان جملگی اوصاف (ب ــم).
ص ٤٠ ب ۷: شد دل پرنور تو ای (ب ــم).
ص ٤٠ ب ۱۲: حکمت می‌شمر (ب ــ م).
ص ٤٠ ب ۱۵: ریاضت در مثال (ب ــ م)؛ هست یاقوت حقیقی (ب).
ص ٤٠ ب ١٦: وقت فهم ای نوجوان (ب).
ص ٤٠ ب ۱۸: گشت چینی معرفتهای یقین (ب ــم).
ص ٤٠ ب ۱۹: شد عبادتها و طاعت (ب).
ص ٤٠ ب ۲۰: چون شود اخلاص و اوصاف نکو (ب).
ص ٤٠ ب ۲۳: عارفی می‌گفت (م).
ص ٤١ ب ۲: ازدست سرما او چنان (م)؛ می‌دوید از دست سرما آن چنان (ب).
ص ٤١ ب ۳: یك ده ویرانه دید آن سوی (ب).
ص ٤١ ب ۷: آمد برون کردش (گ).
ص ٤١ ب ۱۱: آتش نبود ــ رفت تا بستاند (د).
ص ٤١ ب ۱۳: درتعجب ماند ازین حال (ب ــ م).
ص ٤١ ب ١٤: این مگر جن (ب ــ م).
ص ٤١ ب ۱۸: کو کجا بودی (ب ــ م)؛ هی‌کجا بودی (گ).
ص ٤١ ب ۲۰: که سرما سرد بود (د ــ گ).

ص ٤١ ب ٢٢: آتش شدم (د)؛ آتش شوم (گ).
ص ٤١ ب ٢٣: نه نیز دود (م)؛ نی‌نیز دود (ب).
ص ٤١ ب ٢٤: در عجب ماند که این (ب ـ م).
ص ٤٢ ب ٢: برنشان آتش (ب ـم).
ص ٤٢ ب ٣: در دوزخ نشان (ب ـم).
ص ٤٢ ب ٤: چون کذب (ب ـ م).
ص ٤٢ ب ٦: هرکس آرد آتشی با خویشتن (ب ـ م).
ص ٤٢ ب ٧: کینه آتش فروخت (د)؛ از آتش دوزخ بسوخت (گ).
ص ٤٢ ب ٨: فهم گردآور که تا یابی (ب)؛ فهم کرد او را که تا (گ).
ص ٤٢ ب ٩: آتش دوزخ بدان‌که (ب و م)؛ بود گر خشم تست (گ).
ص ٤٢ ب ١٠: اخلاق بد است ـ اعمال خود است (ب ـ گ).
ص ٤٢ ب ١٣: وان ریاضاتی که دارند اولیا (ب).
ص ٤٢ ب ١٤: درآ حکمت نگر (گ).
ص ٤٢ ب ١٥: به استدلال تقلیدی است (گ).
ص ٤٢ ب ١٦: راستی کن کژ مرو (د).
ص ٤٢ ب ٢٠: فکر شهوانی خروش (د)؛ فکر دنیا هست (گ)؛ فکر دنیاوی (م).
ص ٤٢ ب ٢٢: چرخ و شاهین انس و قرب (ب ـ م).
ص ٤٢ ب ٢٥: بود فکرهای (ب).
ص ٤٢ ب ٢٦: جود باشد حال (ب).
ص ٤٣ ب ١: گه گاه ارسال رسل (د)؛ چیست دانایی بکل (گ).
ص ٤٣ ب ٢: گوش کن از عارفان (ب).
ص ٤٣ ب ٣: علوم اولیا (ب)؛ کوف اندر گرد سیر و انزوا (م).
ص ٤٣ ب ٥: مرغ لك‌لك را حصول سال‌دان (د).
ص ٤٣ ب ٦: شه شترمرغ است (د).
ص ٤٣ ب ٧: حرف همت (م).
ص ٤٣ ب ٨: رب آیات است (گ).
ص٤٣ ب ١٢: اهل دل آن عارف (ب؛) بعد از این بیت در نسخه (م) یك بیت اضافه هست:

هرچه اندر عـالم مافوق هست　　　جمله بر لوح دل تـو نقش بست

ص ٤٣ ب ١٥: جوز خود آیات (د ـ گ).
ص ٤٣ ب ١٧: خود تویی بنگر (ب ـ گ)؛ از جسم و جان (ب ـ م).
ص ٤٣ ب ١٩: می‌نماید در (م).
ص ٤٣ ب ٢٠: که دو عالم را یکی پنهان کند (ب)؛ در او پنهان (م).
ص ٤٣ ب ٢١: هرچه بود و هست باشد در جهان (ب).
ص ٤٤ ب ٢: چون نماند و هم (د ـ گ).
ص ٤٤ ب ٤: من عرف زین گفت (ب ـ م).

ص ٤٤ ب ٥: دانش آفاق را انفس بخوان (ب).
ص ٤٤ ب ٦: گر همی خواهی که باشی (ب).
ص ٤٤ ب ٧: باز راه کشف (د)؛ تا زراه ــ عارف خودشو که (گ).
ص ٤٤ ب٨: هم زخلد ونار بی‌شك آگهی (ب ــ م)؛ هم زخود تو ازخدا هم‌آگهی (گ).
ص ٤٤ ب ١١: محو حق ای مرد دین (ب ــ م).
ص ٤٤ ب ١٢: گشتی جانفشان (م).
ص ٤٤ ب ١٣: روح تو در جنس تن (ب)؛ کی توانم کرد (م).
ص ٤٤ ب ١٦: از خدا و از خلق بی‌شك (گ).
ص ٤٤ ب ١٧: گشته بود از اوعیان (م).
ص ٤٤ ب ١٨: نیست اندر سینه‌ام (ب).
ص ٤٤ ب ١٩: معنی بود ــ دعوی بود (ب).
ص ٤٤ ب ٢١: گر به پنهان گر عیان (گ).
ص ٤٤ ب ٢٢: هرکه او این ره به پایان (م).
ص ٤٤ ب ٢٣: زین نشان (د ــ م).
ص ٤٥ ب ١: آنکه خود را آن چنان که مست دید (د)؛ آن‌چنان که هست دید (گ).
ص ٤٥ ب ٢: حجتی است ــ صنعتی است (م).
ص ٤٥ ب ٥: برظن بایست (ب).
ص ٤٥ ب ٧: هستند اندروزمان (ب).
ص ٤٥ ب ٩: کوچو (گ).
ص ٤٥ ب ١١: بندگان هستند بودند آن زمان (ب).
ص ٤٥ ب ١٤: چون شنید این نکته‌های (ب ــ م).
ص ٤٥ ب ١٥: گوییا زین (ب).
ص ٤٥ ب ١٧: این مرد دین (گ).
ص ٤٥ ب ١٨: او چو فانی ــ چه عجب (م).
ص ٤٥ ب ١٩: او چو خالی (م).
ص ٤٥ ب ٢١: مندرج در حرف ــ مندمج در تحت او حنف صفوف (د)؛ مندرج در حرف ــ مندمج در تحت اوصف صفوف (گ).
ص ٤٥ ب ٢٣: آن امانت کآسمانش درنیافت (ب).
ص ٤٦ ب ١: بحر در یك قطره‌ای (ب).
ص ٤٦ ب ٢: این ابد عین یقین آمد یقین (د).
ص ٤٦ ب ٤: پیش چشمت نیست (ب).
ص ٤٦ ب ٦: فاش جهان (گ).
ص ٤٦ ب ٧: کی کنی تابان خودی از خویش سود (ب).
ص ٤٦ ب ١٣: گشت خورشید نهان در (د)؛ ندانی ای دریغ (م).
ص ٤٦ ب ١٥: جغد و بومان را همی گویی بپر (م).
ص ٤٦ ب ١٦: عکس را گویی (ب).

ص ٤٦ ب ۱۹: در نسخهٔ (ب) دو بیت اضافه دارد بعد از این بیت‌که خوانده نمی‌شود.
ص ٤٦ ب ۲۱: با خودآ ــ درآ (م).
ص ٤٦ ب۲۳: آن‌چه نادانی است (ب)؛ با خودی ــ سودا دری (گ).
ص ٤٦ ب ۲۷: از حبس تن گردد رها (ب ــ م).
ص ٤٧ ب ۱: مکر آن دغا (ب ــ م).
ص ٤٧ ب ٤: آمد مرو را (د ــ گ ــ م).
ص ٤٧ ب ۸: تا که ره‌یابی ز اسرار قدم (ب).
ص ٤٧ ب ۱۰: نفس خودکن هرچه هست (ب ــ م)؛ سرکش کن درست (گ).
ص ٤٧ ب ۱۲: کو منازع از خداوندی (د)؛ برخلاف حضرت ما می‌شود (ب).
ص ٤٧ ب ١٤: گر رضای حق همی جویی (ب ــ گ).
ص ٤٧ ب ۱٦: طبع آن دون دنی (ب)؛ خلاف طبع (گ ــ م).
ص ٤٨ ب ۱: جان زقید بحر جانان آورد (گ).
ص ٤٨ ب ۲: در صف مردان میدان رهروی (ب)؛ در صف مــردان مــردان رهبری (گ ــ م).
ص ٤٨ ب ۳: در جهاد اکبری اندر (ب).
ص ٤٨ ب ٤: این جهاد نفس غزای اکبر است (د).
ص ٤٨ ب ۷: مردی شوی ــ مردی شوی (گ).
ص ٤٨ ب ۹: جوهر روحانی (ب ــ گ)؛ دل نه جسم است و نه از جسمانی است (ب).
ص ٤٨ ب ۱۱: آنکه دانا گفت... در حقیقت دانکه دل بودش مراد (ب).
ص ٤٨ ب ۱۲: استفاده گرکنی (د).
ص ٤٨ ب ۱۳: تاختن گیرد دراو (ب)؛ در او نور خدا (گ ــ م).
ص ٤٨ ب ۱۵: دل چه باشد معنی انوار (ب)؛ مطالع الانوار ــ منبع الاسرار (گ).
ص ٤٨ ب ۱٦: بدانی آن بود (گ ــ م).
ص ٤٨ ب ۱۷: می‌نماید اندر او (ب ــ م).
ص ٤٨ ب ۱۹: پیش عارف عرش (ب ــ م).
ص ٤٨ ب ۲۰: پیش دانا دل نه‌این آب وگل است (ب)؛ ار ندانستی ــ نه از آب (گ).
ص ٤٩ ب ۱: در دل عارف (گ).
ص ٤٩ ب ٥: مخزن اسرار دلرا (گ).
ص ٤٩ ب ۷: برآور آه سرد (ب).
ص ٤٩ ب ۱۰: دوصد چندان (گ).
ص ٤٩ ب ۱۳: بلك دل را (گ).
ص ٤٩ ب ۱۵: همه نقره و زر است (م ــ ب).
ص ٤٩ ب ۱۷: آن یکی سرخ و دگر یك (ب)؛ دگرلون اصفر است (گ).
ص ٤٩ ب ۱۹: وان دیگر سفید (ب ــ م ــ گ)؛ گشته رنگ سبز یك نوعی (گ).
ص ٤٩ب۲۰: وان دیگر را بود رنگش سیاه (د)؛ وان‌دگر که بود رنگش سیاه (گ).
ص ٤٩ ب ۲۱: هریکی مشغول نوعی آمده است (گ ــ د)؛ نوعی آمده کاری شده (م).

ص ٤۹ ب ۲٤: خلق شهری ــ خلق شهر دیگرش (ب).
ص ٤۹ ب ۲۷: در موج آتش آمده (ب ــ م).
ص ۵۰ ب ۲: خویش دیداری دگر (ب).
ص ۵۰ ب ۳: نشانی دیگر است ــ کاروانی دیگر است (د ــ گ).
ص ۵۰ ب ۵: باغهای مهر و ماهی رنگ رنگ (ب).
ص ۵۰ ب ۷: عالم همان (م).
ص ۵۰ ب ۸: دل شد عیان (د)؛ فیض این عالم ازین (ب)؛ بعد از این شعر در نسخه‌های (گ ــ م) یك بیت اضافه دارد:

منك دل را بحر و كانی دیگر است   لاجـرم او جهـانی دیگـر است

ص ۵۰ ب ۱٦: دور هریك (ب)؛ بار دگر ــ کار دگر (گ).
ص ۵۰ ب ۱۷: دریك گوشه‌اش (گ).
ص ۵۰ ب ۱۸: هریکی یابد مراد خود از او (ب ــ م).
ص ۵۰ ب ۲۱: از او فقر و فنا ــ گنج و غنا (ب ــ م).
ص ۵۰ ب ۲۲: می‌کند او دیگری را (ب ــ م).
ص ۵۰ ب ۲۳: وان دگر از زهد (ب ــ گ).
ص ۵۰ ب ۲٤: روی خود از عالم کل تافته است (گ).
ص ۵۰ ب ۲۵: وان دگر در آرزوی جنت است (ب).
ص ۵۰ ب ۲٦: ترك غیرش گفت و دایم جست وجو است (ب ــ گ)؛ دایـم وصـل اوست (م).
ص ۵۰ ب ۲۷: وان دگر در بحر وصلش گشت غرق (ب).
ص ۵۱ ب ۲: کز دوعالم منزل او برتر است (ب)؛ وصف این صاحب (گ)؛ حال آن صاحب دل است (م).
ص ۵۱ ب ۳: حال دل بیرون (ب).
ص ۵۱ ب ٤: دل گفتم (گ).
ص ۵۱ ب ۷: کس کجا فهمد به غیر از آن یکی (ب ــ م).
ص ۵۱ ب ۱۰: نیست جز وی مرکز دور جهان (ب)؛ دایره زوگشته (گ).
ص ۵۱ ب ۱۱: با همه خلقان (ب ــ م).
ص ۵۱ ب ۱۲: جمله کور است (د ــ گ).
ص ۵۱ ب ۱٤: عیان اندر نشان (م).
ص ۵۱ ب ۱۸: مرغ جانش را (ب ــ م).
ص ۵۱ ب ۱۹: در قرب ذات ــ اهل تلوین در ظهور است و صـفات (ب)؛ ظهورات صفات (م).
ص ۵۱ ب ۲۰: عیان (د ــ گ ــ م).
ص ۵۱ ب ۲۱: دل مسمی زان جهت (ب ــ م).
ص ۵۱ ب۲۲: گر به طوف (ب).
ص ۵۱ ب ۲۳: این تقلب نیست از وجهی ــ هم زوجهی (ب)؛ زین تقلب هست (گ ــ م).

ص ۵۱ ب ۲٤: گه ملك می‌گردد و گه دیو نحس (ب ــ م)؛ گهی خود دیو نحس (گ).
ص ۵۱ ب ۲۵: گه منقطع ــ گه منطبع (د ــ گ)؛ گاه واصل باشد و گه (م).
ص ۵۱ ب ۲۷: هر زمان آرد (د)؛ سر از جایی دگر (ب).
ص ۵۲ ب ۲: ظاهر و باطن ازین (ب).
ص ۵۲ ب ۳: گه درآید در درون بزم خاص (م)؛ برون در ندارندش (ب).
ص ۵۲ ب ٤: ذکر این دل‌های جاهل کن بهل (ب ــ م).
ص ۵۲ ب ۷: آن را این عوام ــ دیــو است یکسر والسلام (ب ــ م)؛ خانهٔ دیو است یکسر (گ).
ص ۵۲ ب ۸: نیست دل را نسبت با آب و گل (ب).
ص ۵۲ ب ۱۰: دل بود آیینهٔ روی خدا (ب ــ م)؛ او لقا (م).
ص ۵۲ ب ۱۲: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۵۲ ب ۱۳: از این بیت به بعد را تا چند شعر نسخهٔ (ب) فاقد است.
ص ۵۲ ب ۱٤: آن یکی خوگشت (د).
ص ۵۲ ب ۱۵: وان یکی گرگ است (ب ــ م).
ص ۵۲ ب ۱٦: وان‌دگر چون خر بیفتد یا پلنگ (د).
ص ۵۳ ب ۲: در صورت نظر (ب).
ص ۵۳ ب ٤: هست منظور خدا نیات تو (ب).
ص ۵۳ ب ۸: زیرا دلش ناشاهد است (د)؛ بد بود ویرا دلش ناشاهد است (گ)؛ متقی وعابد است (م).
ص ۵۳ ب ۹: ظاهرش معمور (م).
ص ۵۳ ب ۱۰: یافته ــ تافته (ب).
ص ۵۳ ب ۱۳: از بینوایی شده است (ب)؛ در جهان از بینوایی (گ).
ص ۵۳ ب ۱٦: این گروه ــ حالند این (ب).
ص ۵۳ ب ۱۷: اهل دلشو یانه بنده اهل دل (م).
ص ۵۳ ب ۲۱: یار بینی در سخن (ب).
ص ۵۳ ب ۲۳: هرچه می‌خواهی (ب).
ص ۵٤ ب ٤ و ۵: این دو بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۵٤ ب ٦: سیرها پیدا نماید (ب).
ص ۵٤ ب ۷: تا ببینی هرعیان (د ــ گ).
ص ۵٤ ب ۱۱: کورگرداند (گ).
ص ۵٤ ب ۱۳: کرد کوته از جهان ــ از میان مار دل برداشت بد (م).
ص ۵٤ ب ۱۵: هرکسی را کی دهند (ب)؛ که هرکس را دهد (گ).
ص ۵۵ ب ۱: محرم بدین (ب)؛ وردلت فارغ ز مال ــ بدین درگاه (م).
ص ۵۵ ب ۲: فکر کی صافی شود (م).
ص ۵۵ ب ۳: دل صافی بغیر (ب).
ص ۵۵ ب ٤: هیچ دیاری که یابی (ب).

ص ۵۵ ب ۸: بنده چندانی نماز (م).
ص ۵۵ ب ۱۲: بعد از این بیت در (م) یك بیت اضافه دارد:
گر بیابم در دلش یك ذره‌ای حب دنیـایـان ... بهـره‌ای
ص ۵۵ ب ۱۳: گرستایش (گ).
ص ۵۵ ب ۱٦: ز نورم (گ).
ص ۵٦ ب ۱: وارهان زین قیدهای (ب).
ص ۵٦ ب ٦: جمع گردان (گ).
ص ۵٦ ب ۹: گه برآرد میل عقبی در درون (ب و م).
ص ۵٦ ب ۱۰: باز گوید (ب).
ص ۵٦ ب ۱۱: گه همی‌گوید به ترك هردو كو (ب و م).
ص ۵٦ ب ۱۳: گه كند حیرانم اندر (گ)؛ هرزمان دارد (م).
ص ۵٦ ب ۱۵: گهی از رو به پست (ب).
ص ۵٦ ب ۲۱: دیگر سبز و خوش (ب).
ص ۵٦ ب ۲۲: در ظلمت (گ).
ص ۵٦ ب ۲۳: گاهی ز سند (ب)؛ گاه مولی (م).
ص ۵۷ ب ۳: بدزتوست ـــ گاه گوید جمله من تو رنگ و بوست (ب ـــ م).
ص ۵۷ ب ٤: گه ندارم گفت من بدرضا (ب)؛ بدرارضا (م).
ص ۵۷ ب ٦: و او مؤمن است (گ).
ص ۵۷ ب ۷: و هادی آن دگر (م).
ص ۵۷ ب ۸: آن یکی میخواره دیگر زاهد است (ب)؛ این یکی میخواره .... (م).
ص ۵۷ ب ۱۰: بلکه عالم نیست هستی خود منم ـــ من به نقش جمله عالم روشنم (ب ـــم).
ص ۵۷ ب ۱۱: به غیر از دوست (ب)؛ اختلاف ما ز چیست (گ).
ص ۵۷ ب ۱۲: این عبث که محض حکمت (ب ـــ م).
ص ۵۷ ب ۱۳: چون که عین رحمت آمد ای فتی (م).
ص ۵۷ ب ۱۵: ره بدین رحمت (ب).
ص ۵۷ ب ۱٦: گنج پنهان است (ب ـــ م)؛ شد مسلمان عین اسم (ب).
ص ۵۷ ب ۱۷: او بهر جا می‌نماید وصف خاص (ب).
ص ۵۷ ب ۱۸: عین ظهور (ب).
ص ۵۸ ب ۱: تو آن موج و حباب (گ).
ص ۵۸ ب ۳: زنجیر زلفش (ب).
ص ۵۸ ب ٦: خانهٔ تقلید ما بی باد شد (گ).
ص ۵۸ ب ۷: قول و فعل کاملان پرکن سند (د).
ص ۵۸ ب ۱۰: گر به‌نازت (ب ـــ م)؛ جلادوار (گ).
ص ۵۸ ب ۱۱: گر به زندیقی کنند (ب ـــ م)؛ می‌دهند (م).
ص ۵۸ ب ۱۲: گه به محجوبی (د)؛ گه به محبوبی (گ)؛ زندان قهر (ب و م).
ص ۵۸ ب ۱۳: گه برون ... از دین و کیش (گ).

ص ۵۸ ب ۱۵: این دم مپو (گ).
ص ۵۸ ب ۱۹: هرکه او با بهره از ایمان (ب).
ص ۵۸ ب ۲۱: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۵۸ ب ۲۳: خویش را بیجان و بی‌بر (گ').
ص ۵۹ ب ۳: صد کمال ازنیست (ب).
ص ۵۹ ب ٦: شوی آگه زدین (گ').
ص ۵۹ ب ۸: می‌کند از وی (ب)؛ آه می‌گوید (گ)؛ در نسخهٔ (م') بعد از ایــن بیت اضافه دارد:

میر باید خلق را گفتار او　　　حیرت اندر حیرت آمد کار او

ص ۵۹ ب ۱۰: منع او بی‌حجتی باشد صواب (ب).
ص ۵۹ ب ۱۱: حجت نگردد منع او (گ).
ص ۵۹ ب ۱۲: فتنهٔ دیگر از او (م).
ص ۵۹ ب ۱۷: لبس فاخرش ــ زود آرایند بهر گون زرش (ب)؛ بهرگون زیورش (م).
ص ۵۹ ب ۲۱: شیخ امام (م ــ گ).
ص ۵۹ ب ۲۲: بار جهان (م ــ ب).
ص ٦۰ ب ٤: جدی بلیغ ــ از زیر میغ (م).
ص ٦۰ ب ۵: تا مگر او فتنه گردد این سخن (م).
ص ٦۰ ب ۷: نمودند در نهفت (ب ــ م)؛ آن وصیت آن همه با شیخ گفت (ب).
ص ٦۰ ب ۸: اوفتاد آن شیخ از بی‌اختیار (ب).
ص ٦۰ ب ۱۰: کرد آی دردناك (ب).
ص ٦۰ ب ۱۱: رخ آن مه دمید (ب ــ گ)؛ در خسوف افتاد روی آن پرید (ب).
ص ٦۰ ب ۱۲: امتحان او جان سپرد (ب ــ م).
ص ٦۰ ب ۱۳: خویشتن بر تیغ فولادی نهد (ب ــ م).
ص ٦۰ ب ۱۵: خادمه زوبیدل و (دــ گ)؛ با خلیفه گفت حالش شد چنین (ب ــ م)
ص ٦۰ ب ۱٦: آتشی در جان فتادش ازندم (ب ــم).
ص ٦۰ ب ۱۷: آن کند کان می‌نپاید گرد آن (گ).
ص ٦۰ ب ۱۸: آنچه بیند که نباید دیدنش (ب ــم).
ص ٦۰ ب ۱۹: مرد اینچنین (ب)؛ طلب کردن چنین (د).
ص ٦۰ ب ۲۲: یا امیرالمومنین ــ باشد چنین (ب ــ م).
ص ٦۰ ب ۲۳: خواستی طاعات چل ساله مرا (ب).
ص ٦۰ ب ۲٦: عقل حق‌دان هرچه (دــ گ)؛ هرچه کردند اولیا (م).
ص ٦۰ ب ۲۷: چون چنان کردی (ب').
ص ٦۱ ب ۲: بس‌که بر سر می‌کنی (گ)؛ دست حسرت (م).
ص ٦۱ ب ۷: بینوایی جمله با کشف و صفا (ب').
ص ٦۱ ب ۸: شنود برگوش (ب).
ص ٦۱ ب ۹: تا نباشد غیر ظلمت (ب ــ).

ص ٦١ ب ١٠: یعنی تصدیق کلام (ب ــم).
ص ٦١ ب ١١: مجو چون بوالفضول (ب ــم).
ص ٦١ ب ١٢: سم قاتل است (ب ــم).
ص ٦١ ب ١٣: آنچه باشد (م).
ص ٦١ ب ١٤: کو زدرك حکمت افعال خضر (ب).
ص ٦١ ب ١٥: بر کمالات خیال آن پرهنر (د)؛ نبودش در سفر (م ــ ب). برکمالات چنان (گ).
ص ٦١ ب ١٧: گر برت آن نبود ــ درحقیقت آنکه بی‌شك نیك بود(ب)؛ آن بدنمود(م).
ص ٦١ ب ١٨: گر به تو ــ تو شوی منکر که (ب)؛ به تو پوشیده باشد (م).
ص ٦١ ب ١٩: تو آن را حق‌شمار (ب ــم).
ص٦١ ب ٢١: قصه گوید می‌نمایم (د)؛ کوته می‌کنم تو (ب ــم).
ص ٦١ ب ٢٢: او ربود (ب ــ م)؛ در (ب) جای دو مصرع عوض شده.
ص ٦١ ب ٢٤: او را صدق و صفا (ب ــ م).
ص ٦١ ب ٢٥: تا مگر گردی تو ارباب (ب).
ص ٦٢ ب ٣: گشت کفر پیرایمان مرید (م).
ص ٦٢ ب ٦: چو نقصان تو شد (ب ــ م).
ص ٦٢ ب ١١: صلح ناقص دشمن و جنگ گران (گ).
ص ٦٢ ب ١٣: خویشتن بر صدق (ب ــم).
ص ٦٢ ب ١٤: شد مقامت منزل و (م ــ ب).
ص ٦٢ ب ١٥: ره‌بری تو اندرین (ب).
ص ٦٢ ب ١٧: که بنماید عیان (م).
ص ٦٢ ب ١٨: می‌کنی خالص تو قلب و روح را (ب)؛ در (م) بعد از این بیت اضافه دارد:

صدق‌آور گفتــه اهــل دلان　　　　گوش جانا چو وحــی آسمان

ص ٦٢ ب ١٩: گردد جدا (گ).
ص ٦٣ ب ٢: داشت در همسایگی آتش‌پرست (ب).
ص ٦٣ ب ٤: شمعون بپرسد (ب ــ م).
ص ٦٣ ب ٥: همچون خیال (ب ــ م).
ص ٦٣ ب ٨: بحر افعالش (د ــ گ)؛ چونکه رحم (م).
ص ٦٣ ب ٩: شیخ گفتنش عاقبت (ب ــ م)؛ شیخ گفته (گ)؛ خویش را (ب)؛ زیــن فعل بد (ب ــ گ ــ م).
ص ٦٣ ب ١٠: آتش عمرها (ب ــ م)؛ عمر بی‌بها (گ ــ م).
ص ٦٣ ب ١٢: عاقبت ایمان بیار (ب ــ م).
ص ٦٣ ب ١٥: می‌کنید ــ می‌دوید (ب ــ م).
ص ٦٣ ب ١٦: گویید حق ــ نمی‌سازید (ب ــ م).
ص ٦٣ ب ١٧: پس سیوم گوئید (ب ــ م).

ص ۶۳ ب ۱۸: می‌نسازید از برای (ب ـ م).
ص ۶۳ ب ۱۹: کرده‌اید ـ آورده‌اید (م).
ص ۶۳ ب ۲۰: گفت بدکردار (ب).
ص ۶۳ ب ۲۱: آنچه می‌گویید (م).
ص ۶۳ ب ۲۲: ور نباشد از چه (ب ـ م).
ص ۶۳ ب ۲۳: شیخ گفتش این نشان (ب ـ م).
ص ۶۳ ب ۲۴: نیست باطل (ب ـ گ).
ص ٦٤ ب ۲: گر نخواهد حق نتابد سوختن (ب)؛... نشاید سوختن (م)؛ مویم بـه تن (ب ـ م).
ص ٦٤ ب ۳: آتش نهم ـ وارهم (گ).
ص ٦٤ ب ٤: در آتش (ب).
ص ٦٤ ب ٥: دید حال آن چنان (ب ـ م).
ص ٦٤ ب ۷: زانکه گشتم (ب).
ص ٦٤ ب ۱۰: گر عقوبت (ب ـ گ).
ص ٦٤ ب ۱۱: شیخ دین خطی نوشت ـ زین فعل (ب).
ص ٦٤ ب ۱۲: نویسند هم برو (ب).
ص ٦٤ ب ١٤: آمد از افعال او (ب).
ص ٦٤ ب ١٥: به ایمان آمد او (ب ـ گ).
ص ٦٤ ب ۱۷: پاک‌شویانندای (گ)؛ پاک‌شو شویندای (د).
ص ٦٤ ب ١٩: تا شود این خط امان جان ما (م)؛ تا شود زین... مرا (ب)؛ پس مـرا حجت (گ).
ص ٦٤ ب ۲۰: ای خوش پیام (ب).
ص ٦٤ ب ۲۳: صدق و اخلاص (ب).اوست برحالش (ب ـ م)؛ بر جانش (گ).
ص ٦٤ ب ٢٤: کامل چونکه کرد (ب ـ م)؛ نه چرا گفت (د)؛ و نه همچون بوالفضول (گ).
ص ٦٤ ب ٢٥: هرکه قول اهل دل (ب).
ص ٦٤ ب ۲۷: بدست من بداد (ب)؛ بدست وی بداد (م).
ص ٦٥ ب ۲: صدق تو رهرو بود نعم‌الرفیق (د)... رهبر بود... (گ).
ص ٦٥ ب ٤: بس عجب سودا مرا رویی نمود (ب ـ م).
ص ٦٥ ب ٥: دریای محوت (م).
ص ٦٥ ب ٦: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ٦٥ ب ۷: چون مرا در ملك خود هم دست نیست (ب ـ م).
ص ٦٥ ب ۸: بار اورا من چرا گشتم حمول (گ).
ص ٦٥ ب ۱۰: در درون مرغزار جان (د).
ص ٦٥ ب ۱۲: آنچه بینم از تو احوال سنی است (م).
ص ٦٥ ب ۱۳: دوصد چندین (ب).

ص ٦٥ ب ١٦: ای حسن (گ)؛ ای سخن (م).
ص ٦٥ ب ١٧: فضل حق بی‌آیت (ب).
ص ٦٥ ب ١٨: چون برآرد بحر عرفان (ب).
ص ٦٥ ب ٢٠: یارب الوری (ب ـ م).
ص ٦٥ ب ٢٢: خود خود بستان بدین (ب).
ص ٦٥ ب ٢٣: گشت از خواب خوش (گ).
ص ٦٥ ب ٢٤: ترا علت سزا (گ ـ ب).
ص ٦٥ ب ٢٥: لطف کردگار ـ کس نمی‌یابد بدین (ب).
ص ٦٥ ب ٢٦: سازی کبر را از محرمان (ب ـ م).
ص ٦٦ ب ١: بحر غفلت چون که (د).
ص ٦٦ ب ٢: نوامیدی (د).
ص ٦٦ ب ٣: عفواله (ب ـ م).
ص ٦٦ ب ٤: درنسخهٔ (ب) دو بیت اضافه دارد.
ص ٦٦ ب ٩: تا که ایشان می‌نکردندی (د).
ص ٦٦ ب ١٠: تا من ایشان را (گ).
ص ٦٦ ب ١٢: از ما نمی‌آید مقیم (ب ـ م)؛ تجلای رحیم (گ).
ص ٦٦ ب ١٣: هست جرم ما (م).
ص ٦٦ ب ١٤: آنچه می‌گویم نمیدانم تمام (ب).
ص ٦٦ ب ١٥: چونکه می‌آید به جوش (ب).
ص ٦٦ ب ١٦: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ٦٦ ب ١٧: تجلای کریم (گ).
ص ٦٦ ب ١٨: قهاردان (د ـ گ).
ص ٦٧ ب ٤: لیك در طاعت ترا گر عیب هست (ب).
ص ٦٧ ب ٥: برتر از معصیت گفت اوستاد (د).
ص ٦٧ ب ٦: موجب کبر آمد و عجب دو تو (م).
ص ٦٧ ب ٧: به عذر و مسکنت (ب).
ص ٦٧ ب ١١: شفیع‌الذاکرین (گ).
ص ٦٧ ب ١٢: زار عاصی (م)؛ پیش خلق (د).
ص ٦٧ ب ١٣: هرچه سوی عجز آرد طاعت است (ب)؛ هرچه سوی بحر... (م)؛ اندرین ره عجب و معجب (د).
ص ٦٧ ب ١٤: اقتصار و عجز (د)؛ هرچه او بر عجز و درویشی خوش است (گ).
ص ٦٨ ب ١: در بقای سرمدی (ب).
ص ٦٨ ب ٣: عشق ایجاد دو عالم را سبب (گ).
ص ٦٨ ب ٥: عشق آمد رهبر (م).
ص ٦٨ ب ٩: چون مقام عشق (م ـ ب).
ص ٦٨ ب ١٢: دگرگون جمله است (م).

ص ٦٨ ب ١٦: گاه عاشق سازدت (ب ــ م).
ص ٦٨ ب ١٧: می‌برد حالی به (گ).
ص ٦٨ ب ١٨: گه محقق گه مقلد (د).
ص ٦٨ ب ١٩: در آرد در کمند (ب ــ م).
ص ٦٨ ب ٢٠: عشق دارد هرزمانی (گ)؛ عشق دارد هرزمان صد جلوه‌ای (ب).
ص ٦٨ ب ٢٢: طوفانی شود ــ برهانی شود (ب ــم).
ص ٦٩ ب ١: عشق می‌بیند سلیمان (گ).
ص ٦٩ ب ٢: صدبلا دارد صبور (ب)؛ سازد صبور (م).
ص ٦٩ ب ٣: در بطون ماهیش جاگیر (گ)؛ در درون ماهیی (م).
ص ٦٩ ب ٤: باخوف و خون (گ).
ص ٦٩ ب ٧: با وصل دوست (د ــ گ).
ص ٦٩ ب ١٣: می‌کشاند عشق (د ــ گ).
ص ٦٩ب ١٤: تا چه داند (د).
ص ٦٩ ب ١٥: عشق در راه (گ).
ص ٦٩ ب ١٧: مولی مجو (گ).
ص ٦٩ ب ١٩: عقل می‌گوید همیشه (م).
ص ٦٩ ب ٢٤: ز خود فانی تو باش (گ).
ص ٦٩ ب ٢٥: عشق گوید هانباشی خودنما (ب).
ص ٧٠ ب ٢: کسب کن وجه معاش (د ــ گ).
ص ٧٠ ب ٣: عقل گوید از پی هردو برو (گ)؛ در پی این دو (م).
ص ٧٠ ب ٦: عقل گوید نی‌که شهرت یا قبول (م).
ص ٧٠ ب ٩: عشق گوید نیست گردان هرچه هست (ب).
ص ٧٠ ب ١٥: در میان برهان بگو (گ).
ص ٧٠ ب ٢٠: عشق گوید سوی تمکین آورم (ب ــ م)؛ عقل گوید من زتلوین بگذرم (ب ــ م)؛ تلوین یك ورم (گ).
ص ٧٠ ب ٢٢: حیله‌های در محل (ب ــ م).
ص ٧٠ ب ٢٥: درویش شو ــ اندیش شو (ب ــ م).
ص ٧٠ ب ٢٦: اسلام می‌گوید نشان (ب ــ م).
ص ٧٠ ب ٢٧: دین و مذهب نیستی (ب ــ م).
ص ٧١ ب ١: در میان عقل و عشق (م).
ص ٧١ ب ٣: وز خودی یکبارگی (د ــ گ).
ص ٧١ ب ٤: دامن عشاق را آور (ب ــ م).
ص ٧١ ب ٥: بجو ــ مپو (ب ــ گ).
ص ٧١ ب ٦: گفت ایشان چون در (د).
ص ٧١ ب ٧: ترك‌گو این عقل (ب).
ص ٧١ ب ٨: همچو رندان باش دردآشام عشق (ب).

ص ۷۱ ب ۹: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۷۱ ب ۱٤: از این بیت تا سه بیت بعد در نسخهٔ (م) نیست.
ص ۷۱ ب ۱۵: که محبت (گ).
ص ۷۱ ب ۲۱: کی محبت بی‌نقاب آمد برون (گ).
ص ۷۱ ب ۲٦: گرعلم بیرون برد سلطان (د)؛ بیرون زند ـــ می‌شود ویران (گ).
ص ۷۲ ب ۲: او به سوی (گ).
ص ۷۲ ب ۳: دوست آن سومی دود (ب).
ص ۷۲ ب ۵: هرچه دارد در جهان بود و نبود (ب).
ص ۷۲ ب ۷: حسن و کمال عشق (ب)؛ آیتی معشوق و عاشق عشق‌بین (گ).
ص ۷۲ ب ۸: عشق آمد رابطه اندرمیان (ب ـــ م).
ص ۷۲ ب ۹: حسن او بی‌عشق تا نبود تمام (د).
ص ۷۲ ب ۱۱: که میداند که چیست (ب ـــ م).
ص ۷۲ ب ۱۲: همچو یخ افسرده از وی (ب).
ص ۷۲ ب ۱۳: می‌کند او مرگدایان پادشاه (ب).
ص ۷۲ ب ۱٤: هرکه از مهر محبت نور (ب ـــ م).
ص ۷۲ ب ۱۵: جانان درنیافت (م).
ص ۷۲ ب ۱٦: وز محبت قطره دریایی شده است (م).
ص ۷۲ ب ۱۸: با سوز و نیاز (ب ـــ م).
ص ۷۲ ب ۱۹: با لباس خاص شاه پرنیاز (ب)؛ شاه پرنواز (گ).
ص ۷۲ ب ۲۳: این بیت در نسخهٔ (د) مغشوش است؛ هرچند که هستم زار تو ـــ کار تو (گ).
ص ۷۲ ب ۲٤: تو زمن بیگانه‌تر گویی چرا (د).
ص ۷۳ ب ۱: جور تو استادتر (گ).
ص ۷۳ ب ۳: تو زحال زار این سرگشته‌تر (د و م)؛ تو ز حال زار این سرگشته سر ـــ هرزمانی بهر چه آزادتر (گ).
ص ۷۳ ب ٦: آن همه نیکو صواب (ب)؛ همه بنگر صواب (م).
ص ۷۳ ب ۷: به حال ما گریست (ب)؛ که چیست ـــ به حال ما (م).
ص ۷۳ ب ۱۱: چون درآید پای (ب)؛ حال من همه (گ).
ص۷۳ ب ۱۵: عشق و شاهی‌که به هم آیند (ب)؛ عشق و شادی (گ).
ص ۷۳ ب ۱٦: امیری ای پدر (د ـــ گ).
ص ۷۳ ب ۱۷: این بیت در (د) نیست.
ص ۷۳ ب ۱۹: عشق داستان (ب).
ص ۷۳ ب۲۱: در نهاد ما نهاد (ت م).
ص۷۳ ب ۲۲: از این بیت تا ده بیت بعد در نسخهٔ (گ) نیست.
ص ۷۳ ب ۲۳: ز شادی شو نفور (ب).
ص ۷۳ ب ۲٤: تو گواه صدق بر مهر عشق (ب)؛ در میان دعوی (م).

ص ۷۳ ب ۲۵: مصرع دوم در نسخهٔ (د) مغشوش است.
ص ۷۳ ب ۲٦: مصرع دوم در نسخهٔ (د) مغشوش است؛ در (م) بعد از این بیت اضافه دارد:

عاشقـان را نـازکی باشد صواب وصف معشوقست عـاشق را ثـواب

ص ۷٤ ب ۷: چون شد نوربخش (م).
ص ۷٤ ب ۱۷: کآن گدا (ب).
ص ۷٤ ب ۱۸: چون حکایت شهر پر شد از فتن (ب)؛ زین حکایت شهر شد پر ازفتن (گ ــ م).
ص ۷٤ ب ۱۹: کاین گدا (م).
ص ۷٤ ب ۲۱: از سیاست (ب ــ م).
ص ۷٤ ب ۲۲: شاه را گفتا وزیر (ب ــ م).
ص ۷٤ ب ۲٤: این سیاست برگذار (ب).
ص ۷۵ ب ۱: آرد تاختن (ب ــ م).
ص ۷۵ ب ۳: تا مگر بیند (م ــ ب)؛ تا مگر باید (گ).
ص ۷۵ ب ٦: آمد او ازپیش آن گلخن (گ).
ص ۷۵ ب ۸: رفته بود (ب).
ص ۷۵ ب ۹: هرسو ... نظر (ب).
ص ۷۵ ب ۱۰: شد از وی (ب).
ص ۷۵ ب ۱۳: پس بگفت ــ من به‌خدمت عرضه کردم (ب).
ص ۷۵ ب ۱۵: در نسخه‌های (م ــ گ) دو بیت است:

نیسـت از عشقش زبـانی شاه را آینه خـورشید می‌گـو مـاه را
چون بدانستی کـه نـاز شاه را ناگزیر است از نیـاز آن گـدا

ص ۷۵ ب ۱٦: از وجهی دگر ــ گرداری خبر (ب ــ م).
ص ۷۵ ب ۱۷: هردو را با هم چو روح و جسم خوان (ب ــ م).
ص ۷۵ ب ۱۸: در جوانمردی (م).
ص ۷۵ ب ۱۹: فارغ از گدا (د).
ص ۷۵ ب ۲۱: بد آیدی (گ).
ص ۷۵ ب ۲۲: یا نبودی هیچ پروایش (ب ــ گ)؛ من نبخشم (ب).
ص ۷٦ ب ۱: معشوقی دگر (ب ــم)؛ می‌نبخشم (ب)؛ گرچه هستم دادگر (م).
ص ۷٦ ب ٤: آخرین بیت نسخهٔ (م). این نسخه به همین‌جا خاتمه یافته است؛ که نبخشد (ب)؛ کی ببخشد (گ).
ص ۷٦ ب ۵: شیخ با یقین (گ).
ص ۲٦ ب ٦: زوجه حسن (د ــ گ).
ص ۷٦ ب ۹: من شنیدم گفت ای (ب).
ص ۷٦ ب ۱۱: در کم و شادی و در نقصان (ب).
ص ۷٦ ب ۱۳: بار دهدله (گ).

ص ٧٦ ب ١٥: کآمد می‌کشم ــ با همه جور و جفای (ب)؛ جفا تو دل خوشم (گ).
ص ٧٦ ب ٢٠: برگزینی مردم بی‌دادگر (ب)؛ تو باری دگر (گ).
ص ٧٦ ب ٢٢: در آن (ب ــ گ).
ص ٧٦ ت ٢٣: دل به سرّش ده (گ).
ص ٧٦ ب ٢٥: مکن دل را گرو (ب).
ص ٧٧ ب ١: جز جفای دوست (ب).
ص ٧٧ ب ٧: جان او را در جهان ماند نهان (گ).
ص ٧٧ ب ٩: چون محبت تافت (ب ــ گ)؛ پیش او یك پرده‌ای (گ).
ص ٧٧ ب ١٠: هرکه از جام محبت (ب).
ص ٧٧ ب ٢٠: درمیان آن بیابان (ب)؛ آن بیابانی مهیب (گ).
ص ٧٧ ب ٢٢: چشم‌ها وا کرده او اندر هوا (ب).
ص ٧٧ ب ٢٤: در عجب افتاد زین گفت و شنفت (ب).
ص ٧٨ ب ١: او نجنبد هیچ نوعی مرده‌وش (ب).
ص ٧٨ ب ٦: واقفی زین حال پنهانی سخن (ب)؛ واقفی زین سر (گ).
ص ٧٨ ب ٧: واقفم کردی بدین (ب).
ص ٧٨ ب ٨: اندرین بودم (ب).
ص ٧٨ ب ٩: در زمان دیدم بیامد سوی (ب).
ص ٧٨ ب ١٢: گفت این مردی که تو در کار او (ب).
ص ٧٨ ب ١٤: چون ز غیر خود(ب).
ص ٧٨ ب ١٧: زان محبت این چنین واله شده (ب).
ص ٧٨ ب ١٩: آن چنان استاده (د ــ گ).
ص ٧٨ ب ٢٤: صد جهان دریك زمان برهم زند (ب).
ص ٧٩ ب ١: گردد یك زمان (ب)؛ کز خودی دیگر نیابد او (گ).
ص ٧٩ ب ٢: نیست گردد در جهان (گ).
ص ٧٩ ب ٣: بیخبر آید زهر ناز و نیاز (ب)؛ محو گردد او زهستی مجاز (گ).
ص ٧٩ ب ٤: آسوده گردد لایزال (ب).
ص ٧٩ب ٧: از دیدار اوست (ب)؛ باقی به دوست (گ ــ د).
ص ٧٩ ب ٨: از غم دنیا و دین (ب).
ص ٧٩ ب ١٠: کو نمی‌داند فنا را از بقا (ب).
ص ٧٩ ب ١١: باز بیند (ب).
ص ٧٩ ب ١٣: چون دویی برخاست (ب ــ گ).
ص ٧٩ ب ١٥: هرچه دارد در (ب).
ص ٧٩ ب ١٦: به روی ما نگر (گ).
ص ٧٩ ب ١٨: هرکه از نور الهی بهره یافت ــ مهر رویش (ب ــ گ).
ص ٧٩ ب ٢٠: او چو دریا هردو (ب).
ص ٧٩ ب ٢١: دیدهٔ روشن بیاور (ب).

ص ۷۹ ب ۲۳: ظهور کثرت است (گ).
ص ۸۰ ب ۱: شدی تو شمع شمع (د).
ص ۸۰ ب ۳: که یابی این بقا (ب).
ص ۸۰ ب ۵: معطل می‌شمار (گ).
ص ۸۰ ب ۹: اینکه حق بیند (ب).
ص ۸۰ ب ۱۰: باز غیرش داند از (ب).
ص ۸۰ ب ۱۲: صحو بعدالمحو... توشمع (ب)؛ صحو بعد ازمحو وفرق ازبعد جمع (گ).
ص ۸۱ ب ۳: گر تو بینی (گ).
ص ۸۱ ب ۷: روی آن هریك به روی (گ).
ص ۸۱ ب ۱۲: از دار جهان (ب).
ص ۸۱ ب ۱۳: دیده کو تایار (گ).
ص ۸۱ ب ۱٤: لاجرم دادم نهان (دانشگاه)؛ لاجرم دارم (گ).
ص ۸۱ ب ۱۵: در حباب (گ).
ص ۸۱ ب ۱۹: خار و گل عین آمد از اصل و (گ).
ص ۸۱ ب ۲۳: لاریب فیه (گ).
ص ۸۱ ب ۲٤: مر ترا منکر مشو (گ).
ص ۸۱ ب ۲۶: گشته زان (د ـــ گ).
ص ۸۲ ب ۱۳: چون تو نوشیدی تو جام نیستی (ب).
ص ۸۲ ب ۱۵: از چه در ماو منی (گ).
ص ۸۲ ب ۱۶: این بیت در (ب) مفهوم نیست.
ص ۸۲ ب ۲۱: و نشاید شد عیان (د ـــ گ).
ص ۸۲ ب ۲٤: آنکه برخیز (ب).
ص ۸۲ ب ۲۵: جویای اویی (گ).
ص ۸۲ ب ۲۷: حق عیان بینی (ب).
ص ۸۳ ب ۷: از کون و مکان (ب).
ص ۸۳ ب ۱۰: گفت ای سائل تو برخیزی ز راه (ب).
ص ۸۳ ب ۱۲: اگر خواهی نجات (ب).
ص ۸۳ ب ۱۵: در (ب) مغشوش است.
ص ۸۳ ب ۱۸: گرنه خودخواهی شدن (ب)؛ زین راه دور ـــ عوز نوز (گ).
ص ۸۳ ب ۲۰: هرکه راه عشق جانان (ب).
ص ۸۳ ب ۲۱: در پناه کامل ایمن (ب).
ص ۸۳ ب ۲٤: نزدیکت شود (گ).
ص ۸٤ ب ۲: قیامت آن زمان (د ـــ گ).
ص ۸٤ ب ۳: انوار لقا (ب).
ص ۸٤ ب ۹: گر مغزست و پوست (ب).
ص ۸٤ ب ۱۰: در نسخهٔ (ب) جای دو مصرع عوض شده.

ص ۸٤ ب ۱۱: کشف این معنی بخواهی بی‌نظیر (ب).
ص ۸٤ ب ۱٤: چون که عشق الله (گ)؛ شحنه شوقش گریبانم (ب).
ص ۸٤ ب ۱۵: سوخته جان و جهان (ب).
ص ۸٤ ب ۱۷: ترك عشقش کرده یغما (ب).
ص ۸٤ ب ۱۸: از وصالم دل (گ).
ص ۸٤ ب ۲٤: از دوایش کی نمی‌گفتم نشان (ب).
ص ۸۵ ب ٤: وز غم دنیا و دین بیگانه (ب).
ص ۸۵ ب ٦: نشد ز ابواب علم (ب و گ).
ص ۸۵ ب ۷: سوز عشق او چو نتوانم بزیست (د)؛ چون توانم بزیست (گ).
ص ۸۵ ب ۸: سوز عشقش بر دل او غالب است (ب).
ص ۸۵ ب ۱۱: کی شود کی مست این جام رحیق (ب).
ص ۸۵ ب ۱۲: در (ب) مغشوش است.
ص ۸۵ ب ۱٦: هست چون خور برجهان (ب).
ص ۸۵ ب۲۰: او ـــ اگر خداجویی بجو (ب)؛ رو ـــ بجو (گ).
ص ۸۵ ب ۲۱: شد مقامش کوه گیلان ای کیا (ب).
ص ۸۵ ب ۲۲: رهروان رهنمای با یقین (ب).
ص ۸۵ ب ۲۵: عالم جمله پوست (گ).
ص ۸۵ ب ۲٦: بردلم (ب).
ص ۸۵ ب ۲۷: موجزن شد بحر عشقش (ب).
ص ۸٦ ب ۱: خرد بیچاره شد (گ).
ص ۸٦ ب ۲: زاشتیاقش گشت حالم (ب).
ص ۸٦ ب۳: سال تاریخ عرب بی‌کیف و کم (ب)؛ ششصد و چل و دو (د ـــ گ).
ص ۸٦ ب ٤: غره رجب بدو یوم‌الاحد (د)؛ از فیض سبحانی (ب).
ص ۸٦ ب ٦: ز شهر اصفهان (گ).
ص ۸٦ ب ۷: دوستان مخبر شود (گ).
ص ۸٦ ب ۹: هردو در اسرار معنی (ب).
ص ۸٦ ب ۱۰: دو یاری با صفا (د).
ص ۸٦ ب ۲۱: میعاد و بقا بود (گ).
ص ۸٦ ب ۲۳: به جان بیدلان (گ).
ص ۸٦ ب ۲۵ ما از پیروان ـــ آن شیخ جان (گ).
ص ۸۷ ب ۱: تابان بر دلم انوار او (ب).
ص ۸۷ ب ۲: دیدم آن خورشید راز سرمدی (گ).
ص ۸۷ ب ٤: پاش خاست ـــ یك بیك دربر گرفته چپ و راست (ب).
ص ۸۷ ب ۵: از خاطر هریك (ب).
ص ۸۷ ب ٦: درّ دریای معارف (ب).
ص ۸۷ ب ۹: آمدم شو رهنما (ب).

ص ۸۷ ب ۱۰: از هوسها و هواها مردنت (ب).
ص ۸۷ ب ۱۲: گفتمش بر حکم کودل (د).
ص ۸۷ ب ۱٤: در حریم (گ).
ص ۸۷ ب ۱۷: شد دل را صفا (ب).
ص ۸۷ ب ۱۸: به یاد دوست باش ــ نقش غیر از لوح جانت برتراش (ب).
ص ۸۷ ب ۱۹: ترك این ره سالکا (د)؛ ترك این راه (گ).
ص ۸۷ ب ۲۰: هست او (ب).
ص ۸۷ ب ۲۱: ترتیب این بیت و ابیات قبلی آن در نسخه (ب) باسایر نسخ متفاوت است.
ص ۸۷ ب ۲۲: جان را رضا (گ).
ص ۸۷ ب ۲۳: بیدارباش ــ هشیار باش (گ).
ص ۸۷ ب ۲۵: ترك کو در عشق شو مرد تمام (ب).
ص ۸۷ ب ۲۷: بر سر خود یك قدم گامی منه (ب).
ص ۸۸ ب ۲: شعار خویش کن ــ درویش کن (ب).
ص ۸۸ ب ۳: توتیای خاك پای (گ).
ص ۸۸ ب ٥: در طریق عشق او یك‌رنگ باش (ب).
ص ۸۸ ب ۸: از خدا غیر خدا چیزی مجو ــ تو جو (ب ــ گ).
ص ۸۸ ب ۹: و بس ذکر خفی ــ با شرایط داد تلقین صفی (ب).
ص ۸۸ ب ۱۱: خفی‌گو بیشمار (ب).
ص ۸۸ ب ۱۲: طالبان وردی طلب ــ یك نفس بگذار ذکر چار حزب (ب)؛ بعد از این بیت در نسخهٔ (گ) دو بیت اضافه دارد:

جهد کن در صبح و مغرب با حضور — تا تو باشی جمله نور و عین نور
ذکر جهریه بگو صبح و مسا — تا تو یابی جان خود را پر ضیا

ص ۸۸ ب ۱٤: اندرو ننمایدت ــ عرش رحمانش چوگونی شایدت (ب)؛ رهنمایش چون تو گویی شایدت (گ).
ص ۸۸ ب ۱۸: گاه فراش بوده‌ام بر آستان (ب).
ص ۸۸ ب ۱۹: خدمت یکسره (گ).
ص ۸۸ ب ۲۰: نی بالین سر ــ نی خواب و نه خور (ب ــ گ).
ص ۸۸ ب ۲۳: بردمی شب‌ها به سر سوز و نیاز (گ).
ص ۸۸ ب ۲٦: چون خیار (گ).
ص ۸۹ ب ۱: مرا بربود خوش (گ ــ ب).
ص ۸۹ ب ٦: به منزل برتری (ب).
ص ۸۹ ب ۱۸: انوار بقا (گ).
ص ۸۹ ب ۱۹: صحو چو می‌آید (ب).
ص ۸۹ ب ۲۱: لامکان چه آنچه ناید در نشان (ب).
ص ۸۹ ب ۲٦: از عطش بودم من اندر (ب).
ص ۹۰ ب ۷: بی‌وجود ما عدم کون (ب)؛ با وجود ما همه (گ).

ص ۹۰ ب ۹: مقید زان نشان (گ).
ص ۹۰ ب ۱۱: فاش گشتن گرد حال (گ).
ص ۹۰ ب ۱۲: کی توان ازبی‌نشان گفتن نشان (ب)؛ کجا آمد (گ).
ص ۹۰ ب ۱٤: نادیده قلم شرح قدم (ب)؛ یا دیده قدم شرح قدم (گ).
ص ۹۰ ب ۱٦: معانی کو شود (د ـ گ).
ص ۹۰ ب ۱۷: به شرح دل عیان (ب ـ گ).
ص ۹۰ ب ۲۰: حجاب یار (گ).
ص ۹۰ ب ۲۱: کشف این معنی طلب (ب)؛ بدان تو کیستی (گ).
ص ۹۰ ب ۲۲: وصف حال خود از آن گفتم که تا (ب).
ص ۹۰ ب ۲۳: رادیابی در حریم قرب رب (ب).
ص ۹۰ ب ۲٤: از طریق رهبران (د ـ گ).
ص ۹۰ ب ۲۵: می‌کشد او برامید گنج رنج (ب).
ص ۹۰ ب ۲۷: از نور بقا (د).
ص ۹۱ ب ۲: تا نگویی فقر (گ).
ص ۹۱ ب ۳: تا ندانی کیست (د)؛ آنکه شد دریای قعر و بیکران (د).
ص ۹۱ ب ٤: کشف کو (ب)؛ حالات چنین (گ).
ص ۹۱ ب ۵: هم از این ره آیت است (گ).
ص ۹۱ ب٦: برین معنی (گ)؛ بدین دعوی‌گواه ـ شد اناالحق درنص این بی‌اشتباه (ب).
ص ۹۱ ب ۸: و دارد دو گواه (ب).
ص ۹۱ ب ۹: این بیت در (ب) مغشوش است.
ص ۹۱ ب ۱۰: منکرش گو منکر انکار آن (ب).
ص ۹۱ ب ۱۵: کار عالم بر مراد او شود (د).
ص ۹۱ ب ۱۷: دایماً زینسان همی کردی سخن (ب).
ص ۹۱ ب ۱۹: او همی گفتی که آن شاددلان (د).
ص ۹۱ ب ۲۱: وان دگر گفتی ممکن هرچه هست (د).
ص ۹۱ ب ۲٤: بشنود اوصاف آن (ب).
ص ۹۲ ب ۱: پر از گنجی بدان (گ).
ص ۹۲ ب ۲: در میانه آنکه واقف شد (ب).
ص ۹۲ ب ۳: گویان که این رزاق گنج (ب)؛ که او رزاق (گ).
ص ۹۲ ب ٤: وان یکی گوید (ب).
ص ۹۲ ب ٦: وانکه باور کرد (ب).
ص ۹۲ ب ۷: گشته در انکار (ب).
ص ۹۲ ب ۱۱: این جمع فضول (ب).
ص ۹۲ ب ۱۵: حق ولیکن کجا کردی (ب)؛ حق ولکنی کجا کردی خطاب (گ).
ص ۹۲ ب ۱۹: چون نیابد کس به‌جو صاحب صفا (ب).
ص ۹۲ ب ۲۲: گفت حق را دان تو علم مالدن (ب).

ص ۹۲ ب ۲۳: وحی دل خوان گفته‌های این فریق (ب).
ص ۹۲ ب ۲٦: گر به راه عشق جانت وصل‌جوست (ب).
ص ۹۲ ب ۲۷: ای‌که می‌جویی ز حق (ب ــ گ).
ص ۹۳ ب ۲: سر پنهان شد ز نفس باغبان (ب).
ص ۹۳ ب ٥: کی توان این را به آن (ب).
ص ۹۳ ب ٦: همی گفتند قول بیخبر (د)؛ قومی بیخبر (گ).
ص ۹۳ ب ۹: مرد معنی کی شود (ب).
ص ۹۳ ب ۱۲: سالکان کز تحیر (گ).
ص ۹۳ ب ۱۳: راه وحدت این جماعت (ب).
ص ۹۳ ب ۱٤: هستی فانی‌نما (ب).
ص ۹۳ ب ۱٦: چون نباشی تو همه با حق یقین (ب).
ص ۹۳ ب ۲۰: تا شوی اسراربین (ب).
ص ۹۳ ب ۲۳: سر این معلوم عشق آمد مخسب (ب).
ص ۹۳ ب ۲٥: رهبری راه طریقت عشق بس (د)؛ عشق او فریادرس (گ).
ص ۹٤ ب ٥: با کوی دوست (گ).
ص ۹٤ ب ٦: عالم سبو ــ مست این می‌دان چه زشت چه نکو (ب).
ص ۹٤ ب ۸: عشق خانه دل عمارت می‌کند (ب).
ص ۹٤ ب ۱۰: برجمال عشق جانم پرده‌ایست (ب).
ص ۹٤ ب ۱٦: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۹٤ ب ۱۸: علوم اولیاست ــ جمله اصحاب صفاست (ب).
ص ۹٤ ب ۲۰: بس خلیل (ب).
ص ۹٥ ب ٤: روی جانان را عیان ــ تخم عشق کاملان بر جان فشان (ب).
ص ۹٥ ب ۹: راه‌یابی در مقام (ب).
ص ۹٥ ب ۱۲: چونکه شد احببت (د ــ گ).
ص ۹٥ ب ۱٦: عاشق آزاد جوید (دانشگاه).
ص ۹٥ ب ۱۸: عارف حق آن بود کو حق شود (ب).
ص ۹٥ ب ۱۹: اندرین ماه ما و تو (گ).
ص ۹٥ ب ۲۰: گر خطر خواهی من و مایی گذار (ب).
ص ۹٥ ب ۲٦: از هستی تمام ــ چون بنوشی (ب).
ص ۹٦ ب ٦: چون برافتد پرده (ب).
ص ۹٦ ب ۱۰: تا یکی باشی اسیر دام تن (ب).
ص ۹٦ ب ۱۱: یك‌دمی جولان (ب).
ص ۹٦ ب ۱۲: از حجاب برآ ــ درآ (ب).
ص ۹٦ ب ۱٥: زانکه خود هستی است (ب).
ص ۹٦ ب ۲۰: هرکه بگذشت (گ)؛ جان او شد محرم اسرار هو (ب).
ص ۹٦ ب ۲۲: بتافت (ب).

ص ۹۶ ب ۲۴: راه عشقش کو فنا (د ــ گ).
ص ۹۶ ب ۲۵: قطره در دریا به معنی (ب).
ص ۹۶ ب ۲۶: قطره در دریا فتادن (ب).
ص ۹۶ ب ۲۷: زاعتباری عقل (گ).
ص ۹۷ ب ۱: فصل و وصل (ب)؛ خود ندارد هیچ (گ).
ص ۹۷ ب ۲: زانکه غیر حق ندارد هیچ وجود (د)؛ ندارد هیچ جود (گ).
ص ۹۷ ب ۵: بود عالم جز نمودش (گ).
ص ۹۷ ب ۷: از نور حق (گ).
ص ۹۷ ب ۹: محو از روی وز حق (ب).
ص ۹۷ ب ۱۰: وانچه مبغوض است خود (ب).
ص ۹۷ ب ۱۲: شد مرا مدلول آن بی‌هیچ قیل (ب).
ص ۹۷ ب ۱۸: نیست اینجا در بیان این زبان (گ).
ص ۹۷ ب ۲۰: آنچه کردم اندرین (ب).
ص ۹۷ ب ۲۲: هرکسی گر دیده گوید (ب).
ص ۹۸ ب ۱: هریکی دعوی‌کنان ما رهبریم (ب).
ص ۹۸ ب ۳: نیست اینجا در بیان این زبان (گ).
ص ۹۸ ب ۹: از تقوی است این ــ رهزنان اهل دین (ب)؛ گوید این (گ).
ص ۹۸ ب ۱۰: وان دگر تقلید (ب ــ گ).
ص ۹۸ ب ۱۳: باطنش آلوده از حرص و حسد (ب).
ص ۹۸ ب ۱۶: روشن کرد ره داند ز چاه (گ).
ص ۹۸ ب ۲۰: تا بدانی کامل از ناقص بدان (ب).
ص ۹۸ ب ۲۲: ظاهر پاك و دل پاکیزه‌تر (ب).
ص ۹۹ ب ۱: جمله عالم را عدم بنگاشتن (ب).
ص ۹۹ ب ۶: در کونین (ب).
ص ۹۹ ب ۱۳: عزلت اختیار (ب ــ گ).
ص ۹۹ ب ۱۸: او زیرپا ــ گشت آزاد از همه رنج (ب).
ص ۹۹ ب ۲۶: بردل خود باش (گ).
ص ۱۰۰ ب ۴: بر نقش وی (ب).
ص ۱۰۰ ب ۷: هرچه داری می‌نمایی (ب)؛ می‌نماید خود همان (گ).
ص ۱۰۰ ب ۱۱: عفو کن کاین است شیوه عارفان (ب)؛ طرز عارفان (گ).
ص ۱۰۰ ب ۱۳: مردی است (گ).
ص ۱۰۰ ب ۱۷: نیست صادق (ب).
ص ۱۰۰ ب ۱۸: هرکه یابد لذتی (ب).
ص ۱۰۰ ب ۱۹: هرکه بیند او جمال جانفزا (ب)؛ هرکه بیند آن (گ).
ص ۱۰۰ ب ۲۰: دوزخ از ما جنت الماوی کنی (ب).
ص ۱۰۰ ب ۲۳: هست جنت با سقر (ب).

ص ۱۰۰ ب ۲۶: جز وصال و جز فــراق (ب).
ص ۱۰۱ ب ۵: طاعت و صبــر و (گ).
ص ۱۰۱ ب ٦: هر که مشغولت (گ).
ص ۱۰۱ ب ۷: گرچه گردد (گ)؛ زحق بشنو جواب (ب).
ص ۱۰۱ ب ۸: نی قماش و مال و ملك (ب).
ص ۱۰۱ ب ۱۱: هرچه از یادخدا (ب ــ گ)؛ کو آمد ترك (ب).
ص ۱۰۱ ب ۱۲: تاکه گردی ــ بر همه عالم (ب).
ص ۱۰۱ ب ۱۵: پس از آنجا شد به سوی مکه زود (ب).
ص ۱۰۱ ب ۲۲: در مکه او دارد مکان (گ).
ص ۱۰۱ ب ۲٤: در هوای او طپید (ب).
ص ۱۰۲ ب ۱: آیت واحسرتا برخویش (ب).
ص ۱۰۲ ب ۲: صبر و طاقت زاشتیاقش (ب؛) اشتیاقش ــ هر مشتاق شد (گ).
ص ۱۰۲ ب ۳: سوی مکه باید شد روان (گ)؛ تا مگر اینجا بیابم (ب).
ص ۱۰۲ ب ٤: پس بفرمود که در رستا و شهر (ب).
ص ۱۰۲ ب ۸: از اهل آن شهر و دیــار ــ همرهی کردند (ب).
ص ۱۰۲ ب ۹: اندر آنجا که ببیند آن پسر (ب ــ گ).
ص ۱۰۲ ب ۱۰: پس روان شد سوی خاندان فاطمه (ب).
ص ۱۰۲ ب ۱۲: می‌ندانستند ایشان پا ز سر (ب).
ص ۱۰۲ ب ۱۳: شادان شدند (گ).
ص ۱۰۲ ب ۱۵: با خیالش (گ).
ص ۱۰۲ ب ۱٦: بیش از این ــ طاقت و هجرم ز صبرش (ب).
ص ۱۰۲ ب ۱۷: گر تو بنمایی جمال (گ).
ص ۱۰۲ ب ۲۱: نه صبر و نه قرار (د).
ص ۱۰۲ ب ۲۳: جان خود گو (د).
ص ۱۰۲ ب ۲٤: من همی گویم مرا با خود گذار (ب).
ص ۱۰۲ ب ۲۵: شمه‌ای از حال ما (ب).
ص ۱۰۲ ب ۲٦: جویای آن سلطان (گ).
ص ۱۰۳ ب ۷: با دل پرغم (ب).
ص ۱۰۳ ب ۸: نی دلی کآرد قرار و صبر پیش (ب).
ص ۱۰۳ ب ۱۰: وای بر جایی که (گ).
ص ۱۰۳ ب ۱۱: چون مذاقش نیست (ب).
ص ۱۰۳ ب ۱۲: دید او از دور شکلی می‌نمود (ب).
ص ۱۰۳ ب ۱۳: در پشت داشت (ب).
ص ۱۰۳ ب ۱٦: با دلی پرخون و جانی پر ز مهر (ب).
ص ۱۰۳ ب ۱۷: تمکین و وفا (ب)؛ آمده پیر صفا (گ).
ص ۱۰۳ ب ۱۹: پیش اصحاب آمد و نان را نهاد (ب)؛ خود او نان‌ها (گ).

ص ۱۰۳ ب ۲۰: در نماز ایستاد (د).
ص ۱۰۳ ب ۲۱: چونکه فارغ گشت سلطان از نماز (ب).
ص ۱۰۳ ب ۲۲: هان نگهدارید از فاش (د)؛ از فاش و نهان (گ).
ص ۱۰۳ ب ۲۵: همچو یوسف ماهرویان(ب).
ص ۱۰٤ ب ۱: زآسیب نظر (گ).
ص ۱۰٤ ب ۵: در طواف آمد پسر پیش پدر (ب).
ص ۱۰٤ ب ٦: کوچه بیند خود به روی (گ).
ص ۱۰٤ ب ۸: شیوه مرشد را بگو (ب).
ص ۱۰٤ ب ۹: کی شود مقبول (ب).
ص ۱۰٤ ب ۱۷: من همان دانم که هست (د ــ گ)؛ بروی وی نظر (ب).
ص ۱۰٤ ب ۱۹: در میان قافله... در جهات (ب).
ص ۱۰٤ ب ۲۰: از این بیت تا ۲٤ بیت بعد در نسخهٔ (ب) نیست.
ص ۱۰۵ ب ۲: دیده‌ام من صدهزار (گ).
ص ۱۰۵ ب ۳: من ندانم (گ).
ص ۱۰۵ ب ٤: خود همی ترسم که گوید گر به کس (گ).
ص ۱۰۵ ب ۷: زان دمدمه (گ).
ص ۱۰۵ ب ۱۸: ناله و افغان برآمد (ب).
ص ۱۰۵ ب ۲۱: وصل نگارین (د ــ گ).
ص ۱۰۵ ب ۲۲: روح رفته باز ناید (ب).
ص ۱۰۵ ب ۲٤: در تجلای (گ).
ص ۱۰۵ ب ۲٦: گفت باری در چه دینی (ب).
ص ۱۰٦ ب ۱: این بیت در (د) نیست.
ص ۱۰٦ ب ٤: ز گفتارش عجیب (ب).
ص ۱۰٦ ب ٦: خواست تا سلطان (گ).
ص ۱۰٦ ب ۱۰: برکشید او جان (گ).
ص ۱۰٦ ب ۱۱: زین اندوه (ب)؛ گشت حالش تیره (گ).
ص ۱۰٦ ب ۱۳: حکمت اینها مکن (ب).
ص ۱۰٦ ب ۱٤: شاه گفتا چون من او را (ب).
ص ۱۰٦ ب ۱٦: از خداوند جهان آمد ندا (گ).
ص ۱۰٦ ب ۱۷: عشقبازی صادقی (ب).
ص ۱۰٦ ب ۱۸: در محبت شرک گشته کی روا (گ).
ص ۱۰٦ ب ۲۰: می‌نمایی منع یاران در نظر (د)؛ خود کنی نظاره روی پسر (ب).
ص ۱۰٦ ب ۲٤: بیش از آن کز عشق می‌بینم نجات (ب).
ص ۱۰٦ ب ۲۵: یا ستانش جان ما گر دوستی (ب)؛ به من کن دوستی (گ).
ص ۱۰۷ ب ۱: در حق تو ــ واصل انوار هو (ب).
ص ۱۰۷ ب ۵: تو نه‌ای واقف ز حال عــاشقان (ب).

ص ۱۰۷ ب ۱۲: این فریق (ب).
ص ۱۰۷ ب ۱۳: خودگو (ب).
ص ۱۰۷ ب ۱۷: دوست ... کن جان نثار (ب).
ص ۱۰۷ ب ۱۹: گر زقید خویش آیی تو تمام (گ).
ص ۱۰۷ ب ۲۰: که من شبها زدار ــ برپرم زین آشیان بهر شکار (ب).
ص ۱۰۷ ب ۲۶: در فضای لامکان جولان (ب).
ص ۱۰۷ ب ۲۷: غیر من را انجمن (د).
ص ۱۰۸ ب ٤: آینه زین زنگها ــ پس بیکی رنگی برآید رنگها (ب).
ص ۱۰۸ ب ٦: زنام و ننگها ــ صلح بینم د رمیان جنگها (ب).
ص ۱۰۸ ب ۱۰: دوست یا را صبر کیست (گ).
ص ۱۰۸ ب ۱۲: صبر و هوش و عقل در دم سوخته است (ب).
ص ۱۰۸ ب ۱۳: رخسار دوست (گ).
ص ۱۰۸ ب ۱۵: کی زیم (گ).
ص ۱۰۸ ب ۱٦: ز روی جان جان (د)؛ ز روی به زجان (گ).
ص ۱۰۸ ب ۱۹: بی‌جان عاشق (گ).
ص ۱۰۸ ب ۲۰: هجران کجا ــ به وصل خودنما (ب).
ص ۱۰۸ ب ۲۲: دمار از ما (ب)؛ زین گنه ای جان ما از من برآ.
ص ۱۰۸ ب ۲۳: گر پسندند (د).
ص ۱۰۹ ب ٥: گفت دارد او گناه بس عظیم (ب).
ص ۱۰۹ ب ٦: می‌کند دعوی عشق این پیرمرد (د)؛ دعوی عشقش (گ)؛ نیست گوئی هیچ او را سوز و درد (ب).
ص ۱۰۹ ب ۷: شد سه روزی تا ندیدست او مرا (ب).
ص ۱۰۹ ب ۹: یك دمش کی‌در جهان دارد قرار (ب).
ص ۱۰۹ ب ۱۲: زین‌ترا آخر چه باشد (د)؛ از چه گوید آنچه باشد در ضمیر (ب).
ص ۱۰۹ ب ۱٤: عاشق صادق (گ).
ص ۱۰۹ ب ۱۵: از دیدار او (ب).
ص ۱۰۹ ب ۱٦: چو آید (گ).
ص ۱۰۹ ب ۱۹: عاشق دیوانه عالم را بهم ــ برزند (ب).
ص ۱۰۹ ب ۲۰: چارهٔ وصلش‌نما (گ).
ص ۱۰۹ ب ۲۳: بگویم شرح حال ــ تا بدانی حال شوق با کمال (ب).
ص ۱۰۹ ب ۲٤: در دلم چون بحر شوقش (ب).
ص ۱۱۰ ب ٤: یار از روی کرم (گ).
ص ۱۱۰ ب ۷: بینم از روی رخش (گ).
ص ۱۱۰ ب ۱۰: از آنکه در خانه (گ).
ص ۱۱۰ ب ۱۲: ز روی خود خبر (گ).
ص ۱۱۰ ب ۱۳: این بیت در نسخه (د) نیست.

ص ۱۱۰ ب ۱٤: قول عارف جمله تقلید است و ظن (گ).
ص ۱۱۰ ب ۱۵: عارف آنکه حق (گ ـ ب).
ص ۱۱۰ ب ۱۷: پیش چشمت (ب)؛ در دور او چون سایره (گ).
ص ۱۱۰ ب ۱۹: نزد او نقش دویی آمد خیال (ب).
ص ۱۱۰ ب ۲۱: گر یکی را صد شماری هم یکیست (گ).
ص ۱۱۰ ب ۲۳: گر صدهزار اینجا یکیست (ب)؛ این یقین‌ها جز نمودی (گ).
ص ۱۱۱ ب ٦: جان کن سوی جانان (گ).
ص ۱۱۱ ب ۸: چون... بس عظیم ـ ترک خود گو (ب).
ص ۱۱۱ ب ۱۱: گوییا کاین راه تجرید خطاست (گ).
ص ۱۱۱ ب ۱۲: نیست در هستی شد و از (ب).
ص ۱۱۱ ب ۱٤: پیر بغدادی جنید آن نامدار (د).
ص ۱۱۱ ب ۱۵: گر واقف شدی (د).
ص ۱۱۱ ب ۱۷: از خدا اینجا همی بینم عیان (د ـ گ).
ص ۱۱۱ ب ۱۹: نور رویش هردو (گ).
ص ۱۱۱ ب ۲۳: این عجب (د).
ص ۱۱۱ ب ۲٤: آب می‌جویی ز جهل ناتمام (ب)؛ غرقه در آبی زسر تاپا تمام (د).
ص ۱۱۲ ب ۸: پنهان هم از خود (ب ـ گ).
ص ۱۱۲ ب ۱۰: با تو حال (گ).
ص ۱۱۲ ب ۱۱: مشکل عالم برت حلوا شود (ب).
ص ۱۱۲ ب ۱۲: علم آید جهل‌ها رسوا شود (ب).
ص ۱۱۲ ب ۱٤: این بیت در نسخهٔ (گ) مغشوش است.
ص ۱۱۲ ب ۱۵: کی براندازد نقاب (ب)؛ تا ببیند محرم اهل یقین (ب).
ص ۱۱۲ ب ۲۵: گر بدست آری چراغ این چنین (د).
ص ۱۱۳ ب ۲: جام جم نور دل عارف بدان (گ).
ص ۱۱۳ ب ٤: آنکه دل قابل بود دیدار یار ـ هر دو عالم (ب).
ص ۱۱۳ ب ۵: نفس‌جو ـ توجو (د ـ گ).
ص ۱۱۳ ب ۸: بر مراد خود اگر این ره روی (ب).
ص ۱۱۳ ب ۱۳: پیر زالی در نظر باشد (گ).
ص ۱۱۳ ب ۱۷: گر به طاعت خواهدت (د)؛ زانکه مکری هست او را در قفاش (ب).
ص ۱۱۳ ب ۱۸: گر به سوی روزه خواند ای نماز (ب).
ص ۱۱۳ ب ۱۹: از حیا خواهد برد (گ).
ص ۱۱۳ ب ۲۰: ریسمانت (گ).
ص ۱۱۳ ب ۲۱: دانه‌اش دیدی مشو ایمن ز دام (ب)؛ واندرین معنی (گ).
ص ۱۱٤ ب ۱: در نسخهٔ (ب) جای دو مصرع عوض شده است.
ص ۱۱٤ ب ٤: از بهر خدا (ب).
ص ۱۱٤ ب ٦: هرکه زو بی‌بهره (ب).

ص ۱۱٤ ب ۱۲: کی ز شیطان (د).
ص ۱۱٤ ب ۱۳: گفت مضطر در میان این (د ـ گ)؛ الهام آمد یك زمان (ب)؛ الهام آید (گ).
ص ۱۱٤ ب ۱٤: نهان و حاضرت (د).
ص ۱۱٤ ب ۱٦: از چه خود را او (ب).
ص ۱۱٤ ب ۱۹: هر کسی گویند از خاص و زعام (ب)؛ گویند از خواص و عام (گ)؛ در غزا کشته (ب).
ص ۱۱٤ ب ۲۲: کو وفات خویش جوید (ب).
ص ۱۱٤ ب ۲۷: تا بمیرد از خودی فکرش خطاست (ب).
ص ۱۱٥ ب ۲: پس سیوم احمر چهارم اخضر است (ب)؛ شرح این‌هریك بگویم (د ـ گ).
ص ۱۱٥ ب ٥: با غمخوارگی (ب).
ص ۱۱٥ ب ۷: گشت سری صاحب دل از صفا (ب).
ص ۱۱٥ ب ۱۲: بلکه لذت هاست او را زان جفا (ب).
ص ۱۱٥ ب ۱٦: هر که مرد او (ب).
ص ۱۱٦ ب ۲: هر که او را نیست حسن (ب).
ص ۱۱٦ ب ٤: زان به مکر و حیله (ب).
ص ۱۱٦ ب ٥: نیست سلطان را تفاخر بی‌لباس (ب).
ص ۱۱٦ ب ۸: زندگی و مردگی بهر (ب ـ د).
ص ۱۱٦ ب ۱۲: گشت انسان (د).
ص ۱۱٦ ب ۱٦: درمیان آن دو ـ آن به‌معنی خیر و دیگر (گ ـ د)؛ این بداست (د).
ص ۱۱٦ ب ۱۷: وآن دیده (گ).
ص ۱۱٦ ب ۱۸: هر عمل کان (ب).
ص ۱۱٦ ب ۲۲: آمد که برهم ریخته (ب).
ص ۱۱۷ ب ۱: آنکه با جان (ب).
ص ۱۱۷ ب ٤: گفت روزی شیخ در ایام سفر (گ).
ص ۱۱۷ ب ٥: پوشیدن (د).
ص ۱۱۷ ب ٦: گفت مرغان بینوا (ب).
ص ۱۱۷ ب ۹: گفتمش از دین حق بیگانه‌ای (ب).
ص ۱۱۷ ب ۱۳: دیدم اینجا در (ب).
ص ۱۱۷ ب ۱۷: بس حجتی است (گ).
ص ۱۱۷ ب ۲٥: از خیال و فهم و عقل (گ).
ص ۱۱۸ ب ۱: غرق کن (ب).
ص ۱۱۸ ب ۳: گفت آسان می‌شود (د ـ گ).
ص ۱۱۸ ب ٤: نیست‌شو گر زانکه خواهی وصل شاه (گ).
ص ۱۱۸ ب ٥: زاد این ره نیست جز محو (ب).
ص ۱۱۸ ب ٦: محو خود کن (د ـ گ).

ص ۱۱۸ ب ۷: خویش را ایثار عشق یار کن (ب).
ص ۱۱۸ ب ۸: برچند و چون (ب).
ص ۱۱۸ ب ۹: جان‌فشان کن (گ).
ص ۱۱۸ ب ۱۱: چون روی را، خدا (ب).
ص ۱۱۸ ب ۱۸: ذره باشد (گ).
ص ۱۱۸ ب ۱۹: اولادع نفسك وانگه تعال (ب).
ص ۱۱۸ ب ۲۰: اندرین ره می‌نگنجد (ب).
ص ۱۱۸ ب ۲۲: تا تو بیداری (گ).
ص ۱۱۸ ب ۲٤: تا بود از جا اثر در کربتش (د).
ص ۱۱۹ ب ٤: کی بیابد رهروی (گ).
ص ۱۱۹ ب ۸: منه ذره قدم (د).
ص ۱۱۹ ب ۹: در ظل... رود (ب).
ص ۱۱۹ ب ۱۱: پند مشفق را به جان (ب).
ص ۱۱۹ ب ۱٦: هرعمل کو موجب (د ــ گ)؛ در حقیقت آن عمل کبر و خطاست (د).
ص ۱۱۹ ب ۲۲: مگر زین مکر و ریو (ب).
ص ۱۲۰ ب ۱: گر بدست دشمنان باشی (ب).
ص ۱۲۰ ب ۲: با تو افعی گر درون خانه است (ب).
ص ۱۲۰ ب ۳: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۱۲۰ ب ٥: پند ناصح را بگوش از جان و دل (گ).
ص ۱۲۰ ب ٦: هرکه شد مستغرق دریای آز (ب).
ص ۱۲۰ ب ۱٦: هرچه اینجا آن نیاوردی (گ).
ص ۱۲۰ ب ۲۰: خار بن را از زبان دل بکن (ب).
ص ۱۲۰ ب ۲۲: هرچه کاری جنس (ب).
ص ۱۲۱ ب ٦: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۱۲۱ ب ۱۱: مردان طلب ــ تا توانی شد زخلقان (ب).
ص ۱۲۱ ب ۱۳: از همه عاجزشمار (گ).
ص ۱۲۱ ب ۱٤: نسخهٔ (گ) از این بیت تا بیست بیت بعد را فاقد است.
ص ۱۲۱ ب ۱٦: پاس دل‌ها دار وآزاری مکن (ب).
ص ۱۲۱ ب ۲۱: کار حق یکبارگی (ب).
ص ۱۲۲ ب ٤: خود گشته و باقی ــ جملگی مغز آمد و فارغ (ب).
ص ۱۲۲ ب ٥: وصل دلستان (د).
ص ۱۲۲ ب ٦: اندر شأن‌شان (ب).
ص ۱۲۲ ب ۷: گر قبول خاطر انسان شوی (د).
ص ۱۲۲ ب ۸: گر نظر در (ب).
ص ۱۲۲ ب ۹: به اعلی آورند (ب).
ص ۱۲۲ ب ۱۱: یك دعایی کآن کند (د).

ص ۱۲۲ ب ۱۲: مغز گردو در گذار پوستی (ب).
ص ۱۲۲ ب ۱٤: با مریدان بود شیخی در گذر (گ).
ص ۲۲ ب ۱۵: خوش خرامان و خراب (ب).
ص ۱۲۲ ب ۱۷: مست وغا (ب).
ص ۱۲۲ ب ۱۸: انسان شود از حلق دور (د).
ص ۱۲۲ ب ۲۰: ای دانندهٔ فاش و نهان (گ).
ص ۱۲۲ ب ۲۲: یا الهی آن‌چنان کاینجای‌شان (ب).
ص ۱۲۳ ب ۳: چون بدیدند آن (ب).
ص ۱۲۳ ب ۸: شد مراد جمله حاصل بی‌تعب (ب).
ص ۱۲۳ ب ۱۱: هست جنگ و صلح ایشان سرّ حق (ب).
ص ۱۲۳ ب ۱۳: وگر خندان شوند ــ حق‌اند برفرمان شوند (د).
ص ۱۲۳ ب ۱۷: مدح ایشان گر کنم برقدر (ب).
ص ۱۲۳ ب ۱۹: نیست کس واقف ز حال این گروه (ب).
ص ۱۲۳ ب ۲۱: زانکه از قید دوعالم مطلق‌اند (ب).
ص ۱۲۳ ب ۲٦: هرچه می‌خواهی از ایشان می‌طلب (ب).
ص ۱۲۳ ب ۲۷: خوش درآ ــ عجایب‌های او (ب).
ص ۱۲٤ ب ٤: بویی زین فریق (ب).
ص ۱۲٤ ب ٦: جمله گوید از خدای ذوالمنن (ب ــ گ).
ص ۱۲٤ ب ۸: در پیش وی باشد (ب).
ص ۱۲٤ ب ۹: هرکجا یابند نور معرفت (د ــ گ).
ص ۱۲٤ ب ۱۰: معرفت عارف‌تر است (گ).
ص ۱۲٤ ب ۱٤: که من از فضل خدای لایزال (گ ــ د).
ص ۱۲٤ ب ۱۵: نه زکس (گ).
ص ۱۲٤ ب ۱٦: آن یکی گفته (گ).
ص ۱۲٤ ب ۱۷: نهایت مشکل است (گ).
ص ۱۲٤ ب ۱۹: این بیت در نسخهٔ (د) نیست.
ص ۱۲٤ ب ۲۱: در حقیقت نیست (ب).
ص ۱۲٤ ب ۲۲: هرچه بودم گفت با او گفت‌وگو (د)؛ بود با او گفتگو (گ).
ص ۱۲٤ ب ۲۳: هرچه بگرفتم گرفتم هم از او (ب).
ص ۱۲۵ ب ۷: دور میدانی چرا (ب)؛ دور می‌بینی (گ).
ص ۱۲۵ ب ۱۵: مگذر از ما گرهمی جوئی خدا (ب).
ص ۱۲۵ ب ۲۱: آگهی از پایه‌ام (گ).
ص ۱۲۵ ب ۲٤: قطره خوانی (ب).
ص ۱۲٦ ب ۳: از خدا هرلحظه گردی دورتر (ب).
ص ۱۲٦ ب ۸: در نسخهٔ (ب) جای دو مصرع عوض شده است؛ پر از نور لقاست (گ).
ص ۱۲٦ ب ۱۲: بخود بنگر بدان (گ).

ص ۱۲٦ ب ۱۳: هست حق از ما به ما نزدیکتر (ب).
ص ۱۲٦ ب ۱۷: عاشق می‌رسید ــ پیدا بدید (گ).
ص ۱۲٦ ب ۱۸: آنکه دشمن می‌نمودی (ب)؛ آنچه دشمن (گ)؛ وانچــه نقصان نام کردی (ب).
ص ۱۲٦ ب ۲۰: گر همی خواهی بیابی زین‌نشان ــ از صحبت صاحب (ب).
ص ۱۲٦ ب ۲۲: از این شماره به بعد ۲۰ بیت در نسخهٔ (ب) وجود ندارد؛ کامل شدی جانان آمدی (گ).
ص ۱۲۷ ب ۱: حق همی‌گوید منت هستم محاب ــ شو محبم هم بروی اضطراب (گ).
ص ۱۲۷ ب ۲: مهر من چون (گ).
ص ۱۲۷ ب ٤: عیش و زاری پیشه کن ــ از روی (گ).
ص ۱۲۷ ب ۷: آخر می‌زیم (گ).
ص ۱۲۷ ب ۱۳: همچو دانه شو نثار راه عشق (گ).
ص ۱۲۷ ب ۱۵: غیر عشق نیست (د ــ گ)؛ هرکرا عشقی نباشد مرد نیست (ب).
ص ۱۲۷ ب ۱۸: از دویی دل را مبرا می‌کند (ب).
ص ۱۲۷ ب ۲٤: گر به نیستی‌شان غرقه‌اند ــ فرقه‌اند (گ).
ص ۱۲۸ ب ۲: سنت حق هیچ تبدیلی نداشت (ب)؛ در قباب عزت (ب ــ گ).
ص ۱۲۸ ب ۳: در دست کس (گ).
ص ۱۲۸ ب ٤: در خموشی از سخنهای حکم ــ گرچه نبود هیچ نفعی بیش و کم (ب).
ص ۱۲۸ ب ٦: بس کنم زین گفت و گو (ب).
ص ۱۲۸ ب ۱۰: در نسخهٔ (ب) یك بیت در آخر کتاب اضافه دارد که در سایر نسخ نیست: دیده روشن سازم از نور لقا (مصرع دوم خوانده نمی‌شود).

اختلاف نسخهٔ کتابخانهٔ ملك با متن
[۲۰۹ بیت از ابتدای کتاب و ۱۲۳ بیت از اواخر کتاب]

ص ۱ ب ۳: از نام اوست ــ جام اوست.
ص ۱ ب ٥: که در عرصه وجود.
ص ۱ ب ۷: پاك برتر زآب.
ص ۱ ب ۱۳: حمد حق گویند پیدا و نهان
ص ۱ ب ۱۷: برین دعوی گواه.
ص ۲ ب ٥: آب هرسو ازپی‌ات گشته روان ــ خاك از این سود افتاده.
ص ۲ ب ٦: ریختی یك جرعه دردش ــ در خاك اوفتاد.
ص ۲ ب ۸: در هوایت گشته رقصان بیدوش.
ص ۲ ب ۹: جامه نیلی کرده است... تو.
ص ۲ ب ١٤: و گیاهی کاو برآمد ــ مست عشقت.
ص ۲ ب ۱٥: جویای تو در بالاو.
ص ۲ ب ۲۳: عالمان در گفتگوت ــ در جستجوت.
ص ۲ ب ۲٤: جمله را رو سوی تو ــ هوای روی تو.
ص ۳ ب ۱: مست عشق تو ــ پست عشق تو.
ص ۳ ب ۳: تویی مطلوب جان ــ محبوب جان.
ص ۳ ب ٤: گشته امرت را مسخر ــ و هشیار و مست.
ص ۳ ب ۷: جان جمله با وصالت آشنا.
ص ۳ ب ۱۲: ترا جویا شده ــ گویا شده.
ص ۳ ب ۱۳: از ثنای این دگر.
ص ۳ ب ۱٥: ترسا و مغ جویای تو.
ص ۳ ب ١٦: هریکی گشته ز اسمی ــ فیض هریك فیض دیگر.
ص ۳ ب ۱۹: جمله با دریا بود.
ص ۳ ب ۲۱: ره به مطلق کی بردرد.
ص ۳ ب ۲۲: تو نظر در بحر کن جورا ببین ــ تا که باشی.
ص ٤ ب ٦: مست سازم ازمی‌وحدت.
ص ٤ ب ۸: با ده ده‌تا وارهم.

ص ٤ ب ۱۰: تا بیاسایم دمی زین.
ص ٤ ب ١٤: محو کن از دیده‌ام نقش دویی ــ تا یکی گردد من و ما و تویی.
ص ٤ ب ۲۰: عجز درویشی و مسکینیم بخش.
ص ٥ ب ٤: از غش و دردی دهش پالایشی.
ص ٥ ب ۱۷: ما بجز دلدار نیست.
ص ٥ ب ۱۸: بی‌لقای دوست ما را صبر نیست.
ص ٥ ب ۲۳: بهتر از مهر و وفای دیگران.
ص ٥ ب ٢٤: رنج است جان باوفا ــ در جفا چون بیند آثار صفا.
ص ٦ ب ٤: ور بخود می‌خواندم.
ص ٦ ب ٦: وصل و هجران پیش ما یکسان.
ص ٦ ب ۷: نیست غیر از یار در دارو دیار.
ص ٦ ب ۱۱: مقرون دار.
ص ٦ ب ۲۲: روح اعظم عقل کل.
ص ٦ ب ۲۳: آنکه عالم شد طفیل.
ص ۷ ب ۳: او به معنی بود آدم.
ص ۷ ب ٤: پادشاهی لعمرك.
ص ۷ ب ۹: داده حق او.
ص ۷ ب ۱۲: بوده پرخوان.
ص ۷ ب ۱۵: شاهد دید تو ما زاغ البصر ــ معجزت پیدا ز آن شق‌القمر
ص ۷ ب ۱۸: برروان آل و اولاد گزین ــ برصحابه و تابعین پاکدین
ص ۷ ب ٢٤: باطن او مخزن نور علی است.
ص ۸ ب ۲: هست او را جامع برزخ مقام ــ معنی بر وجودش.
ص ۸ ب ٥: مهبط افیاض بی‌غایت دلش ــ شد آب و گلش.
ص ۸ ب ۸: آن مدار.
ص ۸ ب ۹: منحصر شد رهبری برذات او ــ هست منشور جهان.
ص ۸ ب ۲۰: هریکی والی اقلیم یقین.
ص ۸ ب ۲۱: عارف اسرار حق.
ص ۸ ب ٢٤: کم مبادا از سر خلق جهان.
ص ۹ ب ۱: تاکه باشی بنده خاص احد.
ص ۹ ب ۸: بت‌پرست است هرکه او از خود برست.
ص ۹ ب ۹: کی زدست نفس خود یابی خلاص ــ تا نگردی.
ص ۹ ب ۱۱: نیستی بگزین.
ص ۹ ب ۱۳: کی به منزل می‌رسی ای بیخبر.
ص ۹ ب ١٤: ریشخندی سخره.
ص ۹ ب ۱۵: گر سفر خواهی بجو اول رفیق.
ص ۹ ب ۱۷: دامن رهبر بگیر و برسرآ

ص ۱۰۹ ب ۱: بر هر دومو.
ص ۱۰۹ ب ٤: هریکی گفت ای جوان شرمیت نیست.
ص ۱۰۹ ب ٥: گفت او دارد گناه.
ص ۱۰۹ ب ٦: دعوی عشقم ــ نیست و گویی هیچ او را سوز و درد.
ص ۱۰۹ ب ۷: شد سه روزی تا ندیده است او مرا.
ص ۱۰۹ ب ۸: یك نفس بی‌ما میسر کی شدی.
ص ۱۰۹ ب ۱۱: از چه گوید آنچه.
ص ۱۰۹ ب ۱٥: از دیدار او.
ص ۱۰۹ ب ۱۸: دلبر جمال.
ص ۱۰۹ ب ۱۹: عالم را بهم ــ برزند از اشتیاقش دمبدم.
ص ۱۰۹ ب ۲۰: چارهٔ وصلش نما.
ص ۱۱۰ ب ۳: در تجلی جان و دل.
ص ۱۱۰ ب ٤: یار از روی.
ص ۱۱۰ ب ٦: گشت تابان تا بدیدم از عین‌العیان.
ص ۱۱۰ ب ۷: بر هرچه افکندم ــ رخش تابان چو خور.
ص ۱۱۰ ب ۹: گر درین معنی گویم دلیل ــ بهره کی‌یابی.
ص ۱۱۰ ب ۱۱: و دل دانا طلب.
ص ۱۱۰ ب ۱٥: آنکه حق بیند عیان.
ص ۱۱۰ ب ۱۷: می‌نماید پیش چشمت دایره.
ص ۱۱۰ ب ۱۹: نزد وی نقش دویی آمد ضلال.
ص ۱۱۰ ب ۲۰: وجود وهمی است.
ص ۱۱۰ ب ۲۲: آن هزار آنجا نماند.
ص ۱۱۰ ب ۲۳: وگر صد هزار اینجا یکی است.
ص ۱۱۱ ب ٤: پاك سوزد از همه خاشاك وخار.
ص ۱۱۱ ب ٥: عالم توحید رو بنمایدت.
ص ۱۱۱ ب ٦: ترك جان‌گو شو به جانان.
ص ۱۱۱ ب ۷: گونه‌ای در خورد وصل نازنین.
ص ۱۱۱ ب ۸: جرمی بس ــ ترك خودگو.
ص ۱۱۱ ب ۱۱: گو بیا کآنراه تجرید و فناست.
ص ۱۱۱ ب ۱۳: گر همی گوید.
ص ۱۱۱ ب ۱٤: جنید نامدار.
ص ۱۱۱ ب ۱٥: بی‌نظیری بود گر واقف شوی.
ص ۱۱۱ ب ۱۷: از جنید اینجا نمی‌یابم.
ص ۱۱۱ ب ۱۹: نور رویش هردوکون.
ص ۱۱۱ ب ۲۳: وصل از هجر آن نداند ای عجب.
ص ۱۱۱ ب ۲٤: ز سر تا پا مدام.

ص ۱۱۲ ب ۲: رندان بی‌پرواست این.
ص ۱۱۲ ب ٥: گفت با امت مگویید.
ص ۱۱۲ ب ٦: یا زبالای فلك یا زیر خاك ــ تا شوی گه در زبر.
ص ۱۱۲ ب ۷: دست اسرشته‌اند.
ص ۱۱۲ ب ۸: کرده‌اند پنهان هم از خود بازیاب.
ص ۱۱۲ ب ١٤: مجمع اوصاف رحمانی تویی؛ هرچه موجود است در عالم تویی ــ وانچه تو جویای آنی هم تویی.
ص ۱۱۲ ب ١٥: کی‌براندازد نقاب اسرار دین ــ تا نبیند محرم اهل.
ص ۱۱۲ ب ۱۷: مکش چندین عناد.
ص ۱۱۲ ب ۲۰ جام من لاشیخله را نوش کن.
ص ۱۱۲ ب ٢٤: جسم و جان عالمی بالا و پست.
ص ۱۱۳ ب ۹: تو خلافش کن که رستی زین فسون.
ص ۱۱۳ ب ۱۲: در نظر آرد که حور.
ص ۱۱۳ ب ۱۷: خواندت ایمن مباش ــ زانکه مکری هست او را
ص ۱۱۳ ب ۱۸: اندران دارد.
ص ۱۱۳ ب ۲۱: دانه‌اش دیدی مشو ایمن زدام.

توضیحات

عنوان ص ٤:

اشاره است به آیهٔ ٦٠ از سورهٔ مؤمن در قرآن کریم: و قال ربکم ادعونی استجب لکم ان الذین یستکبرون عن عبادتی سیدخلون جهنم داخرین. و گفت پروردگار شما بخوانیدم تا اجابت کنم شما را همانا آنان که سر پیچند از پرستش من زود باشد که درآیند به دوزخ سرافکندگان.

ص ٤ ب ١:

یا الهی انت منان الکریم　　　صاحب الاکرام والمن العظیم

خدایا تو منت گزارنده و کریم هستی ـ دارندهٔ اکرام و منت بزرگی.

ص ٦ ب ١٨:

والضحی والشمس وصف روی او　　　آیت واللیل شرح موی او

اشاره است به آیات اول سوره‌های ضحی (٩٣) و شمس (٩١) و لیل (٩٢) قرآن کریم.

ص ٦ ب ١٩:

یك پیاده در رکابش جبرئیل　　　لو دنوت بر کمالش شد دلیل

اصل روایت این است: فلما بلغ سدرة المنتهی فانتهی الی الحجب فقال جبرئیل تقدم یا رسول‌الله لیس لی ان اجوز هذا المکان ولو دنوت أنملة لاحترقت.

حدیث معراج است که به صور وتعبیرات مختلف در «بحارالانوار» (باب ٣٣ از جزو ششم) نقل شده است.

ص ٦ ب ۲۱:

قرب اوادنی شده او را مقام ما رمیت شرح حالش را تمام

مصرع اول اشاره است به آیهٔ ۹ از سورهٔ نجم: فکان قاب قوسین او ادنی تا شد اندازهٔ پهنای دوکمان یا نزدیکتر. مصرع دوم اشاره است به آیهٔ ۱۸ ازسورهٔ انفال: فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت اذرمیت و لکن‌الله رمی و لیبلی المؤمنین منه بلاء حسناً ان الله سمیع علیم، پس نکشتید ایشان را شما ولیکن خداوند کشتشان و نه تو انداختی تیر را گاهی که انداختی ولیکن خدا بینداخت و تا بیازماید مؤمنان را از آزمایشی نکو. همانا خداوندست شنوای دانا.

ص ٦ ب ۲۳:

آنکه شد عالم طفیل ذات او لی مع‌الله کاشف حالات او

همچنین در جای دیگر گوید:

لی مع‌الله شرح این حالت کند تا مبادا منکری طعنه زند

اشاره است به حدیث معروف: لی مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل. که صوفیه بدان استناد کنند. مولوی گوید:

لایسع فینا نبی مرسل والملك والروح ایضاً فاعقلوا

(مثنوی دفتر اول، بیت ۳۹۵۳)

معنای حدیث چنین است: مرا با خداوند تعالی وقتی است که‌اندر نگنجد اندر آن هیچ ملك مقرب و نه پیغامبر مرسل.

ص ٦ ب ۲٤:

نکتهٔ کنت نبیاً می‌شنو گردلی داری به عشقش کن گرو

اشاره است به حدیث کنت نبیاً و آدم بین الروح والجسد.

یا طبق روایت دیگر: کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین. (مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق ج ۳ ص ۳۷٤).

ص ۷ ب ۱:

چونکه شد از بحر معنی درفشان کرده است الفقر فخری را عیان

اشاره به این حدیث است: الفقر فخری و به افتخر، که صوفیه‌بدان

در کتب خود استناد کرده‌اند. در سفینة‌البحار جزو احادیث نبوی ذکر شده ولی مؤلف اللؤلؤ المرصوع به نقل از ابن‌تیمیه آن را ازموضوعات می‌شمارد.

مولوی گوید:

فقر فخری از گزافست و مجاز　　　نی‌هزاران عز پنهـانست و ناز

(مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۵۷)

ص ۷ ب ۳:

علت غـایی ز امـر کن فکان　　　نیست‌غیر ازذات آن‌صاحبقران

اشاره است به آیهٔ ۸۲ سورهٔ یس: انما امره اذا اراد شیئاً ان‌یقول له کن فیکون. جز این نیست کار او گاهی‌که چیزی خواهد بدو گوید بشو پس بشود.

ص ۷ ب ٤:

پادشاهی که لعمرك تاج اوست　　　عرش وکرسی پایهٔ معراج‌اوست

اشاره است به آیهٔ ۱۵ سورهٔ حجـر، لعمـرك انهم لفـی سکرتهم یعمهون: (ای محمد) به جان تو قسم که این مـردم دنیا همیشه مست شهوات نفسانی و به حیرت و گمراهی خواهند بود.

ص ۷ ب ٦:

هست راه او صـراط مستقیم　　　گفته حق‌اورا علی‌خلق عظیم

اشاره است به آیهٔ ٤ از سورهٔ قلم: و انك لعلی خلق عظیم؛ وهمانا تویی بر خویی بزرگ.

ص ۷ ب ۷:

گشته ماینطق گـواه قال او　　　فاستقم آمد نشان حـال او

«ماینطق» اشاره است به آیهٔ ۲۹ از سورهٔ جاثیه: هذا کتابنا ینطق علیکم بالحق اناکنا نستنسخ ما کنتم تعملون: این است کتاب ماسخنگوی است بر شما بحق، همانا ما استنساخ می‌کردیم آنچه را بودید می‌کردید. یا به آیهٔ ۳ از سورهٔ نجم: و ما ینطق عن‌الهوی: سخن نمی‌گوید از روی هوی. «فاستقم» اشاره دارد به آیهٔ ۱۱۲ از سورهٔ هود: فاستقم کماامرت

و من تاب معك ولاتطغوا انه بما تعملون بصیر، پس پایدار باش چنانکه مأمور شدی و آنانکه توبه کردند با تو و سرکشی نکنید که او بدانچه می‌کنید بیناست. در ص ۳۰ ب آخر نیز اشاره به این آیه شده است:

حال پیغمبر نگر بـاآن کمال فاستقم بودش خطاب ازذوالجلال

ص ۷ ب ۸:

گفت الم نشرح ز شرح صدر او هر دو عـالم پر ز نـور بدر او

اشاره است به آیهٔ اول از سورهٔ انشراح: الم نشرح لك صدرك، آیا فراخ نگردانیدیم برایت سینه‌ات را.

ص ۷ ب ۹:

داد حق او را خلافت در جهان قم فأنـذر آمـده در شرح آن

«قم فانذر» آیهٔ دوم است ازسورهٔ مدثر، یعنی به‌پای‌شو پس‌بترسان.

ص ۷ ب ۱۰:

شد فاوحی بر کمال او گواه ماکذب آمد دلش را از آله

این بیت به آیات ۱۰ و ۱۱ از سورهٔ نجم اشاره دارد: فاوحی الی عبده ما اوحی، ما کذب الفؤاد مارأی، پس وحی فرستاد به سوی بندهٔ خویش آنچه وحی فرستاد. دروغ نگفت دل آنچه را دید.

ص ۷ ب ۱۱:

گفت حق لا تقربوا مال الیتیم کی رسد کس را مقام آن کریم

اشاره است به‌آیهٔ ۱۵۲ ازسورهٔ انعام: ولاتقربوا مال الیتیم الابالتی هی احسن حتی یبلغ اشده...، و نزدیك نشوید به دارایی یتیم جز بدآنچه نکوتر است تا برسد به نیروهای خویش...

ص ۷ ب ۱۲:

بود بر خوان خدا او میهمان گفت ابیت عند ربی در بیان

اشاره بدین حدیث است: نهی رسول‌الله (ص) عن الـوصال فقال رجل من المسلمین فانك یا رسول‌الله تواصل قال رسول‌الله (ص) و ایکم مثلی انی ابیت یطعمنی ربی و یسقینی. این حدیث را بخاری و مسلم در صحاح خود آورده‌اند. و همین‌طور بسیاری از محـدثین دیگر (ر ك،

احادیث مثنوی ص ۳٦). مولوی گوید:

چون أبیت عند ربی فاش شد　　یطعم ویسقی کنایت زآش شد

(مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷٤۰)

ص ۷ ب ۱۳:

از خدا لولاك آمد در خطاب　　کز دوعالم هست مقصود آن‌جناب

مقصود این حدیث معروف است: لولاك لما خلقت الافلاك که در شرح تعرف بدین صورت دیده می‌شود: لولا محمد (ص) ما خلقت الدنیا والاخرة ولاالسموات والارض ولاالعرش ولاالکرسی ولااللوح ولاالقلم ولا الجنة ولا النار ولولا محمد ماخلقتك یا آدم. مولوی گوید:

با محمد بود عشق پاك جفت　　بهر عشق اورا خدا لولاك گفت

(مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۷)

ص ۷ ب ۱٤:

حق همی گوید ترا ما ودعك　　هر کجا خواهی شد الله معك

اشاره است به آیهٔ ۳ از سورهٔ ضحی: ما ودعك ربك و ما قلی، بدرودت نگفت پروردگارت و نه خشمگین شد.

ص ۷ ب ۱۵:

شاهد دید تو ما زاغ البصر　　معجزت پیدا زانشق القمر

سورهٔ نجم آیهٔ ۱۷: مازاغ البصروما طغی، نلغزید دیده و نه‌سرکشی کرد. سورهٔ قمر آیهٔ ۱: اقتربت الساعة وانشق القمر، (آن ساعت نزدیك آمده، ماه آسمان شکافته شد).

ص ۲۹ عنوان پس از ب ۱۲:

من‌لا شیخ له فشیخه الشیطان ومن لم یرمفلحاً لا یفلح ابداً.

کی از این معنی بیابی تو نشان　　تا نگردی خاك راه کاملان

متن نقل شده ظاهراً مغلوط است. در احادیث مثنوی این حدیث چنین آورده شده: قال النبی (ص) من‌لم یکن له شیخ فشیخه الشیطان. مولوی گوید:

هرکه او بی‌مرشدی در راه شد　　او زغولان گمره و درچاه شد

گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول　　　پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

ادامهٔ عنوان از آیهٔ قرآن است: قل ان کنتم تحبون‌الله فاتبعونی... (آل عمران آیهٔ ۳۱).

ص ۳٦ عنوان پس از ب ۷:

موتوا قبل ان تموتوا (بمیرید قبل از اینکه بمیرید). از احادیثی است که صوفیه آن را نقل می‌کنند لیکن مؤلف اللؤلؤ المرصوع به نقل از ابن‌حجر آن را حدیث نمی‌شمارد.

شواهد دیگر از همین کتاب:

نفس اماره چو مرد از خوی بد　　　دید موتوا را به دیده سرخود
(ص ۳٦ ب ۲۳)

از چه در ما و منی چسبیده‌ای　　　رمز موتوا گوئیا نشنیده‌ای
(ص ۸۲ ب ۱۵)

و مولوی گوید:

ای خنك آن را که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این زر بوی برد
(مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۲)

ص ۳۷ ب ۲:

شد قیامت‌های نفس ظاهرش　　　دید من مات عیان چشم سرش

اشاره است به حدیث نبوی: من مات فقد قامت قیامته.

ص ۳۷ ب آخر:

چون شوی پاك ازهمه اخلاق بد　　　اسلم الشیطان ترا گردد سند

اشاره است به این حدیث نبوی: شیطانی اسلم علی یدی: شیطان من به دست من مسلمان شده است.

ص ٤۳ عنوان پس از ب۱۲:

آیهٔ ۵۳ از سورهٔ فصلت: سنریهم آیاتنا فی‌الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق اولم یکف بربك انه علی کل شیء شهید. زود است بنمایانیمشان آیتهای خویش را در سراسر گیتی و درخود ایشان تا روشن

شود برای ایشان که اوست حق. آیا بس نیست پروردگار تو که او بر همه‌چیز است گواه؟

ص ٤٤ ب ٤:

من عـرف زان گفت شاه اولیا　　　عارف خودشو که بشناسی خدا

اشاره به روایت ذیل است:

من عرف نفسه فقد عرف ربه. کسی که خود را شناخت خدایش را شناخته است. که در شرح نهج‌البلاغه آن را به امیر مؤمنان علی (ع) منسوب کرده‌اند. لیکن با تعبیر اذا عرف نفسه آن را از احادیث نبوی دانسته‌اند. مؤلف اللؤلؤ المرصوع به نقل از ابن تیمیه آن را ازموضوعات می‌شمارد. مولوی گوید:

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت　　　کان که‌خود بشناخت‌یزدان‌راشناخت

ص ٤٤ ب ۲۰:

لیس فی‌الدارین آن‌کو گفته است　　　در این معنی چه‌نیکو سفته است

اشاره است به کلام لیس فی‌الدار غیره دیار.

ص ٤۷ عنوان پس از ب۱:

در این عنوان چند حدیث و آیه وارد شده بدین شرح:

الف) اعدی عدوك نفسك التی بین جنبیك. از احادیث نبوی است که در کتاب کنوز الحقایق آمده است. و مـوافق مضمون آن از امیر مؤمنان علی (ع) روایت شده: لاعدو اعدی علی‌المرء من نفسه. مولوی گوید:

نفس، هردم از درونم در کمین　　　از همه مردم بتر درمکروکین

ب) رجعنا من‌الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر، قیل وماالجهاد الاکبر یا رسول‌الله قال [علیه السلام] جهاد النفس یعنی مراجعه کردیم از جهاد اصغر به سوی جهاد اکبر. پرسیده شد چیست جهاد اکبر، ای رسول خدا. گفت: جهاد با نفس.

در سفینة البحار (ج ۱ ص ۱۹۵) این حدیث بدین صورت آمده است: قال امیرالمؤمنین علیه‌السلام: ان رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله بعث

سریه فلما رجعوا قال مرحبا بقوم قضوا الجهاد الاصغر و بقی علیهم الجهاد الاکبر. قیل یا رسول‌الله و ماالجهاد الاکبر قال جهاد النفس ثم قال صلی‌الله علیه و آله افضل الجهاد من جاهد نفسه التی بین جنبیه.

ص ٤٨ عنوان پس از ب ۸:

ماوسعنی ارضی ولا سمائی ولکن وسعنی قلب عبدی المؤمن، یعنی گنجایش ندارد مرا نه زمین و نه آسمان ولیکن گنجایش دارد مرا قلب بندهٔ مؤمنم. در احادیث مثنوی، به نقل از کتب مختلف، این حدیث به صور دیگر ضبط شده. از جمله به نقل از احیاء علوم‌الدین چنین آمده است: لم یسعنی ارضی ولاسمائی و وسعنی‌قلب عبدی المؤمن اللین‌الوادع.

مولوی گفته:

گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز — من‌نگنجم این یقین دان‌ای عزیز
دردل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در آن دلها طلب

در این عنوان، کلام ذیل نیز از بایزید بسطامی نقل شده. لو ان العرش وماحواه الف الف مرة فی زاویة من زوایاء قلب العارف ماأحس بها، یعنی اگر عرش و آنچه در آن هست هزار هزاربار در گوشه‌ای از گوشه‌های قلب عارف قرار گیرد احساس نخواهد کرد.

ص ٤٨ ب ۱۲:

استفاده گر کنی زان دل بکن — تا بیابی تو علوم من لدن

علم لدنی یعنی علمی‌که بنده از خدا آموزد بدون واسطهٔ ملك ویا پیغمبری و علمی است که اهل قرب را به تعلیم الهی و تفهیم ربانی معلوم و مفهوم شود. آیات چندی در قرآن کریم ناظر بدان است، از جمله آیهٔ **٦٥** از سورهٔ کهف: آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما، یعنی داده بودیمش رحمتی را از نزد خود و آموخته بودیمش ازنزد خود دانش را.

همچنین است آیهٔ یك از سورهٔ هود.

ص ۵۳ عنوان بعد از ب ۱۱:

در این عنوان یك بیت شعر عربی و دو حدیث آمـده است بدین شرح:

الف) فکلهـم اذا فکرت فیهم کـلاب ام حـمار ام ذئـاب

همه آنها وقتی که خوب درباره آنها فکر کنی سگانند یا خرانند یا گرگان.

ب) ان‌الله لاینظر الی صورکم ولا الی اعمالکـم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم، یعنی همانا خداوند نمی‌نگرد به صورتهای شما و نه به کارهای شما. لیکن می‌نگرد به دلها و نیتهای شما. در احادیث مثنوی، به نقل از کتب معتبر، حدیث به صورت ذیل ثبت‌شده است: ان‌الله لاینظر الی‌صورکم واموالکم ولکن ینظروا الی‌قلوبکم واعمالکم. مولاناگوید:

ما برون را ننگریم و قـال را ما درون را بنگریم و حال را

ج) و ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح سائر الجسد و اذا فسدت فسد سائر الجسد، الا وهی القلب، همانا در کالبد فرزند آدم پاره گوشتی است که هنگامی که نیك بود نیکو شود. سایر کالبد، وموقعی که فاسد شود بقیهٔ بدن نیز فاسد می‌شود، آگاه باش که آن قلب است. در مرموزات اسدی به نقل از مرصاد العباد با اندکی تغییر بدین صورت ضبط شده:... اذا صلحت صلحت الاعضاء کلها واذا فسدت فسدت الاعضاء کلها، الا وهی القلب.

ص ۵۳ ب آخر:

این سخن زاستفت قلبك جو نشان تا بـدانی علم عـارف را بیـان

منظور، خبر ذیل است: استفت قلبك و ان افتاك المفتون. که در احادیث مثنوی (ص۱۸۸) منابع و اسناد آن آورده شده است. مولانا گوید:

پس پیمبر گفت استفتوا القلوب گرچه مفتیتان برون گوید خطوب

گفته‌است استفت قلبك آن‌رسول گرچه مفتی بـرون گـوید فضول

ص ٥٤ عنوان اول صفحه:

این عنوان نیز شامل چند قسمت است:

الف) سخن جنید بغدادی: المرید الصادق غنی عن علم العلماء، یعنی مرید صادق و درست از علم دانشمندان بی‌نیاز است.

ب) آیهٔ ۲۹ از سورهٔ انفال:... ان تتقوا الله یجعل لکم فرقاناً، اگر بترسید خدا را بنهد برای شما جدا کننده‌ای...

ج) حدیث نبوی: قال النبی علیه الصلوة والسلام: من رغب فی الدنیا و طالت آماله فیها اعمی الله قلبه علی قدر ذلك و من زهد عن الدنیا و قصر امله فیها اعطاه الله علماً بغیر تعلم، یعنی پیامبر (ص) فرمود: کسی‌که در دنیا تمایل کند و آرزوهای دراز در دنیا داشته باشد، کور خواهد کرد خداوند قلب او را به قدر میل و آرزوی او و کسی که کناره گیرد از دنیا و آرزوهایش کوتاه باشد در آن، خداوند به او دانشی بدون آموختن اعطا می‌کند.

ص ٥٤ ب ۸:

گفت پیغمبر مدینه علم و دین   آن حبیب خاص رب‌العالمین

اشاره است به این حدیث: انا مدینة العلم و علی بابها فمن اراءالعلم فلیأت الباب. مولانا گوید:

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را   چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب   تا رسند از تو قشور اندر لباب

ص ٥٥ عنوان بعد از ب ٦:

از احادیث قدسی است: لوصلی العبد صلوة اهل السماء والارض و صام صیام اهل السماء والارض وطوی الطعام مثل الملائکة حتی لا یأکل الشیء ولبس لباس العاری ثم‌رأی فی‌قلبه ذرة من‌محبة الدنیا اوسمعتها او محمدتها او ریاستها لایسکن فی جواری ولاظلمن قلبه حتی ینسانی ولا اذیقه حلاوة مناجاتی، اگر نماز بگزارد بنده مانند نماز اهل آسمان و زمین و روزه بگیرد مانند روزهٔ اهل آسمان و زمین و خودداری کنداز خوراك مثل ملائکه حتی تا اینکه هیچ چیز نخورد ومانند برهنگان لباس

بپوشد، سپس ببیند در دل خویش ذره‌ای از محبت دنیا و شهرت آن را و خوش‌آمدگویی اهل دنیا را و ریاست آن‌را، ساکن نخواهد شد در نزدیکی من و تاریك خواهم کرد دل او را تا فراموش‌کند مرا ونخواهم چشانید او را شیرینی مناجات من.

ص ۵۷ عنوان اول صفحه:

این شعر منسوب به حضرت سجاد (ع) است:

و رب جوهر علم لو ابوح به　　لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا

چه‌بسا گوهر دانش که اگر آن‌را فاش کنم/خواهند گفت به من که تو از بت‌پرستانی.

ص ۵۷ ب ۱۲:

این عبث نبود که عین حکمتست　　اختلاف امتی چون رحمتست

ناظر است به حدیث: اختلاف امتی رحمة.

ص ٦۳ ب ۱۹:

کبر مقتاً را فرامش کرده‌اند　　تا چه باطل در خیال آورده‌اند

اشاره است به آیهٔ ۳۵ از سورهٔ مومن:... کبر مقتاً عندالله و عند الذین آمنوا کذلك یطبع الله علی کل قلب متکبر جبار، بزرگ کین‌ورزی است نزد خدا و نزد آنان که ایمان آوردند چنین مهر نهد خدا بر هر دل برتری‌جوی گردنفراز.

ص ٦٦ ب ۳:

ناامیدی کفردان در راه دین　　آیت لاتقنطوا بشنو یقین

اشاره است به آیهٔ ۵۳ از سورهٔ زمر: لا تقنطوا من رحمةالله ان‌الله یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم، نومید مباشید از رحمت خدا همانا خدا بیامرزد گناهان را همگی، همانا اوست آمرزگار مهربان. در ص ۱۱۷ ب ۱۷ نیز به این آیه اشاره شده است:

از در لطفش کسی نومید نیست　　بر همه لاتقنطوا چون حجتیست

ص ٦٦ ب ۷:

گفت لولم تذنبوا یعنی شما　　گر نمی‌کردید این جرم و خطا

اشاره به حدیث ذیل است که در عنوان این بخش نیز بدان اشاره شده است: لولم تذنبوا لذهبت بکم و خلقت خلقا یذنبون و یستغفرون فاغفر لهم، اگر شما گناه نکنید شما را می‌برم و خلقی دیگر می‌آفرینم که گناه کنند و استغفار کنند و من آنها را بیامرزم.

ص ٦٧ ب ۲:

گفت پیغمبر که لولم تذنبوا   بر شما بودی مرا خوف دوتو

اشاره است به حدیث ذیل که در عنوان این قسمت نیز ذکر شده است: لولم تذنبوا لخشیت علیکم اشد من الذنب الا وهو العجب، العجب، العجب، اگر گناه نکنید می‌ترسم برشما از چیزی سخت‌تر از گناه. آگاه باش که آن عجب است، عجب است، عجب است.

در عنوان به کلام دیگری نیز اشاره شده است: انین المذنبین احب الی الله من زجل المسبحین، نالهٔ گناهکاران محبوبتر است نزد خدا از بانگ بلند تسبیح گویان.

ص ٦٨ ب ۳:

عشق شد ایجـاد عالم را سبب   گوش کن احببت ان اعرف ز رب

در ص ۹۵ ب ۱۲ نیز به این حدیث اشاره شده است:

چونکه شد زاحببت ایجاد جهان   جمله عالم را طفیل عشق دان

اشاره به حدیث ذیل است کـه از احـادیث قـدسی است و اهل حدیث در اسناد و صحت آن بحثها دارند: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف، بودم من گنجی پنهانی، دوست داشتم مرا بشناسند پس آفریدم آدمی را تا بشناسند مرا. مولانا گوید:

گنج مخفی بد ز پری چاك کرد   خـاك را تابانتر از افـلاك کرد

ص ۷٤ ب ۱٤:

گلخنی شد عـاشق آن پـادشا   زاقتضـای یفعل الله مـا یشا

اشاره است به آیهٔ ٤۰ از سورهٔ آل عمران و برخی آیات دیگر در همین مقوله در قرآن کریم:... قـال کذلك الله یفعل مـا یشاء، گفت بدینگونه خدا می‌کند هرچه را خواهد.

ص ۷۵ عنوان بعد از ب ۲۳:

اشاره است به آیهٔ ۱۱۶ از سورهٔ نساء در قرآن کریم: ان‌الله لایغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلك‌لمن یشاء و من یشرك بالله فقد ضل ضلالا بعیداً، همانا خدا نمی‌آمرزد آنکه شرك ورزیده شود بدو، ومی‌آمرزد جز آن را برای هرکس خواهد و کسی‌که شرك ورزد به خدا همانا گمراه شده است گمراهی دور.

ص ۸۰ ب ماقبل آخر:

زان یکی ما عندکم ینفد شنو　　　جز پی ما عنده باقی مرو

اشاره است به آیهٔ ۹۶ از سورهٔ نحل: ما عندکم ینفد و ما عندالله باق ولنجزین الذین صبروا اجرهم باحسن ما کانوا یعملون، آنچه نزد شماست پایان یابد و آنچه نزد خداست پاینده است و البته پاداشی که به صابران بدهیم اجری است بسیار بهتر از عملی که به جای آوردند.

ص ۸٤ ب ۲:

کل شیء هالك گردد عیان　　　رونمایدآن قیامت‌این زمان

اشاره است به آیهٔ ۸۸ از سورهٔ قصص: ولاتدع مع‌الله الهاً آخر لااله الاهو کل شیء هالك الا وجهه له الحکم و الیه ترجعون، و نخوان با خدا خدای دیگری، نیست خدایی جز او هر چیزی نابود است جز ذات او، او راست حکم و به سویش باز گردانیده شوید.

ص ۹۱ ب ٥:

لی مع الله کاشف این حالتست　　　من رآنی هم ازین یك آیتست

مصرع اول اشاره به حدیثی است که در توضیح ب ۲۳ ص ٦ شرح داده شده است. مصرع دوم‌اشاره است به‌حدیث: من رآنی فقد رأی‌الحق. در احادیث مثنوی وجه دیگری از این حدیث نقل شده است. مولوی گوید:

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای　　　گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

ص ۹۲ ب ۱٥:

پس و لوشاء کجا بودی صواب　　　حق کجا کردی ولکن خطاب

اشاره است به‌آیهٔ ٤٨ سورهٔ مائده:... ولوشاءالله لجعلکم امة واحدة ولکن لیبلوکم فیما اتیکم، و اگر می‌خواست خدا می‌گردانید شما را یك ملت لیکن تا بیازماید شما را در آنچه به شما داده است.

ص ٩٤ ب ١٦:

دوستان اهل حق اهل حقست　　　من احب قوم حکم مطلقست

اشاره است به حدیث: من احب قوماً فهو منهم کسی که دوست بدارد قومی را پس از جملهٔ آنان است.

ص ١٠٢ ب ١:

آیت یا حسرتا (در تداول: آیهٔ یأس) اشاره به: یا حسرة علی العباد... (یس، آیهٔ ٣٠).

ص ١٠٣ ب ١٨:

بانگ زد من یشتری حطباً بطیب　　　زان میانه نانوایی بس لبیب

آواز داد که آیا کسی هست که هیزم مرا در برابر عطر بخرد.

ص ١٠٨ ب ١٤:

چونکه من دیوانه‌ام از عشق او　　　صبر مفتاح الفرج با ما بگو

اشاره است به حدیث: الصبر مفتاح الفرج و الزهد غنی الابد. که در تعلیقات کتاب التصفیه از کنوز الحقایق و منابع دیگر نقل شده است.

ص ١١٢ ب ٢٠:

حال من لاشیخ له را گوش کن　　　شیخه الشیطان زداناگوش کن

در ذیل عنوان پس از ب ١٢ ص ٢٩ شرح آن گذشت.

ص ١١٤ ب ٨:

گفت بل احیا خدای لایزال　　　درحق این کشتگان بی‌قیل وقال

اشاره است به آیهٔ ١٦٩ از سورهٔ آل عمران: ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل‌احیاء عند ربهم یرزقون، و نپندارید آنان را که در راه خدا کشته شدند مردگان بلکه زندگان‌اند نزد پروردگار خویش روزی‌مندان.

ص ۱۱٤ ب ۲۰:

والذین جاهدوا در شأن اوست   بود زاهد شد شهید راه دوست

ناظر است به آیات فراوانی در قرآن کریم از جمله آیهٔ ٦۹ سورهٔ عنکبوت: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان‌الله لمع المحسنین. و آنان‌که بکوشند در راه ما هرآینه بنمایانیمشان راههای خویش را و همانا خداست با نیکوکران.

ص ۱۱٤ ب ۲٤:

لاتکلنی گفت خیرالانبیا   وابهل با نفس مارا ای خدا

اشاره به این بند ازیك دعاست: الهی لاتکلنی الی‌نفسی، خدایا مرا به من باز مگذار.

ص ۱۲۱ ب ۱:

از خدا تبلی‌السرائر می‌شنو   روز و شب جز درپی نیکی مرو

اشاره است به آیهٔ ۹ از سورهٔ طارق: یوم تبلی‌السرائر، روزی که فاش شوند رازهای درون.

ص ۱۲۱ ب ۷:

گفت الخلق عیال الله نبی   باعیالش کی کند بد جزغبی

اشاره است به حدیث: الخلق کلهم عیال الله فاحبهم الی الله انفعهم لعیاله. که در احادیث مثنوی منابع آن ذکر شده است. مولانا گوید:

ما عیال حضرتیم و شیرخواه   گفت الخلق عیال للاله

و در جای دیگر گوید:

همچنین از پشه‌گیری تا به فیل   شد عیال الله و حق نعم‌المعیل

ص ۱۲۳ ب ۱۵:

وصف ایشان برترست از گفت ما   عاجزم یارب لا احصی ثنا

اشاره است به حدیث لااحصی ثناء علیك، من ثنای ترا احصا نتوانم کرد. این حدیث در کتب صوفیه به پیامبر (ص) منسوب شده و آنان بدان فراوان استناد می‌کنند.

ص ۱۲۵ ب ۷:

گر تو خود را دور می‌دانی بیا بشنو آخر نحن اقرب ازخدا

اشاره است به آیهٔ ۱۶ از سورهٔ ق: لقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الورید، همانا آفریدیم انسان را و می‌دانیم آنچه را وسوسه می‌کند در دلش و ما نزدیکتریم بدو از رگ گردن.

ص ۱۲۵ ب ۸:

از خدا انی قریب گوش کن حق محیط جمله آمد بی‌سخن

اشاره است به آیهٔ ۱۸۶ از سورهٔ بقره: واذا سئلك عبادی عنی فانی قریب اجیب ودعوة الداع... وهرگاه پرسندت بندگان من از من همانا منم نزدیك، اجابت کنم دعوت دعا کننده را.

ص ۱۲۷ ب آخر:

بشنو از حق اولیا تحت قباب لاجرم گشتند پنهان در حجاب

اشاره دارد به حدیث قدسی ذیل: اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری. مولانا با استفاده از مضمون این حدیث گفته است:

صدهزاران پادشاهان و مهان سرفرازانند ز آنسوی جهان
نامشان ازرشك‌حق‌پنهان بماند هرگدایی نامشان را برنخواند

ص ۱۲۸ ب ۵:

لیك گفت آن رهبر دین من‌صمت یعنی از نااهل کم‌گو معرفت

اشاره دارد به حدیث ذیل: من صمت نجا. یعنی هرکس خاموشی اختیار کند رستگار است. مولوی گوید:

من صمت منکم نجا بد یا سه‌اش خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

توضیحی پیرامون برخی از اعلام کتاب

ابراهیم ادهم

ابراهیم‌بن ادهم بن منصور بلخی، زاهد و عارف مشهور ایرانی. وی بنابر مشهور از امیرزادگان بلخ بود. امابراثر تمایل به زهد وعرفان از سر ملك ومال پدر برخاست، جامهٔ پشمین پوشید وبه سیاحت وعبادت و ریاضت پرداخت. حکایت حال او از بعضی جهات شباهت به احوال بودا دارد. ابراهیم ادهم در طریقهٔ تصوف مقام بزرگ یافت و به‌صحبت سفیان ثوری وفضیل‌بن عیاض رسید. درکتابهای صوفیه حالات و کرامات بسیار به‌وی منسوب شده است و از او سخنان بلند و مؤثر نیز نقل شده است. ابراهیم ادهم در شام به سال ۱۶۱ یا ۱۶۲ ق درگذشت.

ابوتراب نخشبی

عسکربن حسین نخشبی (نسفی)، از اجلهٔ مشایخ خراسان و سادات ایشان. وی ازفحول رحالین متصوفه بود و بوادی (بادیه‌ها) جمله به تجرید گذاشتی. وفات او اندر بادیهٔ بصره بود و از وی می‌آید که گفت: الفقیر قوته ما وجد و لباسه ما ستر و مسکنه حیث نزل. (هجویری). و بعضی نام او را عسکربن محمدبن حصین گفته‌اند و او از مشایخ صوفیهٔ خراسان در مائه سوم بوده و گویند در سال ۲۴۵ ق در بادیهٔ بصره درگذشته و جسد او را ددگان در چندین سال که بدانجا ببود نخوردند.

ابوسلیمان دارانی

ابوسلیمان عبدالرحمن بن احمد بن عطیه دارانی، عارف و زاهد معروف قرن دوم و سوم هجری وی به سال ۲۰۵ یا ۲۱۵ ق در داران دمشق فوت کرده و قبرش در آنجاست.

در کتابهای صوفیه حالات و سخنان مؤثر و لطیف از او نقل شده است.

بایزید بسطامی

از مشایخ بزرگ صوفیه و از مشهورترین عرفای ایران. از زندگی او اطلاع چندانی در دست نیست. گویند جدش گبر و از بزرگان بسطام بود و مسلمان شد. بایزید، بعد از مدتها سیاحت و ریاضت کشیدن، به بسطام باز آمد. بیشتر عمر خود را در آنجا گذرانید و در همانجا به‌سال ۲٦۱ یا ۲٦٤ ق درگذشت.

بایزید معتقد به وحدت وجود و ظاهراً نخستین کس در اسلام بود که قائل به فنا بود. پیروان او را طیفوریه و بسطامیه گویند. وی شخصاً اثر مکتوبی از خود به‌جا نگذاشته است؛ اما سخنان او راپیروان و مریدانش گرد آوردند. قریب پانصد بند از گفته‌های او به ما رسیده است. مقبرهٔ او در بسطام معروف است.

جنید بغدادی

ابوالقاسم‌بن جنیدبن محمدبن جنید، ملقب به سید الطایفه صوفی مشهور. وی دربغداد تولد یافت،لیکن اصلش ازنهاوند است. خواهرزادهٔ سری سقطی، صوفی معروف، است. گویند سی‌بار پیاده به حج رفت. در بغداد به سال ۲۹۷ یا ۲۹۸ ق درگذشت. در کتابهای صوفیه حالات و سخنان جالب و مؤثر از او نقل شده است.

حسن بصری

ابوسعید حسن‌بن ابی‌الحسن یسار بصری، از بزرگان تابعین و از مشاهیر زهاد عهد اموی. پدر وی از اسرای میسان بود، و خود وی نیز از موالی به شمار می‌آمد. حسن در مدینه به سال ۲۱ ق به دنیا آمد و در وادی القری نشو ونما یافت. پس از آن به بصره رفت و آنجا اقامت

گزید و بزودی به سبب زهد وتقوی و فصاحت و شجاعت اخلاقی خویش شهرت یافت. از شواهد شجاعت اخلاقی او مخـالفت صریح اوست با خلافت یزیدبن معاویه که در آن‌باب، بـرخلاف کسانی مانند شعبی و ابن‌سیرین که از اظهار نظر صریح ابا کردند، عقیدهٔ خود را باز گفت. وی همچنین در نامه‌هایی که به عبدالملك و حجاج نوشته این شجاعت اخلاقی خود را نشان داده است. حسن در مسجد بصره حلقهٔ درس داشت و واصل‌بن عطا و عمروبن عبید، از رؤسای معتزله، نخست ازشاگردان وی بوده‌اند. حسن بصری هفتاد تن از صحابه را کـه در واقعه‌ی بـدر بوده‌اند دریافته است و احادیث بسیار از او نقل است. همچنین وی نه فقط در پیدایش طریقهٔ معتزله مؤثر بوده، بلکه در ترویج فکر زهد نیز سهم بسیار داشته است و صوفیه او را از قدمای مشایخ خویش می‌شمرند. حسن در سال ۱۱۰ ق درگذشت.

(از دایرةالمعارف فارسی)

حلاج

حسین‌بن منصور حلاج، صوفی معروف. به سال ۳۰۹ هجری او را در بغداد کشتند. وی در بیضاء فارس متولد شد و در واسط رشد کرد و در جوانی در شوشتر مرید سهل تستری بود. همراه او به بغداد رفت و در آن‌جا از محضر عمر و مکی و جنید نهاوندی بهره‌ها برد. بعد به‌مکه رفت و به خلوت پرداخت. وقتی به بغداد برگشت، افکار تازهٔ او مورد قبول صوفیان بغداد نشد. او هم جامهٔ صوفیان را از تن بیرون کرد و چندی در فارس و خراسان به سیاحت پرداخت و بعد به هند وترکستان و به قولی تا حدود چین رفت و بـا ملل و نحل مـختلف آشنا شد. در بازگشت، برخی کارها و افکار او و نیز ارتباطش با قرامطه و شیعیان هم صوفیه وهم فقها و هم وزیر خلیفه را دشمن او ساخت. حلاج ناچار به خوزستان رفت و سه سال فراری بود تا او را گرفتند و محاکمه‌اش کردند که داعی قرامطه است و مذهب تأویل و اباحه دارد و به‌زندانش

افکندند. چون در این مدت طرفدارانی یافت، به دستور وزیر خلیفه بار دیگر به داوریش بردند و گفتند «اناالحق» گفته و ادعای خدایی کرده است؛ و با وجود دفاع حلاج که مسلمان ومؤمن است، پس ازشکنجه‌های بسیار ازقبیل تازیانه زدن و بریدن دست و پا، سرش را بریدند و تنش را سوختند و خاکسترش را به دجله فـرو ریختند (۳۰۹ ق) و او این مصایب را با خویشتنداری عجیبی تحمـل کـرد. (از تـعلیقات دکتر غلامحسین یوسفی بر کتاب التصفیه)

ذوالنون مصری

ابوالفیض ثوبان‌بن ابراهیم، زاهد و عارف مشهور. وی در مصر علیا متولد گردید. پدرش از مردم نوبه بود و خود او مولی (= بندهٔ آزاد شده) به شمار می‌آمد. ذوالنون به مکه و دمشق سفر کرد. مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت و بـه همین جهت معتزله بـا وی خصومت داشتند. در اواخر عمر، از جانب یکی از فقهای مـالکی موسوم بـه عبدالله‌بن عبدالحکم، به سبب تعلیم عقاید خویش، متهم به زندقه شد ودر بغداد محبوس گردید؛ اما متوکل خلیفه او را نزد خود خـواست و سخنانش را بشنید و آزادش کرد. ذوالنون به مصر بازگشت و در سال ۲٤٥ ق وفات یافت. تاریخ وفات او را ۲٤۰، ۲٤٤، ۲٤٦ و ۲٤۸ ق نیز ضبط کرده‌اند.

تعالیم و عقاید او را صوفیهٔ بعد از او، خاصه حارث محـاسبی، تبیین و تقریر کرده‌اند. وی از قدیمترین کسانی بود که در باب مقامات و احوال سخن گفت. همچنین قول وی درباب معرفت و حب اهمیت دارد. وی معرفت را عبارت از «شناخت اوصاف احدیت» می‌خواند و حب را عبارت می‌دانست ازاینکه انسان آنچه را خداوند دوست می‌دارد، دوست بدارد و آنچه را خداوند دشمن می‌دارد وی نیز دشمن بدارد. (از دایرةالمعارف فارسی)

سری سقطی

مکنی به ابوالحسن، صوفی و عارف مشهور بغداد. وی مرشد و خال جنید بغدادی و از مشاهیر محققان صوفیه بود، و از زهد وپرهیز او در کتابهای صوفیه داستانها آمده است. گویند در آغاز حال، تجارت داشته؛ و به سبب عروض حال و جذبه، دارایی خود را همه به فقرا بخشیده است. وی در عرفان و توحید سخنان بلند داشته است. دربغداد به‌سن نودوهشت سالگی در سال ۲۵۱ ق وفات یافت. تاریخ وفات او را ۲٤٥، ۲۵۰، ۲۵۳ و ۲۵۷ ق نیز ضبط کرده‌اند ولی سال ۲۵۱ ظاهراً درست‌تر است.

(از دایرةالمعارف فارسی)

معروف کرخی

معروف‌بن فیروز کرخی مکنی به ابومحفوظ، از زهاد و متصوفهٔ بنام و از موالی امام علی‌بن موسی‌الکاظم. وی در کرخ بغداد ولادت و در همان شهر پرورش یافت وبه سال ۲۰۰ ق دربغداد درگذشت. معروف در زهد و صلاح شهرتی داشت ومردم برای تبرك به‌سوی وی می‌رفتند. احمدبن حنبل از جمله کسانی بود که به محضر وی آمد و شد داشتند.

فرهنگ لغات و اصطلاحات

ابتر: دم بریده، ناقص، ناتمام.

ابدال: (ج بدل) یا بدیل، متصوفه گویند حق‌تعالی زمین را هفت اقلیم گردانید و برای هریك از اقالیم یك تن از بندگان خاص خود را برگزید؛ و ایشان را ابدال نام نهاد و وجود هر اقلیمی را هریك از آن ابدال هفتگانه محافظت می‌کنند.

در زبدة الطریق آمده است که ابدال از اولیایند و در نهـایت خفایند و کسی را از حال آنها خبر نیست:

از کمال حـال ایشان بیخبر بـاشد ملك
وزسکوت نطق ایشان بی‌اثر بـاشد فلك

اخبار قدسی ــ حدیث قدسی.

استبعاد: دور شمردن، بعید دانستن.

اسرار: محاق سالك است در حق و در موقع وصول تام به سوی او به حکم لی مع‌الله وقت. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

اشتهار: نامبردار شدن، معروف گردیدن، آشکار گردیدن، آوازه در افتادن.

اعمی: کور، نابینا.

افتقار: فقیر شدن، بینوا گردیدن، نیازمند گشتن، فقر، تهیدستی.

اکرام: بزرگ داشتن، گرامی داشتن، احسان کردن.

اکسیر: انسان کامل را گویند. اکسیر اعظم: انسان کامل، شیخ، پیشوا.

اکمل: تمامتر، کاملتر، رسیده‌تر، رساتر.

امتحان: ابتلاء حق است که در دلهای سلاک الی‌الله حلول کند، یعنی خدای متعال دلهای سائرین الی‌الله را آشفته و پراکنده می‌کند به واسطهٔ ابتلاآت خاص تا بیازماید آنها را.

املح: نمکین‌تر، با نمکتر.

انفاس: (ج نفس) دمها، نفسها.

انقطاع: قطع و بریدن از ماسوی‌الله است. الانقطاع عن‌الاحوال سبب الوصول الی‌الله (فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

انین المذنبین: نالهٔ سوزناک گنهکاران.

اوباش: (ج‌وبش = بوش) فرومایگان، ناکسان، مردم پست، بیباکان، عامیان.

ایاغ: کاسه، پیالهٔ شرابخوری، جام، ساغر.

باده: نزد صوفیان نصرت الهی است و عشق منیف را نیز باده گویند، اسیری در شرح گلشن راز گوید: «بعضی در مدرسه میان اهل وسوسه بسیار جان کنده‌اند و کمندی چند از تقلید در گردن افکنده‌اند نه در میخانه بحق بادهٔ عرفان نوشند، نه در قدم پیر مغان به تهذیب اخلاق کوشند.» عراقی گوید:

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود
می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود
یا نبد هیچ‌کس ازباده‌فروشان بیدار
یاخوداز‌هیچکسی هیچ‌کسم‌درنگشود

بازغ: روشن، تابان.

برتنی: غرور، تکبر، خودنمایی؛ برتنی کردن، تکبر کردن، خودنمایی کردن.

بعد: دوری؛ در اصطلاح متصوفه، تقید به قید صفات بشری و لذات نفسانی که موجب بعد است از مبدأ حقیقی و عدم اطلاع برحقیقت حال.

بق: پشهٔ بزرگ، پشه.

بوالفضول: (ابوالفضول)، بیهوده‌گو، یاوه‌سرا.

بوك: (کلمه تمنا) کاشکی، کاش، مگر، امید.

پیر: مرشد و راهنما

تابعین: در اصطلاح اهل حدیث، عنوان طبقه‌ای از مسلمین است که عهد پیغمبر را درك نکرده‌اند ولیکن صحبت و عهد یك یا چندتن از صحابهٔ او را درك کرده‌اند، مانند حسن بصری و مالك اشتر و فقهای سبعه. اصطلاحاً کسانی را که خود صحابه را درك نکرده‌اند و فقط عهد تابعین را درك کرده‌اند، تابعوا التابعین (= تابعین تابعین) می‌خوانند.

تبرا: دوری کردن، بیزاری جستن، پاك و منزه شدن از تهمت و گناه، پاکی، تنزیه.

تجرید: مجرد شدن؛ و مجرد کسی باشد که برهنه باشد؛ و در اصطلاح عرفا آن است که ظاهر او برهنه باشد از اغراض دنیوی و چیزی در ملك وی نباشد، و باطن او برهنه باشد از اعراض یعنی برترك دنیا از خداوند چیزی طلب نکند و از عرض دنیا چیزی نگیرد و بر ترك آن هم عوض نخواهد، نه در دنیا نه در عقبی، بلکه ترك دنیا را از آن جهت کند که دنیا را چیزی نداند، و خود را مشغول به امری نکند که عبادت حق را فوت کند. و به معنی خالی شدن قلب و سر سالك است از ماسوی‌الله. سنائی گفته است:

هر که خواهد ولایت تجرید　　　وانکه جوید هدایت توحید

از درونش نماند آسایش　　　وز برونش نیاید آرایش

آن ستایش که از نمایش اوست　　　ترك آرایش و ستایش اوست

ترانه: سرود، نغمه، تصنیف.

تعین: عبارت از تشخص است؛ و تعین اول نزد صوفیان مرتبت وحدت است، وتعین دوم مرتبت وحدانیت است. جامی گوید: تعین اول وحدتی است صرف و قابلیتی است محض مشتمل بر جمیع قابلیات که نمایش ذات احدیت‌اند.

تفرید: از فرد است و فرد کسی است که یگانه باشد و تفرید آن است که از اشکال خود فرد گردد یعنی از امثال و اقران خود فرد

گردد و با هیچ انسان نیارامد. خواجه عبدالله انصاری گوید: «تفرید، دل از علایق بریدن است، و کمربندگی برمیان بستن، و حلقهٔ خدمت در گوش وفا کردن، و خواست خود فدای خواست ازلی کردن؛ نفس فدای رضا، و دل فدای وفا، و جسم فدای بقا کردن.

نفسم همه عمر در وصالت خواهد روحم راحت ز اتصالت خواهد
گوشم سمع از بهر مقالت خواهد چشمم بصرازشوق جمالت خواهد

تقلیب: زیرو رو کردن، باژگون کردن، دیگرگون کردن، بدل کردن حرف به حرف دیگر.

تلو: دنبال، پس، پسرو، دنبالگیر.

تلوین: تلون عبد در احوال خود، یعنی از حالی به حالی گشتن. چنانکه حضرت موسی به یك نظر الهی متلون گردید که به واسطهٔ تجلی الهی به طور سینا هوش از وی بشد. قشیری گوید: «تلوین صفت ارباب احوال است، وتمکین صفت اهل حقایق است. پس مادام که عبد درطریق است صاحب تلوین است؛ زیرا که ارتقا می‌یابد از حالی به حالی دیگر و از وصفی به وصفی دیگر. و در قصهٔ یوسف است که زنانی که حب یوسف در قلب آنها بود، به واسطهٔ کثرت توجه و غلبهٔ اشتغال آنها به یوسف، احوال چنان دگرگون گردید که صاحب تلوین شدند و دست خود را بریده و توجهی بدان نکردند، زیرا غلبهٔ اشتغال آنها به یوسف موجب غیبت آنها از احساس خود شده بود.

توبه: توبه بازگشتن و رجوع از چیزی است و روی آوردن به چیزی کامل و عالی. توبه برحسب لغت، به معنای رجوع است؛ و به حسب شرع، ندامت از معاصی است. و حقیقت توبه آن است که سالك راه خدا از آنچه مانع وصول اوست به محبوب حقیقی خود از مراتب دنیا و عقبی اعراض نموده روی توجه به جانب حق آرد. مراتب توبه چهار است:

۱ـ بازگشتن از کفر که توبهٔ کفار است؛

۲ـ بازگشتن از مناهی و کارهای بد که توبهٔ فساق است؛

۳ــ بازگشتن از اخلاق ذمیمه که توبهٔ ابرار است؛
٤ــ بازگشتن از غیر حق که توبهٔ کاملان و انبیا و اولیاست.
تهجد: خوابیدن در شب، بیدار شدن در شب، شب بیداری، شب زنده‌داری.

تهلیل: تسبیح کردن، لااله‌الاالله گفتن.

ثری: خاك، زمین، خاك نمناك، رطوبت.

جمع: در اصطلاح صوفیه مقابل فرق است؛ و فرق احتجاب است از حق به خلق، یعنی همه خلق بیند و حق را من کل الوجوه غیر داند؛ و جمع مشاهدهٔ حق است بی‌خلق، و این مرتبت فنای سالك است، چون تا زمانی که هستی سالك بر حال باشد شهود حق بی خلق نیست؛ و جمع الجمع شهود خلق است قایم به حق. و گفته شده است که جمع را دو درجت است: یکی اندر اوصاف حق و دیگری اندر اوصاف بنده. آنچه اندر اوصاف حق است آن سر توحید است، و آنچه اندر اوصاف بنده است عبارت از توحید است.

خواجه عبدالله انصاری گوید: حقیقت جمع نشان اتحاد است، و اتحاد نشان وداد است؛ تفرقه نشان دوگانگی است، و دوگانگی بیگانگی است. هر ضیایی که در شمع است آن آثار جمع است در موم، و بی‌آتش انوار نیست، آتش بی‌موم درمجلس به کار نیست...» شاه نعمت‌الله گوید:

در مقام جمع روشن شد چو شمع   آنچه مخفی بود اندر جمع جمع
جملهٔ اسما بـه اعیان رو نمــود   صدهزار اسما، مسمی یك وجود

جمع الجمع: مرتبت شهود خلق است قایم به حق، یعنی حق را درجمیع موجودات و مخلوقات مشاهده نماید که هرجا به صفتی دیگر ظاهر گشته، که مقام بقاء بالله است. این مقام را فرق بعدالجمع و فرق ثانی و صحو بعدالمحو گویند. این مقام کاملتر از مقام جمع است، زیرا جمع شهود اشیاء است به وسیلهٔ خدا و تبری از حول و قوهٔ غیر، در حالی که جمع الجمع استهلاك و فنای کلی است از ماسوی‌الله.

جویان: جوینده، جستجو کننده، در حال جستجو کردن.

جهر: بلندخواندن، آواز برکشیدن، آشکارا.

جیفه: مردار، مردار بو گرفته، هرچیز پست ناپایدار.

چاهیدن: (چاییدن)، سرماخوردن، ناخوش شدن به سبب سرماخوردگی.

چرغ: پرنده‌ای است شکاری از ردهٔ شکاریان روزانه، جزو راستهٔ عقابها که جثه‌اش از باز و حتی از کلاغ معمولی نیز کوچکتر است. چرغ به رنگهای خاکستری با لکه‌های سیاه و سفید دیده می‌شود.

چگل: ناحیه‌ای است در ترکستان که زیبارویان آن معروف بودند؛ چگلی، زیباروی.

چینه: دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و بخورد.

چینی: هرچیز ساخته شده در چین، ظرف آبگینه.

حبل‌المتین: ریسمان استوار، رشتهٔ محکم، عروة الوثقی، شریعت؛ به معنی قرآن کریم نیز آمده است.

حدث: امری که تازه واقع شده، چیز نو که زشت و غیرمعتاد باشد، امری که در سنت وشرع معروف نباشد؛ برنا و نوجوان را نیز گویند.

حدیث قدسی: حدیثی که خدا فرموده است بیرون از قرآن.

حرون: استری که از سوار اطاعت نکند، سرکش، توسن.

حلیم: بردبار.

حمد: ستایش؛ و در اصطلاح صوفیان، عبارت است از اظهار کمال محبوب ازلی به صفات جمال و نعوت جلال بر سبیل تعظیم و تجلیل. و آن یا از مرتبت جمع است برجمع، ویا از مرتبت فرق است بر فرق، چنانکه مظاهر خلقیه و مجالی گویند، و یا از مرتبت جمع است بر فرق چنانکه افاضهٔ نور وجود بر حقایق و اعیان موجودات که به لسان اهل‌الله از آن تعبیر به فیض مقدس می‌شود. (ریاض السیاحه و اشعة اللمعات به نقل از فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

حمول: بارکش، بردبار، شکیبا.

حمیم: خویشاوند، نزدیك؛ آب گرم، گرما؛ آب سرد؛ عرق، خوی.

حنین: بانگ کردن از شادی یا حزن، زاری، ناله، شدت گریه.
خاص الخواص: برگزیدهٔ برگزیدگان، ویژهٔ ویژگان؛ خاص الخاص: ویژهٔ ویژه.
خداع: فریفتن، فریب دادن، فریبکاری، خدعه و مکر.
خرابات: شرابخانه؛ و در اصطلاح عبارت است از خراب شدن صفات بشریت و فانی شدن وجود جسمانی؛ خراباتی، مرد کامل است که از او معارف الهیه بی‌اختیار صادر شود؛ خراب خرابی عالم بشریت را گویند و گفته شده است که خرابات و مصطبه عبارت است از خرابی اوصاف نفسانی و عادات حیوانی و تخریب قوت غضبی و شهوانی و عادات و رسوم و تبدیل اخلاق مذمومه. مولوی گوید:

قصر چیزی نیست ویران‌کن بدن　　گنج در ویرانیست ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب　　مست آنگه خوش‌شود کوشدخراب

عطار گوید:

سحرگاهی شدم سوی خرابات　　که رندان‌را کنم دعوت به‌طامات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش　　که هستم زاهد صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ　　بیاور تا چه داری از مهمات

خواجه‌تاش: غلامان و نوکران یك شخص، همخواجه.
دثار: جامهٔ رویین، روپوش، لباس رویی. دثار جامه‌ای را گویند که بالای شعار پوشند، مانند جبه و فرجی و غیره؛ و این عمل را در مرتبت کمال عبودیت و بعد از سیر و سلوك و ادای وظایف کنند؛ و آن را حقوقی است که بنده باید متحقق به مرتبت کمال انسانیت شده باشد و طریقت و شریعت را پایبند شده باشد.
دره: تازیانه، دوال.
دری: درخشان مانند در، روشن، درخشنده.
دق: کوبیدن در.
دمع: اشك، سرشك.
دوتو: دوتا، دولا.

دیر: محل و موقف عبادت راهبان و راهبات؛ در اصطلاح عرفا و متصوفه معانی چند دارد؛ از جمله، عالم انسانی را گویند. فروغی بسطامی گوید:

نه به دیر همدمم شد نه به کعبه همنشینم
عجبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم
تو و کوچهٔ سلامت من و جادهٔ ملامت
که به عالم مشیت تو چنان و من چنینم
نه تومن‌شوی نه‌من تو، به‌همین همیشه شادم
که به کارگاه هستی توهمان و من همینم

ذکر: دارای چندین معنی است؛ از جمله، خلاف نسیان، احضار امری در ذهن به نحوی‌که همواره بماند و غایب نشود، تلفظ و ذکر لسان، مواظبت برعمل، ذکرقلب، طاعت وجزا، بیان، حدیث. دراصطلاح سالکان، خروج از میدان غفلت به فضای مشاهدت است به واسطهٔ غلبهٔ خوف یا زیادی حب.

در شرح تعرف آمده است: حقیقت ذکر آن است که هرچه جز مذکور است در ذکر فراموش کنی و مراد از ذکر، ذکر سر است نه ذکر زبان.

ذکر خفی: ذکر خفی آن است که ذاکر زبان سرو سر را ببندد و بدون شعور او باشد، که غیبت بنده با غیبت حق موافق شود. ذکر خفی آن است که در مقام علم نباشد و درمقام شهود هم نباشد که نفس شاعر باشد و بلکه بدون استشعار نفس باشد.

ذوالمنن: صاحب منتها، خداوند عطاها و احسانها. صفتی است از صفات خدای تعالی.

راهرو: راهرونده، سالك. آن‌که در طریقت وارد شده باشد.

رب الوری: خداوند آفریدگان.

رحیق: ناب، بیغش؛ می خالص، شراب بیغش، بادهٔ ناب.

رشاد: به راه راست رفتن، از گمراهی بیرون آمدن، هدایت،

رستگاری.

رشد (= رشاد) به راه راست رفتن، هدایت داشتن، در راه هدایت بودن.

رعونت: خودبینی، خودخواهی، خودآرایی، کم عقلی.

روح اعظم: در حقیقت روح انسانی است و مظهر ذات الهی است از جهت ربوبیت آن. شاه نعمت‌الله ولی گوید:

روح اعظم جامع ذات و صفات — روح اعظم پادشاه کاینات
روح اعظم صورت اسم اله — پرده‌دار حضرت آن پادشاه

ریاضت: تهذیب اخلاق نفسیه است و در لغت به معنی رام کردن ستور است. هجویری گوید: «اما ریاضت و مجاهدت جمله خلاف کردن نفس است، و تا کسی نفسش را ریاضت و مجاهدت ندهد وی را سود ندارد، وهرچه نفس را گوشمال زیادت‌گردد سر اوبا حق راست گردد.»

زاوش: ستارهٔ مشتری، معادل ژوپیتر.

زجاجه: قطعهٔ شیشه، قطعه‌ای از آبگینه، پیالهٔ بلور؛ به اصطلاح عرفا قلب مؤمن است که آینهٔ تمام‌نماست.

زحیر: صدا یا نفسی که به سبب آزردگی یا خستگی به صورت ناله از سینه برآید، ناله.

زربفت: زربافت، پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلا به کار برده باشند، زردوزی.

زقوم: گویند درختی است در جهنم دارای میوه‌های بسیار تلخ که دوزخیان از آن خورند.

زوتر: زودتر، بشتابتر.

سالك: سائر الی‌الله که متوسط بین مبدأ و منتهی است مادام که در سیر است. اسیری در شرح گلشن راز سالك را چنین تعریف کرده است. سالك مسافر الی‌الله، رفتن از تقید به اطلاق و از کثرت به وحدت است که سیر کشفی هم می‌نامند و کسی را می‌گویند که به طریق سلوك به مرتبت و مقامی رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که

او همین صورت و نقش نیست و اصل و حقیقت او مرتبت جامهٔ الوهیت است که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و ظاهر بدین صورت شده و اولیت عین آخر گشته و به مقام فناء فی‌الله ومرتبت ولایت وصول یابد، چون قطره در بحر اعظم توحید متلاشی گردد و قوسین صعود و نزول سر به هم آورده نقطهٔ نهایت به بدایت متصل گردد و از مراتبی که در وسط می‌گذرد برای او مکاشفات و حالاتی حاصل می‌شود. شاعر گوید:

هیچ‌کس واقف نگردد زان فنا | نیست ره در بارگاه کبریا
سالکان دانند در میدان درد | تا فنای عشق با ایشان چه کرد

سبل (ج سبیل)، راهها.

سر: نهان؛ و در اصطلاح، لطیفه‌ای است مودع در قالب مانند ارواح؛ و محل مشاهده است چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف؛ و سر الطف از روح است و روح اشرف از قلب؛ و گاه اطلاق می‌شود بر آنچه مابین بنده وحق است. اسیری در شرح گلشن راز می‌گوید: سر را از آن جهت سر می‌گویند که غیر از اصحاب و ارباب قلوب ادراك آن نمی‌تواند کرد.

سماع: آوازی که حال شنونده را منقلب گرداند و همان صوت با ترجیع است. در شرح تعرف آمده است: متقدمان نفس را بسیار قهر کردند و چندان ریاضت دادند که ترسیدند از کار فرو مانند و برای تقویت نفس چیزی طلب کردند و دوبیتی سماع می‌کردند البته بیتی موافق حال. حافظ گوید:

یار ما چون سازد آهنگ سماع | قدسیان درعرش دست‌افشانی‌کنند

سمعة: آوازه، شهرت. شنوانیدن عمل خیر خود را به مردم چنانکه ریا نمودن افعال حسنه تا مرا نیك پندارند (آنندراج). و دیگر آنکه ارادت ثواب و عقاب آن جهل و ریا و سمعة این جهان از معاملت منقطع باشد (لغت‌نامه دهخدا به نقل از کشف المحجوب هجویری).

سنی: رفیع، بلند، عالی مرتبه، بلند مرتبه.

شریعت: در لغت، «مشرعة الماء» یعنی محلی است که از آن آب می‌آشامند؛ در اصطلاح، عبارت است از امور دینی که حضرت عزت ـ عز شأنه ـ جهت بندگان به لسان پیغمبر تعیین فرموده، از اقوال و اعمال و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد و موجب حصول کمالات گردد، و شامل احوال خاص و عوام بوده جمیع امت در آن شریك باشد، چون شریعت مظهر فیض رحمانی است که رحمت عام است. قشیری گوید: «شریعت امر به التزام عبودیت است و حقیقت مشاهدهٔ ربوبیت و هر شریعتی که مؤید به حقیقت نباشد غیرمقبول است و هر حقیقتی که مقید به شریعت نباشد غیر محصول است.» (تلخیص از فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

صائم الدهر: کسی که قریب به همه روزها را روزه دارد.

صحو: هشیاری؛ در اصطلاح، رجوع به احساس است بعد از غیبت. صحو بر حسب سکر است: کسی را که سکر بحق است صحو بحق است، و کسی را که سکر مشوب با حظ باشد صحو مصحوب به حظ است، سکر در حق است و صحو وسکر دو صفت‌اند در بنده و پیوسته بنده از خدای خود محجوب است تا اوصاف وی فانی شود.

صحو بعد از محو: و جمع الجمع شهود خلق است قائم به حق، یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده نماید، و مقام فرق بعد از جمع است؛ و فرق ثانی و «صحو بعد المحو» هم خوانند چون بعد از وحدت صرف، که جمع و محو است، به مقام فرق و صحو تنزل نمود.

صدق: حالتی است در عبد که او را وادار می‌کند بر ایقاع فعل بر وجه خود با کوشش و عدم فتور؛ و آنچه در قلب است از اعتقاد به حقایق نیز صدق گویند. کاشانی گوید: مراد از صدق فضیلتی است راسخ در نفس آدمی که اقتضای توافق ظاهر و باطن و تطابق سر و علانیت او کند، اقوالش موافق نیات باشد و افعال او مطابق احوال، آنچنانکه نماید، باشد و لازم نباشد آنچنانکه باشد نماید.

صوامع: (ج صومعه) عبادتگاهها، مقام تـوجه دل قطع علاقه از ماسوی‌الله و مقام توجه و تفرید. عطار گوید:

پیر ما از صومعه بگریخت و در میخانه شد
درصف دردی‌کشان دردی‌کش مردانه شد

ضمان: قبول کردن، پذیرفتن، برعهده گرفتن، ملتزم شدن بـه اینکه هرگاه کسی به عهد خود وفا نکرد از عهدهٔ خسارت برآید.

طالب: خواستار و جوینده؛ در اصطلاح، جویندهٔ راه عبودیت را گویند و محمدت کمال را گویند نه از روی دوستی. عطار گوید:

طالب‌آن باشدکه جانش هرنفس — تشنه‌تـر بـاشد ولیکـن بی‌سبب
نـی‌سبب نـی‌علتش بـاشد پدید — نه بود از خود نه از غیرش نسب

طرید: رانده شده، نفی کرده، تبعید شده. کلامی کـه شنونده از استماع آن هیبتی در دل گیرد.

طریقت: سیر خاص کـه مخصوص سالکان راه حق است، مـانند ترك دنیا و دوام ذکر و توجه به مبدأ و تبتل و انزوا و دوام طهارت و وضو و صدق و اخلاص و غیر آن (شرح گلشن راز).

شریعت احکام ظاهر است و به منزلت پوست است و طریقت لب او؛ طریقت رفتن از حادث به قدیم است، که بعد از آن‌که از مقام فنا به مرتبت بقا رسید گویند از راه طریقت به حقیقت رسیده است. حافظ گوید:

دوش از مسجد سوی میخانـه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

در خرابات طریقت مـا بهـم منزل شویم
کاین چنین رفته‌ست درعهد ازل تقدیرما

طلب: خواستن چیزی بعد از وجود آن چیز است، و باید نمونه‌ای از آن موجود باشد. در اصطلاح، جستجو کردن مراد است و مطلوب؛ و مطلوب در وجود طالب هست که می‌خواهد تمام مطلوب را بیابد وتمام مطلوب را هم باید در وجود خود بطلبد و اگر از خارج بطلبد نیابد.

حافظ گوید:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

طوف: دور چیزی گشتن، گرداگرد گردیدن، طواف، گشت.

ظلم: نهادن چیزی در غیر محل خود. ظلمات تاریکی است و در اصطلاح صوفیه کفر است، که پوشش از حق است و هواهای نفسانی است که موجب ستر عبد است از حق. (فرهنگ اصطلاحات عرفانی)

عروةالوثقی: دست‌آویز محکم.

عقل: خرد؛ در اصطلاح حکما، قوهٔ مدرك کلیات را عقل گویند و گاه نفس ناطقه را گویند. مراتب و تعداد عقول زیاد است که در کتب صوفیه بدان اشاره شده است. قیصری گوید: روح انسان را از جهت تعقل ذات و موجد خود و تعین آن به تعین خاص و مقید کردن آنچه ادراك کند عقل گویند.

عقل دوقسم است: یکی عقل معاش که محل آن سر است؛ و دیگر عقل معاد که محل آن دل است.

عکه: زاغ دشتی، کشکرك، عقعق.

علم‌الیقین، عین الیقین، حق الیقین: علم یقین ظهور نور حقیقت است در حالت کشف استتار بشریت به شهادت وجد و ذوق نه به دلالت عقل و نقل؛ و مادام که از ورای حجاب نماید آن را نور ایمان خوانند، و چون از ورای حجاب مکشوف گردد آن را نور یقین خوانند. قشیری گوید:

یقین عبارت از علمی است که صاحب آن را در آن شکی نباشد.

علم‌الیقین علمی است به حکم بیان، و حق‌الیقین به نعت البیان؛ لذا علم‌الیقین برای ارباب عقول است و عین الیقین برای اصحاب علوم است و حق الیقین برای اصحاب معارف.

به عقیدهٔ صوفیان دانستن بر سه‌گونه است: علم‌الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین. در حالت اول آدمی به استدلال عقلی معلوم را دریابد؛ و

در حالت دوم یقین و معلوم را مشاهده کند؛ و در حالت سوم به حقیقت برسد. بعضی گویند: مراد آنها از علم‌الیقین علم معاملات دنیاست؛ و عین‌الیقین حال نزع و وقت بیرون رفتن از دنیاست؛ و حق‌الیقین علم به کشف و رؤیت اندر بهشت است.

علم لدنی: علمی که بنده از خدا آموزد بدون واسطهٔ ملك و یا پیغمبری، و اهل قرب را به تعلیم الهی و تفهیم ربانی معلوم و مفهوم شود نه به دلائل عقلی و شواهد نقلی؛ وفرق علم لدنی و علم یقین آن است که علم یقین ادراك نور ذات و صفات الهی است و علم لدنی ادراك معانی و کلمات از حق است بیواسطهٔ بشر و آن بر سه قسم است: وحی، الهام و فراست.

غافر: آمرزندهٔ گناه، پوشندهٔ گناه. نامی از نامهای خدای تعالی.

غش: بیهوشی، مدهوشی. خیانت کردن، گول زدن؛ و به کسر اول به معنای به غرض نصیحت کردن و پند ناخالص دادن است.

غوی: گمراه، بیراه، ضال.

فحسب: پس بس است.

فرق: (در مقابل جمع) اشارت به خلق است بدون حق. بعضی گویند به معنای مشاهدهٔ عبودیت است.

و گویند فرق آن است که به تو نسبت داده شود و جمع آن است که از تو سلب شود، به این معنی که امور کسبی بنده فرق است و آنچه از طرف حق است جمع است، و هر که تفرقه نداشته باشد بندگی ندارد و هر که جمع ندارد معرفت ندارد، زیرا تفرقه شریعت و جمع حقیقت است. تفرقه آغاز ارادت است و جمع انجام آن. مظفر کرمانی گوید:

فرق قبل الجمع فرق اهل جمع   عین فرق آن حجاب عین جمع
آنکه جانش گشت اندر جمع غرق   عین جمعش شد حجاب عین فرق

فرق بعدالجمع: شهود خلق است قایم به حق، یعنی حق را درتمام موجودات و مخلوقات مشاهده نماید که مقام بقاء بالله است و فرق بعد الجمع است و فرق ثانی است.

فقر: اصلی است بزرگ، و اصل مذهب صوفیه فقر است؛ وحقیقت فقر نیازمندی است، زیرا بنده همواره نیازمند است؛ چه آنکه بندگی یعنی مملوك بودن و مملوك به مالك خود محتاج است؛ و غنی درحقیقت حق است و فقیر خلق و فقیر صفت عبد است. و فقـر آن است که ترا مالی نباشد و اگر باشد برای تو نباشد.

بعضی گویند: فقر عبارت از فناء فی‌الله است و اتحاد قطره با دریا؛ و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمود: الفقر سواد الوجه فی‌الدارین، که سالك کلا فانی شود و هیچ چیز او را بـاقی نماند، و بداند که آنچه به خود نسبت می‌داده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است.

و فقر را سه رتبت است: اول حاجت، دوم فقر، سوم مکنت. حاجت سر به دنیا فرود آوردن است تا دنیا سد فقر وی کند؛ و خداوند فقر دل به دنیا ندهد، اما به عقبی گراید و بانعیم بهشت بیاساید. وخداوند مکنت جز مولی نخواهد، نه ناز خواهد نه نعمت، بلکه راز ولی نعمت خواهد. (تلخیص از فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

فنا: مراد فنای عبد است در حق، و فنای جهت بشریت اوست در جهت ربوبیت. کلمهٔ فنا اشاره کند به سقوط اوصاف مذمومه و با کلمهٔ بقا اشاره کنند به قیام اوصاف محموده؛ و چون هر بنده خالی از یکی‌از این دو حالت نیست، بنابراین هرگاه یکی از دو حالت نباشد، قسم‌دیگر خواهد بود؛ و علیهذا، کسی که فانی شده باشد از اوصاف مذمومه، یعنی عاری شده باشد از اوصاف مذمومه، ظاهر شود در وی اوصاف محمودهٔ او؛ و کسی که اوصاف مذمومه براو غالب شود، پوشیده می‌شود بر وی اوصاف وفضایل محمودهٔ او. فنا سه قسم است: فنای علماء بالله، و فنای سالکان و ارباب احوال، و فنای عارفـان مستغرق فی‌الله. و آن را سه درجت است: اول فنای معرفت در معرفت که علمی است؛ دوم فنای عیان در معاین که فنای جلی است؛ سوم فنای طلب است در وجود که فنای خفی است. مولوی گوید:

هیچ کس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلك این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی

قرب: نزدیکی؛ در اصطلاح، عبارت از ارتفاع وسایط است میان عبد و موجد آن یا قلت وسایط.

بعضی گویند: قرب عبارت از اطاعت است، که طاعت موجب تقرب مطیع به مطاع می‌شود، و قرب را اطاعت دانند که مسبب طاعت است.

بعضی دیگر گفته‌اند: که قرب عبارت از انقطاع از ماسوی‌الله است. و قرب بر دو قسم است: یکی قرب نوافل، که زوال صفات بشریت است و ظهور صفات الوهیت بر بشر؛ و دیگر، قرب فرایض، که فنای عبد است کلا از شعور به تمام موجودات حتی نفس خود و نماند او را مگر وجود حق.

قرة‌العین: آنکه موجب خنکی و روشنایی چشم گردد، نور دیده. فرزند.

قطب: کسی که اهل حل و عقد باشد و او از اولیاءالله است و در هر زمانی مورد نظر خداست، که طلسم اعظم بدو عنایت فرماید. و قطب در عالم وجود به منزلت روح است در بدن. قطب از مردان خداست که ارشاد و هدایت‌خلق‌بدو واگذار شده است، و مدار متصرفات او از عرش تا فرش است. مولوی گوید:

قطب آن باشد که گرد خود تند — گردش افلاك گرد او بود
اوچوعقل وخلق چون اجزای‌تن — بستهٔ عقلست تدبیر بدن

قلاش: اهل حال را گویند ولاابالی را گویند و کسی که قطع علایق از دنیا کرده باشد. عراقی گوید:

در میکده با حریف قلاش — بنشین و شراب نوش‌وخوش‌باش

قلاووز: (قلاوز) مقدمهٔ لشکر، راهبر، بلد، دلیل راه. قراول.

فلق: تحریك شوق است به اسقاط صبر؛ و از ثمرات شوق است، زیرا موقعی‌که شوق قوت یابد شایق بیتاب می‌شود.

قلماش: هرزه، بیهوده، یاوه. نامعقول.

کامل: کسی که او را کمال باشد؛ و آن وجودی است که آنچه برای غیر ممکن‌الحصول باشد برای او حاصل باشد و وجود و کمالات از خودش باشد، و چنین ذاتی خداست؛ در مرتبت بعد کسانی‌اند که در حکمت عملیه و نظریه خود را کامل کرده باشند.

ای درویش این طایفه که هرسه طریقت و شریعت و حقیقت دارند کاملان‌اند، ایشان‌اند که پیشوای خلایق‌اند؛ و آنها را هشت چیز بکمال باشد: اقوال نیك، افعال نیك، اخلاق نیك، معارف، ترك، عزلت، قناعت، خمول. و آنان که اینها ندارند ناقصان‌اند. (تلخیص از فرهنگ اصطلاحات عرفانی).

کثرت: چون در مراتب مظاهر امکانیه ذات حق تجلی کند، به جهت اظهار اسماء و صفات، به لباس کثرت ملبس می‌شود.

کد: مشقت در طلب چیزی، کوشش، به کار سخت واداشتن.

کماهی: آن‌طور که هست.

کمخاب: (کمخا) پارچهٔ منقش ورنگارنگ که خواب اندك دارد.

کنشت: کنیسه، معبد یهودان (خصوصاً)؛ عبادتگاه کافران (عموماً).

کوف: بوم، جغد؛ نیز به معنی شانهٔ جولاهگان آمده است. مراد از کوف در کتاب معنی اول است.

کهف الوری: پناه آفریدگان.

گویان: گوینده، در حال گفتن.

لاش: لاشئی، ناچیز.

لا شیئی: لقب دنیا.

لبیب: عاقل، خردمند، بخرد.

لوامه: نفس.

لوت: برهنه، عور، زمین بی‌آب و علف، طعام لذیذ، پسر ساده.

ماسوا: (ماسوی) بغیر، جز، ماسوی‌الله، جز خدا، آنچه جز خدای

تعالی باشد، موجودات.

مایده: خوردنی، خوانی که برآن طعام باشد.

مجذوب: کسی که او را خدای متعال برای خود گزیده باشد و پاك گردانیده باشد به آب قدس، و او بدون رنج و جهد و کوشش به‌تمام مقامات و مراتب عالیه برسد.

محبت: دوستی؛ و مانند سایر وجدانیات، ظاهرة الانیة و خفیة الماهیة است، و عبارت از غلیان دل است در مقام اشتیاق به‌لقای محبوب.

محبت اصل و قاعدهٔ راه حق است؛ و اصول و مقامات نازل‌اند، و هر مقام و محلی در معرض زوال باشد بجز محبت. والحب عبدالزهاد اظهر من الاجتهاد. محبت بر چند وجه است: یکی به معنی ارادت به محبوب که بی‌سکون نفس و میل و هوی حاصل می‌شود، و یکی به واسطهٔ میل و هوی و انس حاصل می‌شود که مخصوص مخلوقات نسبت به یکدیگر، و دیگر معنی احسان باشد و تخصیص بنده که او را به درجهٔ کمال رساند؛ و دیگر به معنی ثناء جمیل است بربنده.

محو: در لغت پاك کردن نوشته است از لوح؛ و نزد صوفیان، عبارت از محو اوصاف عادت است همان‌طور که اثبات اقامهٔ احکام عادت است. و بر سه طریق است. محو زلت از ظواهر، و محو غفلت از ضمایر، و محو علت از سرایر.

بعضی گویند: محو فنای افعال بنده است در فعل حق؛ و آن را سه درجه است: محو صفات پست، محو مطلق صفات، و محو ذات.

راه عشق او که اکسیر بلاست　　　محو در محو و فنا اندر فناست
فانی مطلق شود از خویشتن　　　هردلی کو طالب این کیمیاست
گر بقا خواهی فنا شو، کز فنا　　　کمترین‌چیزی که می‌زاید‌بقاست

مزکی: پاك کرده شده زکات داده شده.

مغبچه: فرزند مغ، پسرکی که در میکده‌ها خدمت کند.

ملهمه: نفس.

مندمج: داخل شونده، در آینده در چیزی.

منطبع: نقش شونده، نقش شده، چاپ شده، طبع شده.

موسیچه: (موسیجه) یکی از گونه‌های قمری. در برخی مآخذ موسیچه به نوعی فاخته اطلاق شده است.

موکشان: در حال کشیدن موی، مولوی گوید:

پر و بال ما کمند عشق اوست   موکشانش می‌کشد تا کوی‌دوست

مهبط: جای فرود آمدن، فرودآمدنگاه.

مهبط وحی: قلب حضرت رسول است.

نائم: خوابیده.

ندم: پشیمانی، ندامت.

نصوص: ج نص عین عبارت، کلام صریح، لفظ آشکار، حکم آشکار.

نفس: مراد از آن، نفس ناطقهٔ انسانی است که عبارت از مجموع خلاصهٔ لطائف اجزاء ترکیب بدن که آنرا روح حیوانی و طبیعی خوانند می‌باشد و نوری است که براو فائض شود از روح علوی انسان و بدان نور مورد الهام و فجور و تقوی گردد.

نفس اماره: روح انسانی را به اعتبار غلبهٔ حیوانیت نفس اماره گویند و اماره گویند از جهت آنکه صاحب آنرا همواره امر به کارهای بد می‌کند.

نفس لوامه: روح انسان را در مقام تلالؤ نور قلب از غیب برای اظهار کمال آن و ادراك قوت عاقله به وخامت عاقبت و فساد احوال آن، نفس لوامه نامند از جهت لوم و سرزنش برافعال خود و این مرتبت مقدمه برای ظهور مرتبت قلب است.

نفس کل: اهل ذوق گویند: این عالم از محیط فلك اعلی تا به مرکز تحت‌الثری یك شخص است که او را عالم کبیر خوانند، و نفس کلی او را روانی است که در جسم او یك فعل می‌کند. بعضی گویند: نفس کل حضرت محمد (ص) است که عقل کل هم گویند.

نفس مطمئنه: تارك هوای نفسانی و لذات فانیهٔ دنیاست و راضیه

و مرضیه است به آنچه خدا خواهد.

نفس ناطقه: قوهٔ ممیزهٔ انسان را گویند و بالاخره عقل را گویند. و اهل دل نفس ناطقه را دل می‌خوانند.

واله: سرگردان و متحیر در بحر وحدت و شیفتهٔ مقام وحدت. عطار گوید:

در جستجوی عقل و جان، واله فتاده در جهان
تو دایما گنجی نهان، در قعـر جـان سبحانه
هر بیزبـانی بسته لب، بـا رازهـای بوالعجب
باتو سخن‌گو روز و شب، از صد زبان سبحانه

وحدت: یکتایی و یکی بودن؛ و مراد از وحدت حقیقی وجـود حق است، و وحدت وجود یعنی آنکه وجود حقیقی واحد است، و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق به صورت اشیاء است، و کثرات مراتب امور اعتباری‌اند، و ازغایت تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی نمودی دارند. شاعر گوید:

گرنه حسنش دائما در جلوه است — این نمود و بود عالم ازکجاست؟
از تجلـی جمـال وحـدتست — در حقیقت اینکه کثرت رابقاست
هستی عـالم همـه هستی اوست — بی‌بقای حق جهان عین فناست

ورد: گل سرخ، نسترن را نیز گویند که یکی از گونه‌های وحشی گل سرخ است. گل هر درخت.

هادی‌الوری: هدایت کننده آفریدگان.

هوام: (جهامه) جانوران زهردار، حشرات. ایرج میرزا گوید:

چوگشت کاسهٔ چشمش پراز ذباب و هوام
بهم نهـد مـژه و سر بـه زیر آب کند

پایان

مآخذ توضیحات

قرآن کریم

التصفیه فی احوال المتصوفه: اردشیر ابوالمظفر العبادی، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۷.

احادیث مثنوی: بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دوم، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۷.

دایرة المعارف فارسی: به‌سرپرستی غلامحسین‌مصاحب، ۲ج،مؤسسهٔ انتشارات فرانکلین،تهران.

دیوان اشعار و رسایل اسیری لاهیجی: به اهتمام دکتر برات زنجانی، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مك‌گیل، تهران ۱۳۵۷.

سفینة‌البحار: حاج شیخ عباس قمی، بیروت، دارالمرتضی، جلد اول.

فرهنگ اصطلاحات عرفانی: سید جعفر سجادی، انتشارات طهوری، تهران.

فرهنگ فارسی: محمد معین، ٦ ج، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۲ — ۱۳۵۲.

لغت‌نامهٔ دهخدا.

مثنوی: مولانا جلال‌الدین مولوی، به تصحیح رینولد الین نیکلسون، تهران امیرکبیر ۱۳٦۲ ش.

مجموعهٔ مصنفات شیخ اشراق: شهاب الدین یحیی سهروردی، به تصحیح دکتر سید حسین نصر، ج ۳، انجمن فلسفهٔ ایران، تهران ۱۳۵۵.

مرموزات اسدی در مزمورات داوودی: نجم‌الدین رازی، به تصحیح دکتر شفیعی کدکنی، مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مك‌گیل، تهران ۱۳۵۲.

المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم: محمد فؤاد عبدالباقی، چاپ افست، کتابفروشی اسماعیلیان، تهران.